

شماره ۳۵۰۹
چهارشنبه ۲۳ فروردین ۱۳۹۱
بها ۸۰۰۰ ریال

فتح ا...زاده: می روم تا فضا برای قریب فراهم شود

تزریق بوتاکس با درمان میگرن ارتباط دارد؟

برازجان؛ پایتخت زمستانی کوروش

شبح تجزیه بر فراز جزیره بریتانیا

فرصتی دیگر برای زندگی

عشق ناممکن

اصغر همت:

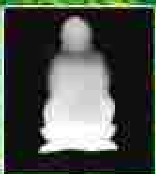
اکثر ستارگانی که امروزه وجود دارند، حبابی بیش نیستند



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ١٥٤٩٩٥٣١١١
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ٨ الی ١٦) ٢٩٩٩٣٤٠٤-٢٢٢٢٦٢٢٦
نمابر: ٢٢٢٧١٨١٣ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ١٨-٢٢٢٥٨٠١٤ نمابر: ٢١ و ٢٢٢٥٨٠١٩
آبونمان: ٢-٢٩٩٩٣٤٧١ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ٢٩٩٩٩

شماره ٣٥٠٩ - چهارشنبه ٢٣ فروردین ١٣٩١
١٩ جمادی الاول ١٤٣٣ ١١ آوریل ٢٠١٢

بزرگ ترین عبادت، اندیشه در وظیفه است ● امام رضا(ع)

یاد و یادواره



روز ارتش

در ۲۹ فروردین ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی ارتش جمهوری اسلامی ایران برای بیعت با حضرت امام خمینی(ره) و تأکید بر وفاداری خویش به انقلاب اسلامی، رژه کم سابقه و شورانگیزی در سراسر کشور برگزار کرد. مردم از این رژه پرشور استقبال گسترده ای کردند. در آن روز ارتش و مردم یگانگی و همسویی خود را در فداکاری برای اسلام و انقلاب اسلامی به نمایش گذاشتند و از آن تاریخ به بعد این روز، روز ارتش جمهوری اسلامی اعلام شد و هر سال به همین مناسبت مراسمی برگزار می شود.

درگذشت عبدالمطلب

«حضرت عبدالمطلب» جد بزرگوار پیامبر گرامی اسلام در بیست و سوم جمادی الاول سال ۴۰ قبل از هجرت رحلت فرمودند. آن حضرت که از بزرگان قریش بود، ابتدا «**سیبا**» خوانده می شد، اما چون عمویش **مطلب ابن مناف** او را پس از مرگ هاشم برای دستیاری خود به مکه آورد، نزد عامه به عبدالمطلب معروف گردید. او در میان قبایل مختلف نفوذ و احترام بسیار داشت و به خرد و فصاحت شهره بود. آن حضرت تهیه آب و آذوقه زائران کعبه را به عهده داشت. بنا بر قول مشهور، حضرت عبدالمطلب چاههای متعددی حفر کرد که در آن زمان، وجود آنها برای زندگی قبایل ضروری به شمار می رفت. او پس از رحلت مادر گرامی حضرت محمد(ص) سرپرستی آن بزرگوار را تا هنگام وفات به عهده داشت.

شهادت خالد اسلامبولی



در ۲۶ فروردین ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی خالد اسلامبولی افسر مسلمان مصری به شهادت رسید. خالد اسلامبولی در ۲۰ سالگی به سمَت افسر توپخانه ارتش مصر منصوب شد. پس از امضای قرارداد کمپ دیوید به دست انورسادات رئیس جمهوروقت مصر و سرکوبی مردم مسلمان و مبارز آن کشور، خالد و یارانش بر آن شدند که به حیات سادات خاتمه دهند. بدین ترتیب در اکتبر ۱۹۸۱ میلادی او را در جایگاه مخصوص و به هنگام مشاهده رژه واحدهای ارتش ترور کردند. پس از آن خالد اسلامبولی و یاران او به دست نیروهای مصر دستگیر و بعد از ۵ ماه اسارت به اعدام محکوم شدند.

عملیات شوش

در ۲۵ فروردین ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی عملیات شوش در محور شوش آغاز شد. این عملیات با همکاری ارتش و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با موفقیّت به پایان رسید. دلاورمردان سپاه اسلام ضمن وارد آوردن خسارات درخور توجه به دشمن بعثی عراق و انهدام تجهیزات و یگانهای متعدد، حدود ۲۰۰ تن از آنان را به هلاکت رساندند و شمار زیادی را هم به اسارت گرفتند.

عملیات نصر یک

در ۲۷ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی عملیات نصر یک با رمز یا صاحب الزّمان (عج) ادرکنی اجرا شد. رزمندگان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نصر یک را در غرب بانه و در داخل خاک عراق با موفقیت به پایان رسانده و ارتفاعات مهمی از جمله کوخ نم نم را از وجود دشمن پاک کردند.

عملیات کربلای ۱۰

در ۳۰ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات کربلای ۱۰ را با رمز عملیاتی یا صاحب الزمان (عج) اجرا کرد. این عملیات با هدف تصرف و تأمین ارتفاعات مسلط بر شهر ماووت عراق آغاز شد و با موفقیت به پایان رسید.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم **آقایان محمود پورعالی، ابوالقاسم کاوه، اعتماد مرتضی پور، محمد کنعانی زاده، فرهنگ برزگر، داود محمدنژاد، مراد کتابی، فریدون و عابدین مرادپور و خانم ها زهرا جهانشاهی و فرحناز نیکتاش** در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند ضمن عرض تسلیت به این عزیزان و طلب مغفرت برای درگذشتگان، برای بازماندگان از خداوند منان صبر و شکیبایی مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

جلوی افزایش نرخ تورم را بگیریم

این روزها گلایه از گرانی حرف اول اکثر افراد در جمع های خصوصی و عمومی است.البته همیشه گرانی در کشور ماذائقه مردم را به خصوص در آغاز بهار سبزی و سبزینگی کمی تلخ کرده است. مردم به موج جدید گرانی در آغاز هر سال عادت کرده‌اند. برخی سالها این موج کم دامنه و برخی سالها پر دامنه بوده است. اما امسال را مردم ایران در حالی آغاز کرده‌اند که زمستانِ پر نوسانی را پشت سر گذاشته بودند. تورم نسبتاً قابل توجهی که از ابتدای زمستان رفته رفته همه چیز را تحت تأثیر خود قرار داد، موجب شد تا در شهرهای بزرگ مردم، تورمی بالای ۵۰ درصد را در همه چیز احساس کنند. گرچه بانک مرکزی تورم اسفند را به نسبت به ماه مشابه سال قبل ۲۱/۵ درصد اعلام کرده، اما افزایش قیمت‌ها به میزان قابل توجهی بالاتر از این نرخ بوده است. هر کدام از ما که به مغازه‌ها سر کشیدیم هر هفته قیمت‌های جدیدی را ملاحظه کردیم.لبنیات بیش از ۷۰ درصد، مرغ حدود ۸۰ درصد، حبوبات بیش از ۷۰ درصد، میوه بیش از ۵۰ درصد و... و همه اینها در حالی اتفاق افتاده است که بر خلاف توصیه و پیش بینی مسؤولان و به ویژه مقامات وزارت راه و شهرسازی افزایش قیمت زمین و مسکن نیز فشار تورمی تازه‌ای را به بار آورد و به خصوص در شهرهای بزرگی مثل تهران و در برخی مناطق تا حدود ۵۰ درصد قیمت زمین و آپارتمان را افزایش داد. این موج گرانی تا پایان سال ادامه یافت و به امسال نیز کشیده شد و این تازه در حالی است که دولت قصد دارد تا مرحله دوم قانون هدفمندی را نیز اجرا کند و پیش بینی کارشناسان این است که اجرای مرحله دوم بدون اصلاح اشتباهات گذشته و رفع نقاط ضعف، تبعات ناخوشایندی را برای اقتصاد کشور به همراه خواهند داشت.

در حال حاضر بسیاری از سرپرستان خانوارها (نزدیک به ۷۰ درصد آنها) رقمی را در حساب بانکی خود می‌بینند که مبلغ ۲۸ هزار تومان را برای هر نفر شامل می‌شود. این رقم البته در کارت‌های آنان هست اما قابل برداشت نیست و نشان دهنده آن است که دولت قصد دارد همزمان با آزاد شدن برداشت این رقم، مرحله دوم قانون را نیز اجرا کند و این خود می‌تواند با افزایش میزان نقدینگی بر فشار تورمی بیفزاید.

آنچه که از هم اکنون می‌توان نسبت به آن احساس نگرانی داشت این که سال جدید در صورت اندکی بی‌توجهی می‌تواند سال پر آشوبی از لحاظ افزایش میزان تورم باشد. یعنی تورم سال ۹۱ به ارقامی نزدیک شود که در تاریخ اقتصاد ایران کم سابقه است.

به خودی خود نمی‌توان گفت که اجرای قانون هدفمندی عامل افزایش تورم خواهد بود، بلکه این اشکالات اجرای قانون است که می‌توانند تبعات ناماربرکی به دنبال بیاورد.

امسال سال تولید ملی نامگذاری شده است، اما دولت نه در فاز اول اجرای قانون و نه حال که در صدد اجرای مرحله دوم اجرای قانون است برنامه‌های مناسبی برای حمایت از تولید تدارک ندیده است. بیشترین همت مسؤولان و دولت آن بوده است که به هر طریقی که شده رقم یارانه نقدی را تأمین و به حساب خانوارها بریزند در حالی که توزیع یارانه نقدی تنها یکی از بندها و مقاصد قانون هدفمندی بوده است و هدف اصلی از اجرای این قانون حذف یارانه‌ها در راستای کمک به تولید ملی و خروج اقتصاد از حالت رکود و جلوگیری از اتلاف سرمایه‌های ملی بوده است. هدفی که متأسفانه هنوز محقق نشده است. هنوز پس از گذشت بیش از یک سال و چند ماه از اجرای قانون شاهد رشد و شکوفایی واحدهای تولیدی، رفع معضل بیکاری و افزایش ایجاد اشتغال در کشور نیستیم و بالعکس خبرهای فراوانی از تعطیل و یا تعدیل نیروی کارگاهها و شرکتها و واحدهای اشتغال می شنویم. هنوز اقدام اساسی برای جلوگیری از افزایش حجم نقدینگی صورت نگرفته است. هنوز بازارهای کاذب پولی و بخش‌های غیر مولد اقتصادی سودآوری به مراتب بیشتری دارند. سال گذشته شاهد بوده‌ایم که به علت همین جاذبه، بازار ارز سکه چه رونقی یافت و حال بازار مسکن و زمین و دلالی در این بازارها مجدداً پر رونق شده است. در حالی که هدف آن بود اجرای این قانون به کمک تولید ملی بیاید و سرمایه گذاری در بخش‌های مولد اقتصادی و صنعت و کشاورزی کشور را رونق ببخشد، اما در عمل به علت اجرای ناقص قانون و عدم حمایت کافی از بخش تولید به جای ایجاد ثبات اقتصادی پس از تورم اولیه ناشی از اجرای قانون به تدریج و در مراحل بعدی شتاب تورمی کاستی گیرد و جامعه به سمت ثبات اقتصادی پیش رود. اما در عمل شاهدیم که تقریباً عکس این پیش بینی اتفاق افتاد و پس از حدود یک سال مهار تورم در ماه‌های ابتدایی اجرای قانون، شاهد افزایش تورم هستیم و پیش بینی‌ها این است که در سال جدید این شتاب بیشتر هم بشود.

کوته سخن آنکه اگر می‌خواهیم قانون هدفمندی میوه های شیرین از پیش پیش بینی شده به بار بنشاند و داستان قدیمی تورم و گرانی باز هم داستان رایج همه محافل نشود و به خصوص اقشار آسیب پذیر در سال جدید کمرشان زیر بار گرانی‌های پشت سر هم و پی در پی خم نشود باید همه دستگاه‌ها و مسوولین همت کنند. ■

نامه های بدون واسطه



بهار، بهانه‌ای برای بهاری شدن

سال نو، نوروز نو

بهار، حیات طبیعت و برخاستن از خواب زمستانی و بیدار شدن برای رهایی از رخوت و سستی است.

باور کنیم که بهار آمده است و دل کوچه‌ها و خیابان‌ها که از رفت و آمد عابران مشتاق تبریک گو، تنگ شده بود،اینک به وجد و شعف آمده است.

چراغ خانه‌ها تا دل صبح می‌سوزد. گویی انگار دل‌ها یک بار دیگر چنان شسته شده است که هر طرفش دیدنی ست و سینه‌ها به سان آینه پاک و زلالینه گشته.باز زمین چرخشی دیگر کرد تا تحول آفرین شود و به ما نیز آفرین بگوید از تحول دیگرمان. باز باور کنیم عطر سنبل‌ها، حنجرهٔ چکاوک و تبسم رنگین کمان گونه‌ی آدم‌ها را که در این جا و آنجا چه دیدنی ست.بهار آمد تا یادمان باشد، آنان که از یادمان رفته‌اند و به یاد بیاوریم آنان که محتاج یاد و نگاه‌مان هستند. به قول شاعر که می گفت چه زود دیر می‌شود و کلامی از این نگارنده است که این دیر چه زود می‌شود. گویی سال نود همین دیروز بود که در کنار هم یک سال خاطرات تلخ و شیرین داشتیم. با همه‌ی وجود، هر چه بود گذشت. باز هم سال دیگری رسید. گویا می‌خواهد خودی نشان دهد. آمده تا به لطف حق، خوش‌ترین رایحهٔ لبخند و مهربانی را تحفهٔ ما کند.

شنیده‌ام همهٔ پدیده‌های زمین و زمان در چنین لحظات نابی از فرط شادی، بی‌تاب از بخشش خداوند می‌شوند. انگار این سنت الهی و طبیعی دست به دست می‌دهد تا بهار با زبان بی‌زبانی‌اش یک بار دیگر به ما آدمیان تبریک بگوید تا ما هم به پاسداری از مشیت آفریدگار واژگان زیبایی بیافرینیم. پس از اهالی دل بیایید با دل‌های طبیعت خواه و دیده‌های شریعت بین و زبان حقیقت گو یک صدا ندا سر دهیم:

خوشا به حال طبیعت زیبا و آدمیت ما، حال در این سال نو و روز نو کاری کنیم کارستان چرا که شاید فرصت و مجالی دیگر برای نوزایی، نوپایی و نواندیشی نباشد. پس چه نیک است ببخشیم و بخشنده شویم. این است نهایت داستان انسان

فرزاد الله یاری ـ آزادشهر

وزارت خارجه فعال‌تر عمل کند

در ماه‌های اخیر خبرهایی از برخورد نامناسب مأموران عربستانی با زوار ایرانی به گوش می‌رسد و این در حالی است که عربستان درآمد بسیار خوبی از محل زوار ایرانی خانه خدا کسب می‌کند. همینطور اماراتی‌ها هم گاهی اوقات با مسافران ایرانی رفتار مناسبی ندارند، در حالی که امارات از ایران و مسافران ایرانی درآمد خیلی خوبی کسب می‌کند و دلیلی ندارد که بخواهند برای ایرانیان تاقچه بالا بگذارند. بهتر است که وزارت خارجه برای حفظ عزت ایرانی فعالانه‌تر برخورد کند تا آنها به خودشان اجازه بی‌احترامی به ایرانیان ندهند.

ذکریا آقابابایی

سخنان حضرت علی(ع)

*قناعت ثروتی است که هر گز به پایان نمی رسد

*بالاترین ناامیدی ها موقعی است که انسان به ناامیدی روزگار بگذراند

*دو چیز که ثواب آن دو نتوان سنجید یکی گذشت از گناه است و دیگری عدل و داد

*پارسایی آن است که بر آنچه از دست داده اید حسرت مخورید و با آنچه در دست دارید، شادمان باشید

بر گرفته از نهج البلاغه

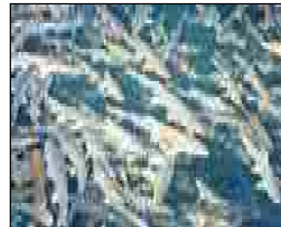
یادی از مرحوم پورثانی



ان شاءالله در سال جدید صفحه دستپخت عدسی راه اندازی و چاپ شود. آقای رضا رفیع شایسته است این بخش را به عهده بگیرد، همچنان چشم انتظار هستیم. خدا رحمت کند آقای مرحوم پورثانی را. تلاشی که در صفحه دستپخت عدسی صورت می داد فراموش نمی کنیم چند سال از در گذشت او می گذرد. به یاد او هستیم خدا او را رحمت کند. خدا به کلیه همکاران و شما برادر گرامی سلامتی بدهد در مسؤولیت اداره مجله بیش از نیم قرن فعالیت دارید.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر

آثار حقانیت



اگر به کسی بگویید ۹۶۰ میلیارد ستاره در آسمان وجود دارد باور می کند، اما اگر بگویید دو قدم جلوتر چاهی وجود دارد که اگر جلوتر بروید در آن خواهید افتاد باور نمی کند. جلوتر می رود تا ببیند راست می گویید یا دروغ!

در شهر (شانلی اورنا)ی ترکیه، کاخ نمرود پابرجاست. دو ستونی که منجنیق بر آن سوار بود و حضرت ابراهیم را به وسیله آن در آتش افکندند پابرجا و محکم برای عبرت خلق ایستاده است. در قسمتی دیگر غاری که حضرت ابراهیم در آنجا به دنیا آمد و مأموران نمرود متوجه نشدند اکنون زیارتگاه مسلمانان است. چشمه ای به امر پروردگار جوشید که حضرت ۱۳ سال از آب آن نوشیدند هنوز هم جاریست و در شهری جریان دارد که ماهیهای خاکستری رنگ فراوانی در آن زاد و ولد کرده اند. مردم ترکیه عقیده دارند این ماهیها از جرقه های آتشی بوجود آمده اند که برای سوزاندن حضرت ابراهیم برافروختند. عقیده بر این است هر کس از گوشت این ماهیها تغذیه کند کور می شود. این همه آثار به جا مانده از یکی از قصه های قرآن، آیا کافی نیست؟ البته حقانیت قرآن نیاز به چنین شواهدی ندارد امانشانه های خلقت و آثار حقانیت آنقدر فراوان است که تنها کوردلان انکارش می کنند.

عباس عابد ـ اندیشه

طنزواره: کشور برادران

خواب نعمت بزرگی است. به خصوص در ساعاتی که همگان در یک خواب عمیق باشند. والبته بهتر از خوابیدن، خواب دیدن هاست و دانشمندان زیادی درباره روانکاوی رویا پژوهش کردند و ما هم یک پنجاه شصت سالی هست که درباره خواب مطالعه داریم ولی از زمان بنیانگذاری روانکاوی رویا تا حال، هیچ کس خواب مرا ندید چون در گشت و گذار بین سیارات در آسمانها هیچ کشوری به نام کشور برادران ندیدم مگر ایران عزیز را که دیدم چند برادر آن را اداره می کنند:

۱ ـ یک برادر عزیز قوه قضاییه را

۲ ـ یک برادر عزیز قوه مقننه را

۳ ـ یک برادر عزیز قوه حقوق بشر را

۴ ـ یک برادر عزیز قوه طب دارو را

۵ ـ یک برادر عزیز دانشجو و ریاست علوم را

۶ ـ یک برادر عزیز ریاست بیش از ۴۰۰ اردوگاه دانشگاه آزاد را

۷ ـ و یک برادر عزیز هم قوه علوم و تحقیقات را

والبته از این هفت برادران گرامی در بسیاری از شهرها و کارخانه ها و شرکتها به فضل خدا کم نداریم. پس خدا را شکر که در هفت اقلیم جهان انگار فقط یک کشور ایران هست که در اختیار هفت برادران است، به همین لحاظ است که ایران مرکز حضور و صدور دولت عدالت و مهرورزی است اما شنیده می شود که در دیگر کشورها ۶ سال است که پرونده استادی یک نفر با ۳۲ کتاب و مقاله مفقود الاثر والجسد می شود لکن در طی این مدت یک عزیزی، فوق لیسانس می گیرد، دکتری می گیرد، استادیار می شود، دانشیار می شود، رییس دانشگاه هم می شود و...

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

تشکر از ویژه نامه

سال نو را خدمت شما و همکاران محترم تبریک می گویم. حقیر از خوانندگان قدیمی شما هستم و دو دختر و پسرم هم هوادار شده اند و اگر یک هفته دیر برسد پرس و جو می کنند. چند وقتی است که بنده دو عکس نوه هایم سید علی و سید محمد محمدی دهبان زاده را فرستاده ام که آن را چاپ کنید ولی هنوز چاپ نشده... ضمناً ویژه نوروز ۹۱ بسیار عالی بود و از شما تشکر می کنم. اگر امکان دارد سال ۹۱ از قشقائی ها هم بنویسید.

با احترام هوشنگ شش بلوکی از شیراز

نیازمند ودیعه خانه

زنی هستم که به علت بیسوادی و بیکاری منبع در آمدی نداشته و در حال حاضر در شهرستان اهواز از لحاظ تهیه مکانی برای سکونت دچار مشکل جدی هستم. از هموطنان عزیزی که امکان کمک مالی به اینجانب دارند خواهشمندم کمک نمایند تا حدود دو میلیون ودیعه اجاره منزل برایم مهیا شود و از این معضل اساسی رهایی یابم.

ع.ح. اهواز

نامه به سردبیر

با سلام گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** شیرزاد راوندلات ـ املش**

چند نامه از شما به دستم رسید که نتوانستم هیچ نوع ارتباطی بین آنها پیدا کنم و تعجب کردم که چگونه نزدیک به ۱۲ هزار تومان خرج پست سفارشی آنها کرده اید بدون آنکه مقصودتان را از این نامه هایی بی ارتباط با یکدیگر بیان کرده باشید!؟ بعضی از آنها حسابی بوی عقده گشایی می داد و من هر چه سعی کردم از آنها سر در بیاورم، نتوانستم و تنها به احترام لزوم پاسخگویی به نامه های خوانندگان این چند خط را در مقام پاسخ ارائه کردم تا ان شاءالله نامه های شسته رفته تری از شما به دستم برسد. پایدار باشید.

*** هما مرشد ـ تهران**

همچنان شاهد لطف شما هستم، امیدوارم پیوند شما با این مجله قدیمی همچنان مستدام بماند. سرافراز باشید.

*** علی احمدی شاپورآبادی**

مقاله شما که از اینترنت درباره آینده جهان گزینش شده بود، مطالعه شد. خوشحال می شوم مقالات مفیدتری از شما در آینده به دستم برسد که برای حل مشکلات امروزی بشر مفیدتر باشد. موفق باشید.

*** سید محمدرضا حسینی غیاثی ـ قم**

اگر مقالات علمی را با زبان ساده تری که برای عموم خوانندگان نیز مفید باشد، برای ما بفرستید حتماً مورد استفاده بهتر قرار خواهد گرفت. پس منتظر می مانیم. پیروز باشید.

*** پارسا حسینی رضایی ـ تهران**

گلایه شما را به آقای گلیاری منتقل کردم. ضمناً به آرشیو سپرده ام که اگر شماره های درخواستی شما را داشتند برایتان ارسال کنند. سال خوبی داشته باشید.

*** حسین فیاضی نوقابی ـ گناباد**

همدردی بنده را به مناسبت فوت والده بپذیرید. «مادر» نعمت بزرگی است که از دست دادن آن فقدانی عظیم به بار می آورد. خداوند رحمتش فرماید. ضمناً در نامه قبلی اشاره کرده اید که به نامه های خوانندگان اهمیتی نمی دهم. به گمانم کم لطفی کرده اید. خوانندگان مجله که برایم نامه می فرستند می توانند در این مورد داوری کنند.

*** حسن حقی ایری علیا ـ تبریز**

متأسفانه نامه شما را با تأخیر دیده ام و از بابت این تأخیر که اتفاقی پیش آمده، متأسف شدم، اگر همچنان مشکل شما مثل گذشته لاینحل باقی مانده، با دفتر مجله تماس بگیرید و یا نامه جدیدی برایم بفرستید. شاد باشید.

بعد از سلامتی، خنده رویی نعمت دوم خداوند است
●حضرت علی(ع)

رضا کیان

شبح تجزیه بر فراز جزیره

* استقلال اسکاتلند، هم اسکاتلند را تضعیف و آسیب پذیر خواهد کرد و هم بریتانیا را

از اتحاد تا خودمختاری

پادشاهی متحده بریتانیا رسما در سال ۱۷۰۷ میلادی و با امضای قراردادی میان دو پادشاهی اسکاتلند و انگلیس تأسیس شد. از آن زمان تاکنون این دو منطقه تشکیل دهنده اصلی کشور بریتانیا بوده اند. کشور ولز نیز یکی دیگر از مناطق تشکیل دهنده پادشاهی متحده بریتانیا است که عملا از قرن ۱۳ میلادی تحت تسلط انگلیس قرار داشته است اما در حدود یک قرن پس از پیمان اتحاد انگلیس و اسکاتلند، به عنوان یکی از اعضای تشکیل دهنده کشور بریتانیا شناخته شد. بعدها ایرلند شمالی هم ،با وجود مخالفت ایرلندی‌ها، به پادشاهی بریتانیا ضمیمه شد.

منطقه انگلیس، که بزرگترین و پرجمعیت‌ترین منطقه تشکیل دهنده کشور بریتانیاست، به‌طور سنتی سلطه سیاسی و اقتصادی خود را بر سه منطقه دیگر حفظ کرده و همین سلطه باعث شده تا ساکنان اسکاتلند، ولز و ایرلند شمالی، هر وقت که فرصتی پیدا می کنند، برای کسب استقلال یا دست‌کم خودمختاری، تلاش و مبارزه کنند.

این تلاش‌ها در نهایت در اواخر قرن بیستم باعث شد که دولت مرکزی انگلیس به تدریج برخی از اختیاراتش را به دستگاه‌های اداری محلی واگذار کند. در سال ۱۹۹۹ اختیاراتی به پارلمان محلی اسکاتلند واگذار شد که سبب شد اسکاتلند به نوعی خودمختاری دست بیابد.

از خودمختاری تا جدایی

خودمختاری نسبی اسکاتلند سبب شده تا مردم آن کنترل امور داخلی خود را در بخش‌های آموزش و پرورش، بهداشت و درمان، حمل و نقل و ارتباطات و امور قضایی در اختیار بگیرند. طی یک دهه گذشته، اختیاراتی نیز به مقامات محلی در ولز واگذار شد، ولی میزان و سطح آن از اختیارات واگذار شده به اسکاتلند و ایرلند شمالی کمتر است.

پارلمان و دولت محلی اسکاتلند، در حال حاضر برای حدود ۲۵ میلیارد پوند از بودجه سالانه خود در **ادینبورو**، پایتخت **اسکاتلند**، تصمیم می گیرند ولی همچنان فاقد نهادهایی نظیر وزارت دفاع، وزارت امور خارجه و بانک مرکزی هستند. دولت محلی اسکاتلند نظام بهداری و درمانی عمومی‌را رایگان نگهداشته است و دانشجویان اسکاتلندی نیز از پرداخت شهریه‌های دانشگاهی معاف هستند.

استقلال

حزب ملی گرای اسکاتلند از جمله احزاب استقلال طلب اسکاتلند به شمار می‌رود و در میان مردم این کشور طرفداران بیشماری دارد. این حزب در طی سال‌های اخیر فعالیت گسترده‌ای را در زمینه کسب اختیارات بیشتر از دولت مرکزی انگلیس آغاز کرده و هدف نهایی خود را نیز کسب استقلال کامل از انگلیس قرار داده است. حزب ملی گرای اسکاتلند توانست در انتخابات سال ۲۰۱۱ پیروزی قاطعی به دست آورد و در حال حاضر اکثریت کرسی‌های پارلمان محلی اسکاتلند و دولت محلی را به تنهایی در اختیار دارد.

آلکس ساموند، رییس حزب ملی اسکاتلند و وزیر اول دولت محلی، سال گذشته و پیش از برنده شدن در انتخابات پارلمان محلی اسکاتلند وعده داده بود که اگر حزب او اکثریت کرسی‌های پارلمان اسکاتلند را به دست آورد، یک رفراندوم برای انتخاب گزینه استقلال در اسکاتلند برگزار خواهد کرد. او در حال مذاکره با دولت مرکزی بریتانیا در خصوص تاریخ برگزاری رفراندوم و گزینه‌های موجود در برگ رای است. ترجیح حزب ملی اسکاتلند، برگزاری رفراندوم در سال ۲۰۱۴، یعنی دو سال دیگر است. آقای ساموند و حزب ملی اسکاتلند اصرار دارند که انتخاب میان سه گزینه استقلال، رد استقلال اما افزایش حداکثری اختیارات دولت محلی، و نهایتا حفظ وضع موجود، حق طبیعی مردم اسکاتلند است.

واکنش دولت ملکه

دیوید کامرون، نخست وزیر بریتانیا، در یک سخنرانی در اسکاتلند و پیش از ملاقات و مذاکره نه چندان موفق با آلکس ساموند، گفت که بریتانیا مخالف تغییر وضع موجود است و توصیه او به مردم اسکاتلند حفظ یکپارچگی بریتانیا است. او گفت که استقلال اسکاتلند، هم اسکاتلند را تضعیف و آسیب پذیر خواهد کرد و هم بریتانیا را. او همچنین وعده داد که اگر مردم اسکاتلند در رفراندوم به استقلال رای منفی بدهند، دولت مرکزی حاضر است که امکان افزایش برخی اختیارات دولت محلی اسکاتلند را بررسی کند. دولت مرکزی بریتانیا به شدت مخالف استقلال اسکاتلند و «دو پاره شدن» این کشور است و ترجیح می‌دهد که رفراندوم سریعتر و تنها با گزینه حفظ وضع موجود انجام پذیرد.

از اعضای مجلس اعیان بریتانیا نیز گفته است که در صورت برگزاری یک رفراندوم برای استقلال در اسکاتلند، رای دهندگان باید فقط به یک پرسش پاسخ دهند: اتحاد و یا استقلال. کمیته حقوق اساسی مجلس اعیان گفته است که افزودن یک گزینه دیگر به برگه رای، یعنی گزینه نفی استقلال ولی افزایش حداکثری اختیارات دولت محلی اسکاتلند، سبب ایجاد عدم توازن در بریتانیا خواهد شد. این کمیته اعتقاد دارد که افزایش حداکثری اختیارات دولت محلی اسکاتلند چیزی فراتر از حوزه صلاحیت انحصاری مردم اسکاتلند است و چون نظام مالیاتی واحد موجود در بریتانیا را به طور بالقوه به دو نظام مالیاتی رقیب تبدیل خواهد کرد، باید همه مردم بریتانیا حق اظهار نظر را در این‌باره داشته باشند.

به گفته طرفداران دولت مرکزی افزودن گزینه افزایش حداکثری اختیارات دولت محلی اسکاتلند عملا به دولت محلی اسکاتلند اجازه می‌دهد که در صورت شکست طرح استقلال، هنوز بتواند نظام حقوق اساسی بریتانیا را به نفع اسکاتلند تغییر دهد.

یکی از مشکلات اصلی **دیوید کامرون** این است که حزب متبوع وی (حزب محافظه کار) در میان مردم اسکاتلند محبوبیتی ندارد. از میان ۵۹ نماینده حوزه‌های انتخابیه اسکاتلند در پارلمان بریتانیا (در لندن)، تنها یک نماینده از حزب محافظه کار وجود دارد و آن هم از یک حوزه انتخابی هم مرز با انگلستان. بدین ترتیب آقای کامرون برای مقابله با طرح استقلال اسکاتلند در پارلمان این کشور به شدت به حمایت حزب ائتلافی لیبرال دموکرات و حزب رقیب ،حزب کارگر، نیازمند است.

رفراندوم پردردسر

همانطور که گفته شد **آقای ساموند** و حزب وی می‌خواهند که علاوه بر استقلال، گزینه دیگری، یعنی افزایش حداکثری اختیارات محلی نیز برای رای دهندگان وجود داشته باشد. ساموند سعی می‌کند که با این ترفند یک بازی برد را به پیش ببرد. او به خوبی می‌داند که در حال حاضر رای تمام مردم اسکاتلند را به همراه ندارد و انتخاب تنها دو گزینه «استقلال یا اتحاد» ممکن است برای وی یک شکست سیاسی به همراه بیاورد. اما ساموند مطمئن است که حتی اگر مخالفان سیاسی وی در اسکاتلند با گزینه استقلال مخالف باشند با خودمختاری و کسب اختیارات بیشتر از دولت مرکزی مخالفت نخواهند کرد و بدین روش وی می‌تواند تمام مردم اسکاتلند را ،بدون توجه به گرایش سیاسی آنها، در کنار خود داشته باشد. اما دولت مرکزی دست ساموند را خوانده است و ترجیح می‌دهد که رفراندوم فقط دارای دو گزینه استقلال یا اتحاد باشد. دولت مرکزی می‌داند که ساموند در حال حاضر ۵۰ درصد آرا را در اختیار ندارد و در صورت انتخاب بین دو گزینه استقلال یا اتحاد با بریتانیا احتمال دارد که بیشتر مردم اسکاتلند در شرایط فعلی اتحاد با بریتانیا را ترجیح دهند. در حقیقت لندن می‌خواهد نوع سؤال این همه پرسی را

به گونه‌ای طراحی کند که همه پرسی استقلال، رأی نیاورد. در شرایط فعلی بخشی از جامعه اسکاتلند به دلیل نگرانی‌های اقتصادی و امنیتی، مخالف استقلال کامل و خواهان واگذاری اختیارات بیشتری از دولت مرکزی در لندن به دولت محلی هستند و لندن بر روی رای همین گروه برای به شکست کشاندن طرح همه پرسی حساب باز کرده است. نظرسنجی‌های چند سال گذشته نشان می‌دهد که در حدود ۷۰ درصد مردم اسکاتلند با خودمختاری بیشتر موافقند ولی تنها در حدود ۴۰ درصد از مردم این کشور به جدایی کامل از بریتانیا رای می‌دهند.

نیکولا استروژن معاون سروزیر منطقه اسکاتلند با انتقاد از نخست وزیر انگلیس، وی را به دخالت در امور داخلی اسکاتلند متهم کرد. او در گفتگویی با رادیو **بی.بی.سی** اعلام کرده است: «ما خواستار این هستیم که سؤالات همه پرسی را نیز خودمان تعیین کنیم و گزینه‌های بیشتری را برای اعلام نظر در اختیار رأی دهندگان قرار دهیم.»

با این که حزب ملی اسکاتلند در نظر دارد که رفراندوم را در سال ۲۰۱۴ برگزار کند، دولت مرکزی بریتانیا با تاریخ ۲۰۱۴ مخالف است و می‌گوید رفراندوم باید در سریعترین وقت ممکن برگزار شود. دولت مرکزی می‌بیند که زمان برایش در جهت موافق نمی‌گردد و از این واهمه دارد که با دادن فرصت تبلیغات به حزب ملی گرای اسکاتلند این حزب افکار عمومی‌را در جهت کسب استقلال سازماندهی کرده و با یک رفراندوم کار را یکسره کند.

حزب ملی اسکاتلند و دولت مرکزی بریتانیا در خصوص شرایط سنی رای دهندگان در رفراندوم نیز اختلاف نظر دارند. با این که دولت بریتانیا حد اقل سن ۱۸ سال را برای رای دهندگان سن متعارف می‌داند، دولت محلی اسکاتلند می‌خواهد که به دلیل اهمیت تاریخی رفراندوم برای تعیین سرنوشت کشور، حد اقل سن رای دهندگان را در این مورد خاص به ۱۶ سال تمام، کاهش دهد. هر دو گروه سعی می کنند که بر تعداد آرای اخذ شده تأثیر بگذارند. حزب ملی اسکاتلند در جهت افزایش تعداد آرای موافق و دولت مرکزی در جهت کاهش آن.

اسکاتلند ثروتمند و بریتانیای فقیر

موضع لندن با انتقاد حزب ملی گرای اسکاتلند مواجه شده و مقامات اسکاتلندی تاکید کرده‌اند که مردم این منطقه حق دارند آینده سیاسی کشور خود را آزادانه تعیین کنند. اسکاتلند دارای جمعیت کمی‌نسبت به کل جمعیت بریتانیا است، اما از منابع غنی نفت و گاز در دریای شمال برخوردار است. حزب ملی گرای اسکاتلند معتقد است اسکاتلند تاکنون سهم عادلانه‌ای از درآمدهای نفتی دریای شمال دریافت نکرده است.





دولت محلی اسکاتلند معتقد است که با حفظ برنامه‌های عدالت اجتماعی در حوزه‌های آموزشی و بهداشتی، ایجاد شرایط رقابتی برای تجارت و صنعت، و همچنین دسترسی مستقیم به درآمد ناشی از نفت و گاز دریای شمال، که در حال حاضر به خزانه داری دولت مرکزی ریخته می‌شود، پس از ۳ قرن یک اسکاتلند ثروتمند و مستقل را به جهان معرفی کند.

یکی از نگرانی‌های دولت مرکزی از دست دادن تسلط بر نظام مالیاتی **اسکاتلند** است. اگر در صورت استقلال اسکاتلند یا افزایش حداکثری اختیارات محلی، نظام مالیاتی اسکاتلند عادلانه تر از نظام مالیاتی دولت مرکزی باشد، شرکتهای بسیاری مرکز عملیات خود را به اسکاتلند تغییر خواهند داد تا از مالیات عادلانه تر و امتیازات دیگر اقتصادی بهره مند شوند. نتیجه چنین کاری، رشد اقتصادی و کاهش بیکاری در اسکاتلند به قیمت رکود و افزایش بیکاری در دیگر مناطق بریتانیا خواهد بود.

نگرانی بعدی دولت مرکزی بریتانیا این است که در حال حاضر نمی‌تواند شرایط رفاهی و آموزشی مشابه اسکاتلند برای کل کشور ایجاد کند و به مردم انگلستان هزینه‌های سنگینی برای آموزش عالی (و حتی تهیه دارو) تحمیل می‌شود. استقلال یا خودمختاری اسکاتلند دست اسکاتلندی‌ها را در این زمینه‌ها بازتر می‌گذارد و سبب اعتراضهای داخلی نسبت به این نابرابری در کشور خواهد شد.

■

ایران و جهان

* رهبر انقلاب در دیدار بااعضای دوره جدید این مجمع: مجمع تشخیص مصلحت مظهر خرد جمعی در نظام اسلامی است.
* احمدی‌نژاد: ایران از هر پیشنهادی برای همکاری با ژاپن استقبال می کند.
* واشنگتن پست، از فعالیت‌های مخفیانه اطلاعاتی آمریکا علیه ایران خبر داد.
* دبیر ستاد هدفمندی یارانه‌ها: تاکنون هیچ تصمیمی در خصوص حذف ۳ دهک از دریافت یارانه نقدی اتخاذ نشده است.
* اردوغان سوریه را به اقدام یکجانبه تهدید کرد.
* نرخ تورم پارسال ۲۱/۵ درصد اعلام شد.
* سران هند و پاکستان در دهلی نو دیدار کردند.
* سوریه خروج ارتش از شهرها را مشروط به تضمین کتبی سازمان ملل برای توقف خشونت افراد مسلح کرد.
* مخالفان سوریه: تعهدی به پایان خشونت‌ها نمی‌دهیم.
* رییس سازمان انرژی اتمی: ایران یک راکتور استخری با قدرت ۱۰ مگاوات می‌سازد.
* ارتش ژاپن در آستانه آزمایش موشکی کره شمالی به حالت آماده باش در آمد.
* حمله تروریستی به منزل نماینده آیت‌الله سیستانی در کربلا ناموفق ماند.
* در هفتاد شهر آلمان تظاهراتی علیه جنگ طلبی آمریکا برگزار شد.
* عبدالله صالح به خروج از یمن تن داد.
* اسرائیل برای حمله همه جانبه به لبنان آماده می‌شود.
* آمریکا و افغانستان در مورد عملیات نظامی شبانه توافق کردند.
* دو فلسطینی در حمله هوایی صهیونیست‌ها به غزه به شهادت رسیدند.
* ۲۸ عضو طالبان در افغانستان کشته شدند.
* ورد شاعر آلمانی «گونتر گراس» به فلسطین اشغالی ممنوع شد.
* ۲۲ دستگاه خودرو توسط افراد ناشناس در استانبول ترکیه به آتش کشیده شد.
* روسای جمهوری دو کشور سودان و سودان جنوبی با هدف کاستن از تنش‌ها با یکدیگر دیدار می کنند.
* کشورهای غرب آفریقا تحریم «مالی» را لغو کردند.
* پاپ اعلام کرد: پیشرفت تکنولوژی بدون حضور خدا خطرناک است.
* از ابتدای سال ۹۱ مدت سربازی مشمولان فرزند ایثارگران و جانبازان کسر نخواهد شد.
* جزئیات جدیدی از فاز دوم هدفمندسازی منتشر شد.
* کلیات لایحه بودجه ۹۱ در کمیسیون تلفیق مجلس رد شد.

ایمان به قضا و قدر، غم و غصه را از طرف می کند ● رسول اکرم(ص)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

معنای غلط یک حرف درست

بزرگترین شرکت خودروساز ایرانی سال ۱۳۹۱ را در حالی آغاز کرد که شعف و شادمانی از سر و رویش می بارید. بالاخره پس از تلاشهای فراوان خودروسازان ایرانی، بهای محصولات آنها به یکباره بر اساس و اجازه مراجع قانونی حدود ۲۰ درصد افزایش یافت تا این کارخانجات از نظر بهای فروش کالای خود هیچ نگرانی نداشته باشند.

شادی دیگر برای این بزرگترین تولید کننده زمانی مشخص شد که امسال به نام تولید ملی نامگذاری گردید و همین نامگذاری نوید می دهد که دست کم سال پیش رو حمایتهای ویژه‌ای هم از تولید کنندگان داخلی از جمله همین بزرگترین تولید کننده خودروی سواری ایرانی انجام خواهد گرفت و همین بهانه‌ای است تا در سالی که حمایت از تولیدات ایرانی یکی از مهمترین اهداف اقتصادی کشور خواهد بود، مدیران اجرایی مراقبت کنند الگوی خودروسازهای ایرانی به نمونه‌ای برای حمایت از تولید ملی تبدیل نگردد.

شرایط خاص اقتصادی ابتدای امسال نیز به تقویت این الگو ناخواسته کمک کرده و اندکی بی احتیاطی باعث تکرار چنین تجربه‌ای خواهد شد. در این الگو سعی شد تا به هر شکلی بازار از وجود رقیب یا دست کم رقیب مقتدر خالی شود و تولید کننده ایرانی در شرایطی که بازار را به طور کامل در اختیار خود می بیند، هیچ دغدغه‌ای برای رقابت با دیگران احساس نکند. در سالهای گذشته وجود تعرفه وارداتی ۱۰۰ و ۹۰ درصد برای واردات خودرو از خارج کشور در عمل باعث شد هیچ رقیب واقعی برای تولیدات خودروسازان ایرانی وجود نداشته باشد و حدود یکصد و چند هزار خودروی خارجی وارد شده نیز چنان گران قیمت باشند که هیچ مزاحمتی برای خودروهای ساخت داخل ایجاد نکنند.

در ماههای اخیر نیز برخی خودروسازان بزرگ جهان تحت تأثیر تحریمهای سیاسی ـ اقتصادی برخی کشورهای غربی علیه ایران، دامنه همکاری با ایران را محدودتر کردند. ورود همان خودروهای گران قیمت به بازار ایران هم کم رنگ تر شد، نتیجه اینکه بزرگترین تولید کننده داخلی خودروی ایرانی، که از یک سال قبل وعده کرده بود دو مدل خودروی سواری جدید را تا پایان سال ۹۰ به بازار عرضه کند آنهم با قیمتهایی پایین تا فروردین ماه ۹۱ هیچ عرضه جدیدی به بازار نداشته و تنها خبر می دهد یکی از آن دو خودرو وعده داده شده را تا پایان خردادماه عرضه خواهد کرد. در



حالی که از عرضه خودروی دوم هیچ خبری در اختیار مشتریان نمی گذارد. جالب اینکه بدانیم این دو مدل خودروی جدید که با آب و تاب فراوان تبلیغ شدند، همان خودروی سمند و پژوی ۲۰۶ صندوقدار که در ظاهر آنها تغییراتی (هر چند جدی) به وجود آمده ولی همچنان بدنه و اتاق و موتور خودرو همان است که در تولیدات قبلی وجود داشت. از سوی دیگر همینکه سرانجام مراجع قانونی به تولید کننده اجازه دادند از ابتدای سال ۹۱ خودرویی که تا یک ماه قبل به بهای ۱۶ میلیون تومان فروخته می شد به بهای ۲۰ میلیون تومان به فروش رسانند، می تواند به خریداران آینده این دو محصول ظاهراً جدید هم اعلام کند بهای این دو موجود جدید هم با آنچه در گذشته اعلام شده بود اختلاف قابل توجهی پیدا خواهند کرد و به این ترتیب این بزرگترین تولید کننده خودروی ایرانی در غیبت

سلیقه‌های از هم دور

برای اولین بار در تاریخ پس از انقلاب اسلامی ایران، مجلس (کمیسیون تلفیق) کلیات قانون بودجه سال بعد را از دولت نپذیرفته و آن را رد کرده است و اگر همین اتفاق در صحن علنی مجلس نیز تکرار شود به این معنا است که دولت باید یک بار دیگر بودجه‌ای جدید بنویسد و برای اجرا در سالی که یک ماه از آن گذشته است به مجلس ارائه کند. استدلال مجلس در عدم پذیرش در کمیسیون تلفیق هم این بود که آنچه دولت به عنوان قانون بودجه پیشنهاد کرده تطابقی با قانون برنامه ۵ ساله ندارد و تکلیف قانون هدفمندی یارانه‌ها و درآمدهای آن نیز به روشنی معلوم نیست. به این ترتیب اختلاف سلیقه‌های مجلس و دولت در این آخرین روزهای فروردین ۹۱ به اوج رسیده در حالی که این اختلاف سلیقه‌ها از مدتی پیش هر روز آشکارتر می گردد و حالا که سؤال از رییس جمهور برای اولین بار در مجلس هشتم روی داد و گویا باز هم برای اولین بار یک سوم از اعضای کمیسیون تلفیق با کلیات قانون بودجه سالانه دولت مخالفت کردند استیضاح یک وزیر دیگر هم در همین هفته آغاز شد و وزیر کار و تعاون باید به دلیل انتصاب مدیر سازمان تأمین اجتماعی در مجلس حاضر شود و توضیح دهد.

دولت هم از آنسو پس از تأخیر فراوان در ارائه لایحه بودجه سال ۱۳۹۱ پس از آنکه قرار شد لایحه در دو ماه اول سال ۹۱ بررسی شود و دولت اجازه داشته باشد مقداری از آن را با اجازه مجلس برای این دو ماه خرج کند، این اجازه را تا چندین روز پس از آغاز سال ابلاغ نکرده بود تا شبهه غیر قانونی بودن دخل و خرج دولت ایجاد گردد. در گامی دیگر برخی نمایندگان مجلس که نزدیک تر به دولت هستند تلاشهایی را آغاز کرده‌اند تا رییس کمیسیون فرهنگی مجلس هشتم را



برای صندلی ریاست مجلس نهم مهیا کنند و برخی از آنان حتی پیشنهاد کردند که یکی از بانوان نماینده به عنوان رییس مجلس بعدی انتخاب شود تا از این طریق رییس کنونی مجلس که انتقاداتی را نسبت به عملکرد دولت مطرح کرده است در مجلس نهم این صندلی را در اختیار نداشته باشد. چگونگی اجرا و زمان اجرای فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها هم در همین روزهای اول سال ۹۱ مورد اختلاف نظر جدی میان کارشناسان

ایران، سرزمینی برای رکوردها

در کتاب مشهور رکوردهای گینس، بارها و بارها نام کشور عزیز ایران تکرار شده و رکوردهایی برای ایران و ایرانی به ثبت رسیده، نگاهی به این رکوردها تنوع و اختلافات تعجب بزرگی را برای هر خواننده‌ای به همراه می آورد. نام ایران به عنوان دارنده این رکوردها در این کتاب به ثبت جهانی رسیده است:

بیشترین تعداد شیعیان در جهان، بیشترین تولید پسته و خاویار و توت و زعفران و زرشک در جهان، بیشترین گرمای به ثبت رسیده در جهان (کویر لوت)، بیشترین نسبت زن به مرد در مدارس و دانشگاهها (۱/۲۳ زن در مقابل هر مرد)، دقیق ترین تقویم جهان (تقویم جلالی)، بیشترین تعداد تغییر پایتخت (۳۲ بار تغییر پایتخت)، میزبان بزرگترین جمعیت مهاجر جهان (از افغانستان و عراق)، بزرگترین تولید کننده سنگ فیروزه و فرش دستباف، بزرگترین شتاب رشد تولید علم در جهان، بیشترین آمار مبتلایان به سرطان در جهان،



رقیب، همچنان محصولات تکراری و گاه کم کیفیت را با بهایی که اصلاً اندک نیست تولید می کند و همچنان از روزی می‌هراسد که شرایط به گونه‌ای تغییر کند که رقبای خارجی بتوانند در شرایطی برابر با او قرار گیرند. آیا این تولید کننده عزیز باز هم به همین شادابی سال ۱۳۹۱ به کار ادامه خواهد داد؟ این روزها بزرگترین ظلمی که می‌توان در حق شعار ارزشمند حمایت از تولید ملی، روا داشت این است که حمایت از تولید ایرانی را به معنای خالی کردن بازار از رقیب معنا کنیم که تجربه داخلی و سالها تجربه برخی کشورهای نزدیک نشان داده، تولید تنها در شرایطی واقعاً پیشرفت خواهد کرد و ماندگار خواهد ماند که همیشه سایه سنگین رقیب را در چند قدمی خود احساس کند. ■

دولت و مجلس بود تا آنجا که از سوی دولت میلیاردها تومان به عنوان یارانه مرحله دوم به حسابهای افراد واریز شد ولی رییس یکی از کمیسیونهای مجلس اجرای فاز دوم قانون هدفمندی یارانه‌ها را قبل از بررسی بودجه سالیانه، کاملاً غیرقانونی اعلام کرد. به این ترتیب انتظار می‌رود در این آخرین روزهای کاری مجلس هشتم نام آیت‌ا... هاشمی شاهرودی به عنوان مسؤول کمیته حل اختلاف میان دولت و مجلس، بسیار بیشتر از گذشته شنیده شود. ■

قدیمی‌ترین منبع مصنوعی آبی جهان با قدمت ۲۷۰۰ سال (قنات گناباد)، بزرگترین مجموعه جواهر آلات جهان (جواهرات شاهی بانک مرکزی)، بیشترین تعداد تلفات در جنگ شیمیایی (یکصد هزار شهید شیمیایی)، بالاترین رشد مصرف گاز طبیعی و...! ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



سبک فراگیر په‌نه‌په (پَ نه پَ) در زبان معاصر

ادامه قطره پیش

در قطره پیش درباره سبک فراگیری به نام په‌نه‌په قلم‌فرسایی کردم. در این قطره به علل تولد و زمینه‌های اجتماعی ایجاد این سبک می‌پردازم و آن را ریشه‌یابی می کنم. پیش از همه اینها خوب است بگویم که سال‌هاست در ادبیات کوچه‌بازاری مردم ما واژهای جدید و اصطلاحات و سبک‌های ادبی تازه‌ای به‌وجود می آید. این تغییر و تحولات زبانی چنان گستاخ و دلیرند که اگر امروز واژه‌ای یا سبک ادبی کاملا جدیدی رواج پیدا کند، کسی متعجب نمی‌شود حتی اگر از ادیبان قدیمی باشد. زبانشناسان معتقدند یکی از دلایل این موضوع، تغییراتی‌ست که در زندگی مردم به‌وجود آمده است. مثال: پیش از اینها خانه جایی بود که زنان پرده نشینان و مردان شاهد بازاری آن بودند:

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
وان شاهد بازاری، وین پرده‌نشین باشد

امروز خانه پناهگاه شبانه مردان و بیشتر زنانی‌ست که شاغلند. مرد و زن شاغل، خروسخوان صبح از خانه بیرون می‌زنند و کلاغ پرِ غروب به خانه می‌روند. آنها صبحانه و ناهار و چای‌های متعدد بینُ‌الطّعامَین (صبحانه و ناهار) خود را در محل کار و کنار همکاران خود نوش جان می‌فرمایند و با هم مقادیرِ قدیری خاطرات مشترک پیدا می کنند. آنها در چنین وضعیتی ناچارند برای خود و مخاطب‌شان به زبانی مخفی دست بیازند. مثال: زن به شوهر تلفن می کند و پس از مغازلاتی تلفنی به شوهرش می گوید: «بگو دوسِتت دارم و فدات میشم وگرنه گوشی رو نمیذارم». شوهر که می‌بیند همکارانش گوش‌ها را به لب‌های او دوخته‌اند، با زبان مخفی خودش و زنش می گوید: «معلومه که بهش اعتماد دارم و برام ارزشمنده». شاید هم بگوید: «خدمت همکاران محترم هستم و مشغولیم» یعنی گیر نده! حالا چه وقت خصوصی حرف زدنه؟ گاه نیز برعکس است و شوهر نمی‌خواهد زنش بفهمد با یکی از همکارانش نشسته و چای می‌خورد و برای هم خاطره تعریف می کنند: نه عزیزم! کسی پیشم نیست. دارم به چاییم نگاه می کنم که داره سرد میشه... ضمنا به همکارش اشاره می کند یعنی چایت سرد نشود...

زندانی‌ها، خلافکاران، کفترباز‌ها، صاحبان برخی از مشاغل و همه کسانی که کاری مخفی می کنند، از کمی تا مقدار گسترده‌ای زبان مخفی دارند. گروهی از این زبان‌ها که عمومیت بیشتری دارند، بسیار زود رواج می‌یابند و هنگامی که وارد گفت‌و‌گوی مردم شد، رمزگشایی می‌شوند و با این که دیگر زبان مخفی محسوب نمی‌شوند، همچنان رواج دارند. روانشناسانی که در زبانشناسی نیز دستی بر آتش دارند، در این زمینه پژوهش‌هایی کرده‌اند. دکتر سرفراز روانشناس و متخصص خانواده می گوید: «تحقیقات ما نشان داده‌اند که ایرانی‌ها لابه‌لای کارهای روزانه خود، به تفریح و سرگرمی ویژه‌ای نیاز دارند» و چون امکانات تفریحی قابل حمل ندارند، شوخی و خنده و متلک و لطیفه و جوک را جایگزین آن سرگرمی ویژه کرده‌اند تا هر جا که به تفریح نیاز داشتند، زبان در دهان بگردانند و مزاحی کنند یا پاسخی به مزاح بدهند... مثال: مسافر پشت چراغ قرمزی طولانی می گوید: چقدر طولش میده!... راننده می گوید: آخه این چراغ خوابه... یا مردم جلو همه عابر بانک‌ها صف بسته‌اند. اولی می‌پرسد: اینا واستادن پول بگیرن؟ دومی می گوید: په‌نه‌په همه‌شون برنده بانک شدن و هواپیمای تفریحی برنده شدن. اومدن جایزه‌شونو تحویل بگیرن... دکتر سرفراز معتقد است: «مردم ما حتی با توسل به واژه‌ها و لطیفه‌های تمسخرآمیز و یا حتی توهین‌آمیز بخش سرگرمی زندگی خود را تأمین می کنند. موضوع مهمی که در این جمله‌های کوتاه لمس می‌شود، طنز تلخی‌ست که پشت این اصطلاحات پنهان است و خیلی‌ها به‌راحتی از کنارش می گذرند شاید هم می‌فهمند اما به روی خود نمی‌آورند. همین اصطلاح «په‌نه‌په» افزون بر این که پرسش‌های بیهوده را به تمسخر می گیرد، عدم همزبانی و درک طرفین گفت‌و‌گو را از یکدیگر بازگو می کند آن‌هم با ظرافت و طنز.

شاد نبودن شرقی‌ها و ذوق ظریف ایرانی‌ها دست به دست داده‌اند تا از کوچک‌ترین ماجراها نیز بهره بگیرند و خود را شاد کنند حتی برای لحظه‌ای. جوامعی که در انزوای مشکلات و غم‌ها فرو رفته‌اند، رنج و اندوه خود را ریشخند می کنند. کردها ضرب المثلی دارند: مِردِم له خوشی، رنگی‌ِم ندی! از خوشی مُردم و رنگ خوشی راندیدم! دکتر جلالی پژوهشگر و جامعه شناس درباره کاربرد روبه افزایش په‌نه‌په و زبان‌های کوچه‌بازاری در ادبیات فارسی می گوید: «بسیاری از جوانان دبیرستانی و دانشگاهی این اصطلاحات و سبک‌های نو و خنده‌دار را بین خود ردوبدل می کنند. شاید برخی از آنها بی‌معنی و پوچ جلوه کنند ولی اگر دقت کنیم، می‌بینیم دارای نظمی منطقی است. مثال: دکتر به پرستار می گوید اگه آچار فرانسه رو دیدی، بفرستش پیش من. و پرستار همین که آقای ایکس را دید، به او می گوید دکتر کارت داره. چرا؟ چون آچار فرانسه به هر پیچی می‌خورد، آقای ایکس هم در هر کاری سررشته دارد. این الفاظ به‌زودی جا می‌افتند و در کانون مکالمات عامیانه جامعه پذیرفته می‌شوند.»

دکتر **جهانشاه مراغه‌ای**، زبانشناس معتقد است: «تلویزیون تأثیر زیادی در رواج کلمه، اصطلاح و سبک‌های گویشی جدید دارد. وقتی که یکی از هنرپیشه‌ها در سریالی خنده‌دار تکیه کلامی داشته باشد، آن تکیه کلام بین مردم رواج می‌یابد. مثال: بیشین بینیم بـا! بزنم تو مخت؟ من چه کاره بیدم؟ و... گاه برخی از سریال‌ها چنان خنده مجانی و مفتی به مردم نثار می کنند که خیابان‌ها خلوت می‌شوند و مردمی که به بهانه‌های کوچک شاد می‌شوند، به خانه برمی گردند. سبک په‌نه‌په نیز از زبان یکی از هنرپیشه‌های شب‌های بربره پرید و وارد زبان مردم شد: در آن فیلم مهمانی شلوغی بود و سر هر کس به کاری بود. دو نفر شطرنج می‌زدند. یک نفر از ته مجلس با فریاد پرسید: اونا شطرنج می‌زنن؟ هنرپیشه چهارم گفت: په‌نه‌په دارن فیل هوا می‌کنن. خب شطرنج می‌زنن دیگه... این که پرسیدن نداره.»

ادامه دارد

یاری رساندن به ناتوان، برتر از صدقه است ● حضرت امام رضا(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

مرتضی انوشه

برازجان؛ پایتخت زمستانی کوروش



دژ برازجان-دشتستانک



ته ستون‌های کاخ زمستانی کوروش که از سنگ‌های سیاه و زرد رنگ ساخته شده است

برازجان مرکز شهرستان دشتستان با ۱۴۰ هزار نفر جمعیت بعد از بوشهر دومین شهر بزرگ استان، محسوب می‌شود. برازجان در جلگه‌ای به مساحت ۲۵۰۰ کیلومترمربع قرار دارد که از شرق به رشته کوه گیسکان و از جنوب غربی به بندر بوشهر و از شمال به شهرهای دالکی و شبانکاره محدود می‌شود. این شهر چون بر سر راه شیراز به بوشهر قرار دارد از یک موقعیت سوق‌الجیشی بهره‌مند است که این موقعیت عامل مهمی برای توسعه و پیشرفت روز افزون این شهر به شمار می‌رود. این شهر ۷۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد که این ارتفاع کم باعث می‌شود تا فصل گرما بسیار طولانی شود. این فصل از اواخر اسفند آغاز و تا آخر آبان ادامه دارد. در این شهر فصل پاییز و زمستان در هم ادغام می‌شوند و یک هوای بسیار مطبوع دلپذیر از اواسط آبانماه تا آخر اسفند در این منطقه حاکم می‌شود که شاید در ایران بی‌نظیر باشد. همین ویژگی فوق‌الذکر باعث شد تا کوروش کاخ زمستانی خویش را در منطقه چرخاب برازجان بنا سازد و عملاً برازجان می‌رفت تا به عنوان پایتخت زمستانی کوروش مطرح شود، امّا بنا به علل نامعلومی ساخت این کاخ راکد می‌ماند و اکنون ته ستونهای آن، محل بازدید علاقمندان به آثار باستانی است.

به علت وجود روستاهای آباد و فعال در اطراف برازجان این شهر به بزرگترین مرکز کشاورزی و دامپروری استان تبدیل شده است که مرغوبترین انواع سبزیجات و صیفی‌جات و غلات از این شهر به سایر شهرهای استان و حتی کشور صادر می‌شود.

در چند سال گذشته در شهرک صنعتی خوشاب نزدیک به ۲۰ شرکت تولیدی احداث شد که اشتغال برای بسیاری از جوانان محروم منطقه را فراهم آورد و هزاران جوان از طریق کار در شهرک صنعتی خوشاب زندگی نوین خود را آغاز کردند امّا متأسفانه به علت برقراری رابطه تجاری با چین و واردات بی‌رویه محصولات ارزان و بی‌کیفیت چینی، این شرکتها در آستانه ورشکستگی قرار گرفتند و مدیران آنها نیز چاره کار را در کم کردن نیروها دیدند و چنین شد که بیش از ۱۵۰۰ نفر از جوانان شغل خود را از دست دادند. چند سال پیش وعده عبور راه آهن سراسری از جنوب برازجان به مردم داده شد که متأسفانه به علت صرفه‌جویی این خط آهن را از شهر ما دریغ کردند. عبور راه آهن از جنوب برازجان موجب خوشحالی مردم را فراهم می‌کرد و اشتغال هزاران جوان بیکار و جویای کار را فراهم می‌ساخت.

سابقه تمدن

سابقه تمدن و شهر نشینی در برازجان به قبل از اسلام و به زمان حکومت ایلامیان و هخامنشیان بر می‌گردد و آثار باستانی کشف شده، خود حاکی این مدعا است.

وجه تسمیه

درباره وجه تسمیه برازجان اقوال گوناگونی مطرح است که مشهورترین آن مربوط به زمان کوروش می‌شود که برخی عقیده دارند در این منطقه پادگانی وجود داشته که فرمانده آن سردار دلیری به نام شهر بُراز بوده است. این سردار در جنگها از خود رشادتها نشان می‌دهد و بنابراین بعد از مرگ وی این منطقه را شهر برازگان نامیده و همان طور که می‌دانید گان پسوند مکانهای نظامی است و این اصطلاح آنقدر تکرار شد تا به شهر برازجان رسید.

آثار باستانی

کاروانسرای مشیر

این بنا در میدان مرکزی شهر قرار دارد که در زمان حکومت قاجار بر سر راه شیراز برازجان جهت استراحت مسافران احداث گردید. در زمان گذشته از این بنا به عنوان زندان سیاسی استفاده می‌شد.

کاخ زمستانی کوروش

این اثر تاریخی در جنوب برازجان و در منطقه چرخاب قرار دارد. همان طور که قبلاً گفته شد امروز فقط ته ستونهای این کاخ به یادگار مانده است.

مرقد شاهزاده ابراهیم

این امامزاده بزرگوار که مقبره آن در ۱۲ کیلومتری جنوب برازجان واقع است، در ایام سال به ویژه ایام تعطیلات محل زیارت هزاران نفر از عاشقان خاندان اهل بیت از سراسر کشور می‌باشد. ناگفته نماند که ایشان یکی از برادران حضرت امام رضا(ع) است که در راه سفر به مشهد جهت دیدار با برادرش امام رضا(ع) توسط سربازان مأمون به شهادت می‌رسد.

گوره دختر

این اثر باستانی در منطقه پشت کوه و در روستای بُزپَر واقع شده است. گوره دختر شباهت عجیبی به مقبره کوروش در پاسارگاد دارد. بعضی عقیده دارند که اینجا قبر چیش یکی از اجداد کوروش است. ■



نمایی از یک روز بارانی در برازجان

کاظم نیک‌رفتار - تبریز

درخت چنار ۱۷۰۰ ساله خامنه ثبت ملی شد



رییس شورای ثبت آثار تاریخی و فرهنگی آذربایجان شرقی در فهرست آثار ملی با اشاره به ثبت ملی چنارهای کهنسال شهرستان خامنه اظهار داشت: درخت چنار ۱۷۰۰ ساله شهرستان خامنه حفاظت می‌شود.

به گزارش روابط عمومی سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری آذربایجان شرقی مهندس تراب محمدی گفت: در محله چنار خامنه و در شرق این شهر به فاصله ۳۰ متر از هم دو درخت چنار قرار دارند که درخت شمالی ۱۷۰۰ سال و درخت جنوبی ۸۵۰ سال عمر دارد.

مهندس محمدی با اشاره به ابعاد درخت شمالی تشریح کرد: درخت شمالی در حدود ۵ متر و ۳۰ سانتی‌متر قطر شرقی –غربی و ۳ متر و ۲۰ سانتی‌متر قطر شمالی –جنوبی دارد و از میان به وسعت ۱۰ متر مربع تو خالی است.

او ارتفاع آن را در حدود ۱۵ متر عنوان کرد و گفت: وسعت تاج آن حدود ۳۰ متر مربع و محیط این درخت در ارتفاع ۲ متری در حدود ۱۱ متر می‌باشد.

رییس شورای ثبت آثار تاریخی و فرهنگی آذربایجان شرقی در فهرست آثار ملی با بیان اینکه به علت پوسیدگی داخل درخت، این قسمتها با تیرهای چوبی تقویت شده، افزود: دیوارهای آجری در زیر پای درخت احداث شده و زیر شاخه غربی که در اثر سنگینی در شرف جدایی از تنه اصلی بوده، با ستون آهنی تقویت شده است.

مهندس محمدی با اشاره به درخت چنار دوم گفت: این درخت با حدود ۲ متر و ۷۰ سانتی‌متر قطر، حدود ۸۵۰ سال عمر دارد و با ارتفاعی در حدود ۳۰ متر و محیط ۷ متر و ۳۰ سانتی‌متر در کنار مسجد کوچکی که قدمت آن به دوران قاجار می‌رسد، قرار گرفته است.

او خاطر نشان کرد: محوطه‌ای که این درختان کهنسال در آن قرار گرفته‌اند در حدود ۵ هزار و ۳۲۸ متر مربع است که توسط شهرداری خامنه تبدیل به بوستان شهری شده است. ■

غار آبی سهولان



غار «سُهولان» که به زبان کردی به معنی یخبندان است در روستای «سهولان» قرار گرفته است. مردم محلی غار را «کونه کوتر» یعنی لانه کبوتر نیز می‌نامند. دلیل این نامگذاری وجود تعداد زیادی لانه کبوتر درون غار است. ارتفاع سقف غار تا سطح دریاچه آن به ۵۰ متر و عمق آب در برخی جاها به ۳۰ متر می‌رسد. اختلاف دمای درون و بیرون غار بین ۱۰ الی ۱۵ درجه است.

غار آبی سهولان از غارهای طبیعی مهم و کم نظیر کشور به شمار می‌رود و به جلوه‌ای شگفت‌انگیز و طبیعی در غرب کشور تبدیل شده است. از شهر زیبا و سرسبز مهاباد که به سمت بوکان خارج می‌شوید بر سر جاده برهان که به صورت میانبر مهاباد را به بوکان متصل کرده است پس از طی ۳۷ کیلومتر به روستای (عیسی کند) می‌رسید. پس از رسیدن به روستای عیسی کند و طی یک مسیر فرعی ۴ کیلومتری به روستای کوچک سهولان می‌رسید که غار سهولان به دلیل مجاورت با این روستا به این نام معروف شده است. این پدیده زیبا و نادر که در ردیف غار علیصدر همدان است از دیر باز برای ساکنان منطقه مکانی شناخته شده بوده و حتی در قسمتهایی از آن از دوران قبل از تاریخ انسانها سکونت داشته‌اند. با شناسایی کامل پدیده‌های طبیعی و آثار تاریخی غار آبی سهولان مهاباد، دست اندر کاران امور گردشگری معتقدند این مکان شگفت‌انگیز به زودی به یک قطب مهم گردشگری و تفریحی در غرب کشور تبدیل خواهد شد. این غار آبی با جلوه‌های طبیعی و باقندیلهای منحصر به فرد ویژه‌ای که دارد در دامنه رشته کوههایی به نام کوتر قرار دارد که بلندترین نقطه آن از سطح دریاهای آزاد دارای ۲۲۰۰ متر ارتفاع است. ■

شکوفه های زندگی



سارینا مرادی



گیتی عظیمی



سام جاهدی



ستایش جاهدی



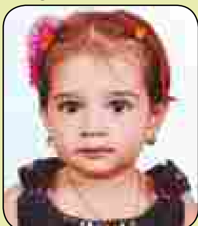
مانی یوسفی برنجی



مبینا باقری آهویی



فاطمه عسگری



حنانه اسدی



حمیدرضا محمدی



فاطیما محمدی



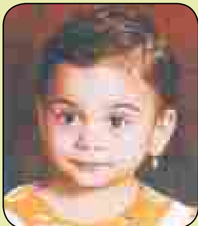
نیلوفر رضایی



امیررضا امیری



امیرحسین مرادی حقیقی



مبینا نیازی

تاریخ سرزمین خودت را بدان، بعد تاریخ دیگران را بخوان

● فرانتس فانون

دکتر بهمن بهروزی

برخی اوقات عشق و عاطفه در مشکل‌ترین شرایط ممکن به اثبات می‌رسد

عشق ناممکن!

ماجراهایی از عشق‌های واقعی

می گویند که عاشق واقعی کسی است که برای رسیدن به عشق خود از هیچ خطر یا وضعیت ناخوشایندی گریزان نباشد. برای اثبات این گفته به دو ماجرای واقعی و در عین حال اعجاب‌انگیز و تکان‌دهنده می‌پردازیم که در آنها عاشق برای اثبات احساس واقعی خود به گذشتن از مرزهای ناممکن اقدام می کند. حال پرسش مهم این است که آیا او موفق می‌شود؟

«عشق و انفجار» در به در به دنبال دایان

«جو» چندان اعتقادی به جنگ نداشت. آن هم جنگهایی که در خاک بیگانه و بیشتر در راستای مقاصد سیاسی صورت می گرفت. اما یک دلیل عمده برای جو و پیوستن او به نیروی دریایی وجود داشت. او مدت هفت سال بود که دل در گروی دختری به نام دایان گذاشته بود. درواقع از اواخر دوران دبیرستان این عشق در دل جو متبلور شده بود و حتی یک لحظه هم او را رها نکرده بود و نکته مهم اینکه در تمامی این سال‌ها هم دایان به او پاسخ منفی داده بود. اما چنین پاسخی جو را به هیچ وجه مأیوس نکرده بود. او به خود نهیب زده بود که تا زمانی که دایان هنوز ازدواج نکرده، این شانس ولو ناچیز برای او وجود دارد که سرانجام او جو را به عنوان شوهر خود انتخاب کند و بر مبنای همین امیدواری بود که جو همه جا دایان را دنبال می کرد. پس از پایان دبیرستان، جو در رشته‌ای که حتی به آن علاقه‌ای هم نداشت یعنی دانشکده افسری در نیروی دریایی ثبت نام کرد. تنها بدین خاطر که دایان هم همین رشته را انتخاب کرده بود. دایان در خانواده‌ای متولد شده بود که صاحب چهار فرزند پسر و تنها یک دختر بودند و پسرها هم مانند پدرشان در بخش‌های مختلف ارتش عضو شده و زندگی نظامی را انتخاب کرده بودند یکی از دلایلی هم که دایان همواره پاسخ رد به جو می داد همین وضعیت بود. او بارها به جو گفته بود: «اشتباه نکن جو تو جوان خوب و راستگویی هستی، ضمن آنکه از یک خانواده خوشنام و معتبر آمده ای و من مطمئن هستم که دخترهای بسیاری آرزو دارند تا با جوانی مانند تو ازدواج کنند، اما من و تو آدمهای متفاوتی هستیم. یادت باشد که ما از دوران دبیرستان یکدیگر را می شناسیم و من با تمامی عقاید و نظریات تو آشنا هستم و برای مثال می دانم که اصلاً علاقه‌ای به دنبال کردن یک زندگی نظامی نداری و تنها به خاطر من به نیروی دریایی پیوسته‌ای. اما بدان که من هم آرزوهایی برای خود دارم و می خواهم با کسی ازدواج کنم که کاملاً مرا درک کند اما این گفته‌ها در جو اثری



نمی گذاشتند او همچنان معتقد بود که تا زمانی که دایان ازدواج نکرده باشد، بخت ناچیزی برای او وجود دارد تا سرانجام، دایان را متقاعد کند. او تا کنون هفت سال تحمل کرده بود و همه جا دایان را دنبال کرده بود. به همین دلیل هم به محض آنکه دایان داوطلب شرکت در قوای اعزامی از جانب سازمان ملل متحد به افغانستان شد. درواقع او که در خبرها از نوع نبردها در افغانستان شنیده بود، در مورد سلامتی دایان احساس نگرانی می کرد و چنین شد که او هم داوطلب شرکت در نیروی اعزامی به افغانستان شد. البته از آنجا که او نمی خواست تا بیشتر از اینها دایان را عصبی کند، با تأخیری یک ماهه ترتیب اعزام خود را داد تا دایان حتی از حضور او در افغانستان آگاه نشود. جو به دنبال آن بود که دورادور و به شکل پنهانی مراقب وضعیت دایان باشد.

مزار شریف ـ افغانستان ـ ۲۰۰۴

عملیات بسیار مشکل‌تر از آن بود که جو از پیش انتظار می کشید. درواقع هیچگونه جنگ منطقی در کار نبود و یاد گرفته ها و مطالعات قبلی در دانشکده افسری نیروی دریایی، هیچ ارتباطی با نوع جنگ و گریزی که گروههای مسلح افغانی آن را به کار گرفته بودند، نداشت جو خود چند بار مشاهده کرد که هنگام عبور یک کاروان مسلح از نظامیان سازمان ملل متحد از یک منطقه شنزاری و کاملاً مسطح، در حالی که حتی تخته سنگی هم برای پنهان شدن در پس آن وجود نداشت، ناگهان مردان مسلح مانند شبحی از زیر زمین سر بیرون آورده و کاروان را هدف تیراندازی و پرتاب مواد منفجره قرار می دادند که تلفات هم معمولاً در هر دو طرف زیاد بود.

اما در هر حال تنها یک مورد بود که جو را همچنان پایبند نگه داشت و آن هم دایان بود و بس. تا اینکه موفق به دست آوردن یک مرخصی ۴۸ ساعته شد و تصمیم گرفت تا در طی همین مدت خود را به مکان مأموریت دایان برساند. او به همراه یک کاروان نظامی که مواد غذایی و آشامیدنی را به سوی قلعه‌ای قدیمی در حومه مزار شریف که مکان مأموریت دایان هم بود، حمل می کرد، عازم آنجا شد. کاروان در آستانه ورود به قلعه در انتظار باز شدن دروازه بزرگ، برای مدت کوتاهی توقف کرد. اما به محض آنکه دروازه گشوده شد ناگهان از چهار سوی مردان مسلح که در گوشه و کنار پنهان بودند، حمله را آغاز کردند. آنها ضمن شلیک سلاح‌های خودکار از پرتاب انواع مواد منفجره هم بهره می بردند. در این میان تنها دغدغه جو، یافتن دایان بود. جو حرکت خود را به شیوه سینه خیز در صحن قلعه ادامه داد و سرانجام به کمک دوربین مجهز به اشعه مادون قرمزی که به همراه داشت توانست تا جمعی از کودکان را مشاهده کند که در پس بشکه‌هایی که منابع آب به نظر می رسیدند پنهان شده بودند و چهره وحشت‌زده آنها نشان از حال و روز آنها می داد. اما بلافاصله هم جو، دایان را تشخیص داد که در مقابل کودکان سنگر گرفته بود و با حرکات دست خود مرتباً به کودکان فرمان می داد که سر و بدن خود را به زمین فشرده و پنهان کنند. جو که یک افسر بود، دو سرباز را پیدا کرده و به آنها دستور داد تا او را به سوی کودکان همراهی کنند. چند دقیقه که به نظر جو چند سال می رسید، به طول انجامید تا سرانجام گروه



سه نفری خود را به جمع کودکان رساندند و آنگاه جو، دو سرباز را مأمور کرد تا بچه‌ها را در یک اتاق امن پنهان کنند. پس از آنکه خیال جو از جانب کودکان راحت شد او چند متر دیگر را به صورت سینه‌خیز طی کرد، تا سرانجام خود را به کنار دایان رساند و تازه آن زمان بود که دایان از حضور جو در افغانستان آگاه شد و در حالی که صدای انفجار به زحمت اجازه می‌داد، تا آن دو کلمات یکدیگر را درک کنند، دایان در حالی که سر خود را تکان می‌داد گفت:«پسر دیوانه اینجا چه کار می‌کنی؟...»

آنگاه جو دست در جیب خود کرد و در حالی که یک جعبه مخملی بسیار کوچکی را از جیب خود خارج می‌کرد پاسخ داد:«حرفی داشتم که باید حتماً تو را می‌دیدم...» آنگاه در حالی که چند انفجار در نزدیکی آنها شنیده شد جو درب کوچک جعبه ظریف را باز کرد و یک حلقه انگشتری زیبا در آن پدیدار شد و سپس جو سعی کرد تا با صدای انفجار رقابت کند و صدای خودش را به گوش دایان برساند. او سوال کرد:«آیا این فرصت را به من می‌دهی که شوهرت باشم و تا آخر عمر در کنارت باقی بمانم؟...» حتی در آن شرایط دشوار هم، اشک چشمان و گونه‌های دایان را پوشانده بود. او ناگهان مانند یک روز روشن حقیقت را مشاهده می‌کرد. دایان متوجه شد که در کنار چنین شوهری هیچگاه دغدغه‌ای نخواهد داشت چرا که در بدترین و مرگبارترین وضعیت‌ها هم، جو برای حمایت و مراقبت از او ظاهر می‌شد و دایان فکر می‌کرد که یک زن از شوهرش چه انتظارات بیشتری می‌تواند داشته باشد؟ دایان ناگهان با این واقعیت آشنا شده بود که جو هفت سال همه جا او را مانند یک رویا دنبال کرده بود و سرانجام در آخر دنیا و در یک جهنم واقعی به حمایت و نجات جان او اقدام کرده بود و اگر این یک شوهر ایده‌آل و دلخواه نباشد پس چنین شوهری اصلاً وجود خارجی ندارد و سرانجام پاسخی را که جو هفت سال به دنبال آن بود، به زبان آورد:«بله جو... افتخار می‌کنم که همسرت باشم...»

«جو و دایان در سال ۲۰۰۵ با یکدیگر ازدواج کردند و اکنون صاحب دو فرزند پسر و دختر هم شده‌اند. ضمن آنکه جو، شغل خود را عوض کرده و در یک شرکت ابزار و وسایل ایمنی مشغول به کار شده است. دایان هم به عنوان آموزگار کودکان در پایگاه‌های نظامی از آن پس مشغول شده است. او دیگر هرگز اسلحه به دست نگرفت...»

«شاید وقتی دیگر»
یک ازدواج پرتلاطم

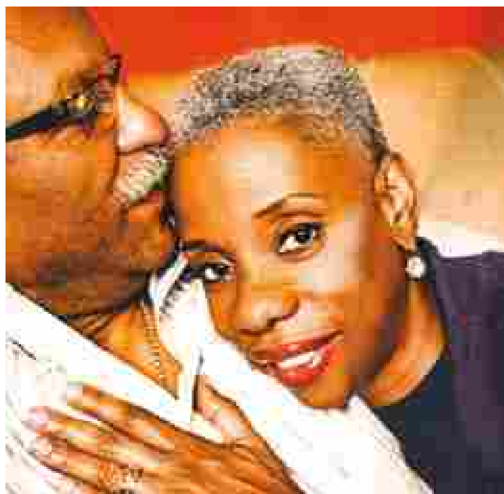
زمانی که ران و میشل سی سال پیش زندگی زناشویی خود را آغاز کرده بودند، کمتر کسی بر بادوام بودن ازدواج باور داشت. آنها حتی در دوران نامزدی طولانی خود که آن هم پنج سالی به طول انجامیده بود، با یکدیگر اختلافهای فراوانی را نشان داده بودند، اما تمام اختلافات میان این دو به واقع از آن سرچشمه می‌گرفت که در طی شبانه‌روز و یا حتی در طی هر ماه مدت بسیار کمی را در کنار یکدیگر سر می‌کردند.

میشل پرستار بخش اورژانس بود و حتی زمانی که در منزل به سر می‌برد هم باید در کنار تلفن می‌نشست چرا که به حضور او در بخش اورژانس نیاز پیدا می‌شد و این موضوع ران را به شدت عصبی می‌کرد. ضمن آنکه ران هم خود به عنوان راننده آمبولانس وضعیت چندان بهتری نسبت به میشل نداشت و او را هم گاه و بیگاه به انجام وظیفه می‌خواندند و اتفاقاً همین همکار بودن آنها در بیمارستان بود که سرانجام سبب آشنایی و سپس نامزدی و ازدواج آنها شده بود. آنها علیرغم همه مشکلات به یک نکته مهم واقف شده بودند و آن هم عشق و علاقه شدید نسبت به یکدیگر بود و اتفاقاً زمانی که آنها به خاطر کار و مشغله کمتر در کنار یکدیگر بودن را تجربه می‌کردند همین دلتنگی آنها را عصبی می‌کرد و پایه‌گذار بهانه‌جویی‌ها و اختلاف‌های دیگر می‌شد و چنین شد که آنها سرانجام پس از هشت سال زندگی مشترک از یکدیگر جدا شدند.

دوران دلتنگی

اما این تصور که با جدایی مشکلات آنها سرانجام به پایان می‌رسید و تصوری باطل بیش نبود چرا که در دوران جدایی بود که آنها متوجه شدند که بیشتر از هر عامل دیگری نسبت به یکدیگر احساس دلتنگی داشته و هیچ ترفندی هم برای از بین بردن این احساس کارگر نمی‌افتاد. سرانجام پس از چهار سال آنها با مذاکراتی که خانواده‌های هر دو فرصت آن را فراهم آورده بودند تصمیم گرفتند تا یک بار دیگر به خاطر احترام به عشق دوجانبه خودشان هم که شده زندگی مشترک را باز هم تجربه کنند. این بار در آغاز هر دو بهتر عمل کردند و سعی کردند تا زمانهای بیشتری را در کنار یکدیگر سر کنند. اما مشکل دیگری که بروز کرد، ذهن مستقل آنها بود چرا که در آغاز ازدواج دوم ران ۴۵ ساله و میشل ۴۲ ساله شده بودند و در بسیاری از موارد ایده و ذهنیت خود را معتبرتر می‌دانستند و همین امر اختلافات بسیاری را در زندگی آنها دامن می‌زد. و سرانجام پس از یک دوره هفت ساله، آنها بار دیگر جدایی را ترجیح دادند. این در حالی بود که ران ۵۲ ساله شده بود و میشل هم در آستانه ۵۰ سالگی قرار گرفته بود. و هر دو بازنشسته شده بودند و همین احساس دلتنگی را بیشتر می‌کرد و در تمامی این سالها





عشق آنها فروکش نکرده بود بلکه، بیشتر و بیشتر هم شده بود و اکنون که زمان بیشتری را برای تفکر و تأمل پیدا کرده بودند، علاوه بر عشق و علاقه احساس نیاز به یکدیگر هم در آنها شکل گرفته بود. اما در هر حال پس از دو ازدواج و دو طلاق، عقل سلیم به هر دوی آنها حکم می‌کرد که دیگر به فکر پیوند زناشویی نباشند و بدین ترتیب ده سال دیگر هم سپری شد اما ناگهان اتفاقی رخ داد. ران دچار عارضه قلبی شد تا آنجا که پزشکان تنها به او چهار تا شش ماه زمان برای زنده ماندن داده بودند، مگر آنکه عمل پیوند قلب روی ران انجام می‌شد که خوشبختانه در آخرین لحظات قلب پیوندی مناسب برای ران پیدا و در عرض ۴۸ ساعت همه چیز آماده شد تا عمل پیوند قلب روی ران انجام گردد. در این بین و در آخرین لحظات که پرستارها ران را برای بردن به اتاق عمل آماده می‌کردند، این چهره میشل بود که با آن متانت و وقار همیشگی در برابر چشمان ران قرار داشت. آنگاه ران به زحمت دست خود را به زیر بالشی که سرش روی آن قرار داشت، برده و از یک جعبه کوچک مخملی قشنگ یک انگشتری زیبا با نگینی آبی‌رنگ بیرون آورد و سپس میشل را که پهنه چهره او را اشک پوشانده بود خطاب قرار داد و گفت:«میشل امکان بسیاری وجود دارد که من از اتاق عمل زنده بیرون نیایم. به همین خاطر می‌خواهم آخرین و بزرگترین آرزوی زندگی خود را قبل از عمل به جای آورم و با تو ازدواج کنم. بنابراین یک بار دیگر برای آخرین بار این پرسش را از تو دارم: آیا افتخار ازدواج با خودت را به من می‌دهی؟...»

بلافاصله پس از آنکه میشل گریه کنان، پاسخ مثبت داد، کشیش را با عجله به بالین ران آوردند و او برای سومین بار ران و میشل را زن و شوهر اعلام کرد و چند ثانیه بعد ران به سوی سرنوشت نامعلوم خود یعنی اتاق عمل حرکت داده شد.

عمل پیوند قلب روی ران موفقیت‌آمیز بود و اکنون که سه سالی از عمل جراحی می‌گذرد ران و میشل زندگی مشترک و آرام خود را می‌گذرانند و دیگر از اختلافها و بهانه‌جویی‌ها خبری نیست. البته پزشکان هم هر گونه عصبانیت و تحریک عصبی را برای ران ممنوع اعلام کرده‌اند! ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: کامران

داستان نیمه شب



ساعت از ۱ شب هم گذشته بود و من کنار اتومبیل ۸۰میلیون تومانی‌ام که بنزین تمام کرده بود ایستاده بودم، آن هم در یکی از مناطق پر حادثه در نزدیکی ورامین، که هر روز در صفحه حوادث روزنامه‌ها می‌خواندم«جنازه‌ای در... پیدا شد... چند نفر زورگیر، راننده‌ای را در منطقه... لخت کردند، پولهایش را گرفتند، ماشینش را بردند و پیکر نیمه جانش را رها کردند و گریختند»!

با یادآوری اتفاقاتی که در آن منطقه می‌افتاد[و نیروی انتظامی هم اعلام کرده بود که آن منطقه یکی از جرم خیزترین نواحی کشور می‌باشد]عرق سرد بر بدنم نشست و صد بار خودم را لعنت کردم که چرا منتظر نماندم صبح بشود و راه بیفتم، آن هم با ۳۵۰ میلیون تومان تراولی که همراهم بود! هر بلایی سرم بیاید تقصیر خودمه که آنقدر هول شدم که حتی نفهمیدم دارم چه می کنم، دو روز قبل بود که آقای احمدی بهم تلفن زد، احمدی که قرار بود یک قطعه پانصد متری از زمینهایم در«مشهد»رابخرد، صبح روز سه شنبه با موبایلم تماس گرفت و بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب:«آقا مهندس هنوز هم اگر مشتری باشه، حاضری همه چند هزار متر زمینت رو بفروشی؟»

من که حرفش را جدی نگرفته بودم با خونسردی گفتم:«تو که می‌دونی من الان چند ماهه دنبال فروش آن زمینها هستم تا تجهیزات آن کارخانه‌ای را که مدتهاست دنبالشم از آلمان وارد کنم؟ اگر آپارتمان ۶۴واحدی خودم تمام شده بود که معطل نمی کردم و زیر قیمت هم شده بود می‌فروختم و آن کارخانه را وارد می کردم، آن وقت تو می‌پرسی حاضرم زمینهای .... را بفروشم؟

احمدی زد زیر خنده و گفت:«قربون زبونت که رفتی سر اصل مطلب، حرف آخر رو بهت بگم مهندس، اگر حاضر باشی ۵۰۰متر زمین رو که من قراره ازت بخرم یک /سوم قیمت باهام حساب کنی، منم برای همه چند هزار متر زمینت مشتری دارم، یعنی تعدادی از اهالی همان منطقه می‌خوان پولهاشون رو بگذارند روی هم و هر کدام بین ۱۰۰ تا ۳۰۰ متر از آن اراضی را بخرند... حالا اگر هستی بیا جلو؟!»

پیشنهاد بدی نبود، احمدی را خوب می‌شناختم، آدم زبر و زرنگی بود که دنبال خر مرده می گشت تا پالانش را به مزایده بگذارد!

اما دغل کار نبود، دروغ نمی گفت، دزدی نمی کرد و حرام و حلال هم سرش می‌شد! وقتی همه جوانب را در نظر گرفتم OK دادم و تمام اسناد زمین را برداشتم و راهی سبزوار شدم، ابتدا قصد داشتم با هواپیما بروم، اما چون بلیط گیرم نیامد با ماشین خودم راه افتادم، قصدم این بود که بعد از انجام معامله، پولها را به حسابم واریز کنم و به تهران برگردم، اما نشد! کارمان در محضر طول کشید و با توجه به اینکه خریداران زمین، همه با پول نقد آمده بودند[این شرط را خودم گذاشته بودم]تا کار امضا زدن و شمردن پولها انجام شد، همه بانکها بسته بودند. احمدی پیشنهاد داد که فردا صبح راه بیفتم، اما من که ساعت ۸ صبح با دلال آلمانی ـ برای خرید تجهیزات کارخانه ـ در تهران قرار داشتم، چون شنیده بودم «مستر نایسلر» خیلی به بدقولی حساسیت دارد و دلم نمی‌خواست این معامله شیرین پاره شود، سر شب با احمدی خداحافظی کردم و چون به ماشینم مطمئن بودم، با خیال راحت به طرف تهران راه افتادم.

در طول راه آنقدر از بابت فروش زمینها، به آن راحتی خوشحال بودم و در عین حال بابت معامله‌ای که فردا صبح پیش‌رو داشتم نیز غرق در شادی بودم که اصلاً حواسم به درجه بنزین نبود، کما اینکه تا وقتی ماشین از نفس افتاد، به حماقتی که بابت حمل کردن ۳۵۰ میلیون پول نقد مرتکب شده بودم نیز فکر نکرده بودم! و حالا در کنار یکی از خطرناکترین مناطق آن ناحیه، با یک ماشین گرانقیمت که داخلش چند صد میلیون تومان پول بود، منتظر بنزین بودم! حتی موبایلم نیز آنتن نمی‌داد، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا آن اتفاق بیفتد!

اولین کاری که کردم«پنهان کردن پولها» در گوشه‌ای از بیابان ـ کمی دورتر از ماشینم ـ بود. خدا خدا می کردم از بین آن همه ماشین‌هایی که رد می‌شدند یک نفرشان بنزین در اختیارم بگذارد و... که ناگهان یک موتور از دور پیدا شد که دو نفر رویش نشسته بودند و آهسته از کنارم گذشتند و چند متر بالاتر ترمز کردند و دور زدند و برگشتند و یکیشان گفت:«بنزین می‌خواهی؟»

از قیافه‌شان پیدا بود اینکاره هستند! این را موقعی مطمئن شدم که هر دو از جیبشان چاقو بیرون کشیدند و نفر دوم که خیلی هم تنومند بود گفت:«مثل بچه آدم سوئیچ را بده... لباسهات را هم دربیار... وگرنه جنازه‌ات رو می‌ندازم جلوی گرگها...؟»

نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ آنقدر نازک نارنجی نبودم که به سادگی اجازه بدهم مالم را ببرند، اما حریف این دو قلچماق هم نمی‌شدم و... که در همین لحظه دو ماشین که در حال عبور بودند لحظه‌ای ترمز کردند و همین کارشان مرا شیر کرد و شروع به فریاد زدن کردم:« کمک کنین.. اینها میخوان منو لخت کنند..»

یکی از دو مهاجم فقط چند قدم به طرف ماشینها برداشت تا آنها پا بگذارند روی گاز و فرار کنند! و آن وقت رو به من کرد و گفت:«خودت اینطوری خواستی...» دیگر مطمئن بودم که آفتاب فردا را نخواهم دید... تنها امیدی که داشتم این بود که وسط جاده بایستم تا بلکه کسی کمکم کند و... که همین اتفاق هم افتاد و ناگهان یک پراید مدل پایین ترمز کرد و چهار نفر از آن پیاده شدند. نفر آخر راننده بود که کلاهی لبه‌دار بر سر کرده بود[که انگار در گذشته‌های دور این کلاه برایم آشنا بود]اما از صدایش می‌شد تشخیص داد که میانه سال است و رو به مهاجمین گفت:«اگر فکر می‌کنین از پس ما پنج نفر برمی‌آیید بیایید جلو...؟!»

دو مهاجم که مطمئن بودند بازنده این جنگ خواهند بود، سوار موتور شدند و به سرعت گریختند. راننده پراید نشست داخل ماشین و یکی از همراهانش وقتی فهمید بنزین می‌خواهم، چیزی به مرد راننده گفت و سپس از صندوق عقب ماشین یک دبه ۴ لیتری بنزین بیرون آورد و جلو آمد و تحویلم داد و با خنده گفت: خیلی شانس آوردی که «بلوف» آقای راننده گرفت... ما مسافر این ماشین هستیم و مطمئن باش اگر اون دو نفر جا نمی‌زدند، ما چهار نفر جا می‌زدیم... اتفاقاً به راننده هم اینو گفتم و او هم می‌خواست راهش رو ادامه بده، اما نمی‌دونم چرا یکمرتبه پشیمان شد و بعد

از اینکه ســوییچ ماشینش را به ما داد گفت:«شما فقط پیاده بشــین که اونها ببینتون بقیه‌اش با من...اگه قرار شــد درگیری پیش بیاد شما سوار ماشین بشین و فرار کنین...اما خوشــبختانه اونها ترسیدن و فرار کردن... بعدش هم آقای راننده از ما خواست بنزین بهت بدهیم و بگیم امکان داره اون دو نفر منتظر باشند که ما برویم و بیان سراغت... آقای راننده گفت تا اول اتوبان تهران ـ که دیگه جاده امن می‌شه ـ پشت سر ما بیا...»

همانطــور کــه بنزیــن را داخل بــاک می‌ریختم گفتم:«خــدا پــدر و مادر آقای راننــده را بیامرزه فقط یک دقیقه وایســین من کیفــم رو که پنهان کرده بودم بیارم...بعد هم به راننده بگین اول اتوبان که رســیدیم از خجالتتون درمیام...» مســافرها حرفی نزدند و سوار پراید شدند و راه افتادند و من هم پشت سرشان، بیست دقیقه بعد و در ابتدای اتوبان، بعد از اینکه مســافرها از پراید پیاده شدند و کرایه را دادند و رفتند، من از جیبم یــک تراول صد هــزار تومانی بیرون آوردم و به طرف پراید رفتم. راننده که همچنان آن کلاه کج را ـ که هنوز هم برایم آشــنا بود ـ بر سر داشــت و چهره‌اش نیز در تاریکی پنهان بود، بدون اینکه از پشت فرمان پیاده شود گفت:«فرمایشــی داشــتین؟» با اینکه احساس کردم صدایش کمی آشناســت، امــا توجهی نکردم و موقعی که دیدم او تمایل ندارد چهره‌اش را ببینم، با این تصور که شاید خجالت می‌کشد، اصراری به دیدنش نکردم و تراول را به طرفش گرفتم و گفتم:«این فقط بابت پول بنزینه... وگرنه لطفی که شما کردین که قیمت نداره!

این را گفتم و وقتی ســکوت او را دیدم، احســاس کردم چون کم داده‌ام دلخور شده، لذا یک تراول صدی دیگر کنارش گذاشتم و خواستم بگذارم روی داشبرت ماشــین... که راننده با لحنی خونســرد گفت: هنوز هم مثل قدیما همه چیز رو با پول قیاس می‌کنی... هنوز مثل گذشــته‌ها، فکر می‌کنی با پول می‌شــه همه رو خرید... این پولو بردار و به جای ماشین صد میلیونی، سعی کن کمی مردونگی و لوطیگری یاد بگیری...

لحظه به لحظه آن صدا برایم آشناتر جلوه می‌کرد و ثانیه به ثانیه تصویر آن کلاه لبه کج در ذهنم پررنگ‌تر می‌شــد و... اما فعلاً برایم این مهم بود که آن مرد چرا ایــن حرفها را می‌زند؟ به همین خاطر ســرم را داخل پنجره ماشین بردم و نور صفحه موبایلم را روی صورت راننده انداختم و... یکمرتبه تکان خوردم» محمد کمالی خودتی؟

خودش بــود... محمــد کمالــی بود...«بچه محل قدیمــی‌ام بــود... رفیق چهل و پنج ســال قبلــم بود... صمیمی‌ترین دوســت دوران زندگیم بود... همکلاسی روزهای دبســتان و دبیرســتانم بود... همدوره زمان ســربازی‌ام بود... جوانمردترین رفیقم بود و... و کسی بــود که من بدترین ناجوانمردی را در حق‌اش کردم... «محمد کمالی» که چهره‌اش نسبت به بیســت سال قبــل تغییــر چندانی نکرده و فقط کمی شکســته و پیر شده بود، دو تراول را گذاشت داخل جیب پیراهنم و به آرامی مرا از ماشینش به بیرون هل داد و با صدایی که انگار همه دردهای روزگار را در خود داشــت زمزمه کرد:«نمی‌تونم نفس بکشم... فضای این ماشین به این نفس‌ها عادت نداره... حالم داره به هم می‌خوره...» اینها را گفت و بی‌آنکه نگاهم کنه پا را گذاشــت روی گاز و رفت و من فقط در یک لحظه مغزم به کار افتاد و شماره پلاک ماشینش را حفظ کردم و بعد او رفت و در تاریکی گم شد... مثل همه این ۲۵ سال که گم شده بود!

تا چند دقیقه مات و منگ و مبهوت و گیج، همان جا ایستادم و به امتداد مسیری که ماشینش رفته بود خیره شــدم و بعد که به خودم آمدم نشســتم پشت فرمان و صــد متر جلوتر بعد از اینکــه بنزین زدم و وارد اتوبان شــدم، دوباره تصویر و صدای محمد کمالی [که رفقا و بچه‌های محل او را ممد کمال صدا می‌کردند] در ذهنم پدیدار شد و به بیست و پنج سال قبل پرواز کردم... به روزهایی که دو نفر را سوزاندم...

***

تازه از خدمت سربازی برگشته بودیم. دوباره مانند دو سال قبل که هنوز سرباز نشده بودیم، همه اهل محل مــن و «ممد کمال» را یا نمی‌دیدنــد و یا کنار همدیگر می‌دیدنــد، مــن و ممد از بچگی با هم بزرگ شــدیم. در همــه این ســالها کنار هم بودیــم و با اینکه وضعیت اقتصادی دو خانواده‌هایمان شــباهتی به هم نداشتند ـ آقای کمالی کارمند بود و پدر من که کاسبی می‌کرد درآمدش از او بهتر بود ـ اما رفاقتمان همیشه صمیمی بود. از همان ایام نوجوانی نیز متوجه شــدم که ممد به کتایون «خواهرم» علاقه دارد... این را خودش در سالی که داشــتیم دیپلم می‌گرفتیم بهم گفت:«کامران من عاشــق خواهرت شدم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم... اگر فکر می‌کنی خیانت کار هســتم منو از خونه بیرون کن و یا گردنمو بشکن! اما اگر فکر می‌کنی عشقم پاک و صادقانه است، کمکم کن تا به کتایون برسم...» من که در همه بیست سال گذشته «ممد کمال» را مانند برادر نداشــته‌ام دوست داشتم، کمی نگاهش کردم و سپس او را در آغوش گرفتم و گفتم:«نوکرت هم هستم... کی بهتر از تو؟ فقط کافیه کتی بگه آره... اون وقت حاضرم دنیا رو به آتش بکشــم تا تو بشی شوهر خواهرم!» ممد خندید و این بار او مرا در آغوش کشید و گفت:«خیالم راحت شد رفیق... غلامیتو می‌کنم کامران» ساعتی بعد وقتی کامران مانند شبهای قبل روی پشت بام خانه ما مشــغول درس خوندن بود [اما قلبش داشــت از سینه می‌زد بیرون] من به سراغ خواهرم که در حیاط نشسته بــود رفتــم و موقعی که موضــوع را برایش گفتم و آن لبخند پر از شــرم بر چهره گلگون کتایون نشست، من از آن دو نفر خوشــحالتر شدم! هنگامی که می‌خواستم بروم بالا و کتی یک شــاخه گل از باغچه کند و «مثلاً به من داد»! خندیدم و گفتم:«مبارک باشه آبجی خانم»! و موقعی که گل را به ممد دادم، او آنقدر خوشحال شد که من با تمام وجود خندیدم!

طبق قراردادی که ســه تایی گذاشتیم، از آن جایی که می‌دانســتم پدرم ـ کــه خیلی متعصب بود ـ اگر از علاقه کتی و ممد باخبر شــود واکنش نشــان می‌دهد، برنامه‌مان این بود که پس از پایان ســربازی و موقعی که ممد مشــغول کار شــد، رسماً به خواستگاری بیاید و کار را تمــام کنیــم. در طول آن دو ســال ســربازی، خود من نامه‌های آنها را به دست یکدیگر می‌رساندم. پس از پایان دوران ســربازی یــک اتفاق مثبت باعث شــد برنامه خواستگاری به تعویق بیفتد، ممد کمال در دانشگاه تربیت معلم قبول شد! بر خلاف او که همیشه عاشــق درس بود، من فقط دنبال پول و ثروتمند شدن بــودم و... تا اینکــه یکمرتبه آن ماجرا پیش آمد، من با آقای حسینی که موقعیت خوبی در یکی از وزارتخانه‌ها داشت، طرح دوستی ریختم تا بلکه با استفاده از نفوذ او بتوانم نمایندگی یکی از شــرکت‌های اروپایی را بگیرم، بــه همین خاطــر چند مرتبه او را بــه منزلمان دعوت کردم و در همین رفت و آمدها بود که آقای حســینی کتایــون را دید و از او خوشــش آمد! طفلک «کتی» که فکر می‌کرد من حافظ منافع او و «ممد کمال» هســتم، مدام بهم می‌گفت:«داداش این آقای حسینی یه جوری منو نگاه می‌کنه که خوشم نمیاد...» و من که آن روزها تبدیل به یک حیوان شده بودم! موقعی که با شرط آقای حســینی روبرو شــدم همه چیز را نابود کردم! حسینی گفت:«ان شــاءالله بعد از عروسی من و کتایون، امتیاز نمایندگی آن شــرکت را برایت جور می‌کنم!» من که می‌دانســتم با گرفتن آن نمایندگی راه صد ساله را یک شــبه طی می‌کنم، چشمانم را بستم و درست در ایامی که «ممد کمال» همراه با مادرش به زیارت سوریه رفته بود، کثیف‌ترین رفتار را با خواهرم کردم و گفتم:«باید با آقای حســینی عروســی کنی... وگرنه مجبور می‌شم نامه‌های عاشــقانه تو و ممد را با آقاجون نشان بدم که در آن صورت میدونی چه بلایی سرت میاد؟» طفلک کتایون، چقدر اشــک ریخــت و من چقدر بهش دروغ گفتم:«ممد کمال اونی نیست که تو فکر می‌کنی... ممد معتاده... دختر بــازه و...» امــا کتی هر بار طوری نگاهم می‌کرد تا حالی‌ام کند که «داری دروغ می‌گی؟»

امــا من که می‌دانســتم با برگشــتن «ممد کمال» رشــته‌هایم پنبه می‌شود، طوری زیر پای پدرم نشستم که ســرانجام ســه روز قبل از برگشــتن رفیقم، کتی را نشــاندم پای سفره عقد! بعد از آن روز من دیگر آن دو نفر را ندیدم، نه کتی و نه ممد کمالی را!؟

«ممد» وقتی از سفر برگشت و از ماجرا باخبر شد، در عرض یک هفته خانه کوچکشان را فروخت و از محل ما رفت و فقط توســط یکی از دوســتان مشترکمان این پیغام را برایم فرســتاد:«تو اونقدر نالوطی و کثافتی که می‌ترسم ببینمت و بکشمت... تو حیوونی نارفیق؟»

سرنوشت خواهرم که از ممد هم بدتر بود، فقط دو هفته پس از ازدواجشــان بود که فهمیدیم چه کلاهی ســرمان رفته، آقــای حســینی در آن وزارتخانه کار می‌کرد، اما به عنوان کارچاق کن، یک دلال خرده پا که با گرفتن «پــول چایی» نوبت مراجعه کنندگان را یکی، دو روز جلو می‌انداخت! بر خلاف من که می‌خواســتم ســر او را ببرم، پدرم که فقط به آبروی خودش اهمیت می‌داد و دوست نداشت مضحکه دست دیگران شود! کتی بیچاره را مجبور کرد با آن مرد شــیاد کنار بیاید، فقط با این امید که پدر بتواند با آشــناهایی که داشــت

بقیه در صفحه ۵۷

برای مردم چیزی بهتر از پادشاه صالح و بدتر از پادشاه فاسد نیست ● ارسطو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کیسه شن

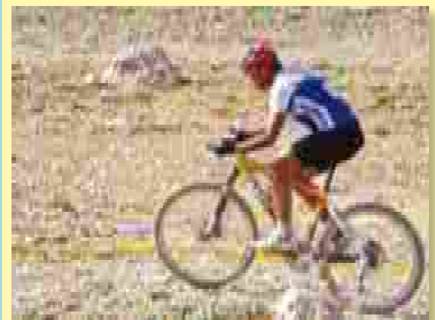
مردی با دوچرخه به خط مرزی می‌رسد. او دو کیسه بزرگ همراه خود دارد. مامور مرزی می‌پرسد: «در کیسه‌ها چه داری؟». او می‌گوید «شن.»

مامور او را از دوچرخه پیاده می‌کند و چون به او مشکوک بود، یک شبانه روز او را بازداشت می‌کند، ولی پس از بازرسی فراوان، واقعاً جز شن چیز دیگری نمی‌یابد. بنابراین به او اجازه عبور می‌دهد.

هفته بعد دوباره سر و کله همان شخص پیدا می‌شود و مشکوک بودن و بقیه ماجرا...

این موضوع به مدت سه سال هر هفته یک بار تکرار می‌شود و پس از آن مرد دیگر در مرز دیده نمی‌شود.

یک روز آن مامور در شهر او را می‌بیند و پس از سلام و احوال پرسی، به او می‌گوید: من هنوز هم به تو مشکوکم و می‌دانم که در کار قاچاق بودی، راستش را بگو چه چیزی را از مرز رد می‌کردی؟



قاچاقچی می‌گوید: دوچرخه!

بعضی وقت‌ها موضوعات فرعی ما را به کلی از موضوعات اصلی غافل می‌کند.

شاید تو هم روزی مهربان شوی

مرد ثروتمندی بود که با وجود مال فراوان، بسیار نامهربان و خسیس بود. ولی بر عکس، زنش که او هم از خانواده ثروتمندی بود بسیار مهربان و خوش قلب بود و همه او را دوست داشتند. زن با خود می‌اندیشید: خداوند این مرد را به من داده است، حتی اگر علاقه‌ای به او نداشته باشم، باز هم به او مهر می‌ورزم! در نتیجه با وی رفتار خوبی داشت. یک سال قحطی شد و بسیاری از روستاییان از آن زن و شوهر کمک خواستند. زن با محبت به همه آن‌ها کمک کرد. ولی شوهر او چیزی نگفت و با خود فکر کرد: تا وقتی از پول‌های من کم نشود برایم یکسان است که دارایی چه کسی به باد می‌رود. مردم از زن تشکر کردند و گفتند که پول‌ها را بعد از مدتی به او پس خواهند داد. زن نپذیرفت. اما مردم، مصر بودند که پول زن را باز گردانند. زن گفت: اگر می‌خواهید پول را پس بدهید، در روز مرگ شوهرم این کار را بکنید. این حرف زن، به گوش یکی از پسرهایش رسید و او بسیار ناراحت شد. بی درنگ به سوی پدر رفت و گفت: می‌دانی مادر چه گفته؟



او از مردم خواسته تا پول‌هایش را روز مرگ تو پس بدهند! پدر به فکر فرو رفت. سپس از زن پرسید: چرا از مردم خواسته‌ای پولت را در روز مرگ من به تو برنگردانند؟ زن پاسخ داد: مردم تو را دوست ندارند و همه آرزو می‌کنند که زودتر بمیری. اما حالا پول زیادی از من گرفته اند و آدم‌ها به هنگام پس دادن قرض، دستشان در جیب‌شان نمی‌رود.

بدین ترتیب آن‌ها به جای آن که مرگ تو را آرزو کنند، از خداوند می‌خواهند که تو را زنده نگه دارد تا پول را دیرتر برگردانند. من هم می‌خواهم تو سال‌های سال زنده بمانی. کسی چه می‌داند؟ شاید تو هم روزی مهربان شوی!

مرد از تیزهوشی و شوهر دوستی زنش در شگفت ماند و به او قول داد که در آینده با مردم رفتار دلسوزانه‌ای داشته باشد.

مردی که فرشته‌ها را می‌فهمید

داستان تکراری مردی که متفاوت بود، مردی که پرنده‌ها روی شانه‌اش می‌نشستند، مردی که شاید خودش هم یک فرشته بود!، جدید نیست اصلاً جدید نیست، مردی که اتومبیل ندارد ولی اگر روزی سوار اسب شاخ‌دار ببینمش اصلاً و ابداً تعجب نخواهم کرد؛ مردی که ساده بود ساده هست و سادگی را دوست دارد. اگر یک روز بیایی و بگویی که دیشب درست وسط خیابان دو تا فرشته دیده‌ای به خدا هیچکس حرفت را باور نمی‌کند به جز مردی که فرشته‌ها را می‌فهمد! یک بار فکر کردم نکند شازده کوچولوی داستان آنتوان دوسنت اگزوپری باشد؟ بعد گفتم «نه»!، موهای شازده کوچولو طلایی بودند، مرد قصه من که موهایش طلایی نیستند! حالا این که مرد قصه من موهایش چه رنگی‌اند بماند!

قصه غصه‌انگیز مرد داستان من از روزی شروع شد که، شروع کرد با فرشته‌ها صحبت کند، آخر می‌دانی، نیست که خیلی خیلی خیلی خیلی مهربان است، دوست دارد با همه حرف بزنند، حالا هر چه می‌خواهند باشند، آدم، پرنده، فرشته، گل، قاصدک، آسمان و...!

یک روز که یک فرشته به طور اتفاقی آمده بود لب ایوان خانه مرد قصه من! مرد شروع کرد به حرف زدن با او، از روزگار گفت که چقدر بی رحم است و چقدر عجیب، و از اینکه چقدر توی دنیا چیزهایی هست که باورش مشکل است، مرد قصه من همه چیز را گفت و فرشته هم گوش داد و گوش داد...

هر روز فرشته می‌آمد و هر روز مرد، قصه‌ای از قصه‌های زندگی می‌گفت و از روابط انسانی و گاهی از عشق. گفتم «عشق»! مرد قصه من، یک روز که داشت داستان لیلی مجنون را برای فرشته تعریف می‌کرد، یکهو، احساس کرد که چقدر عاشق فرشته شده است!

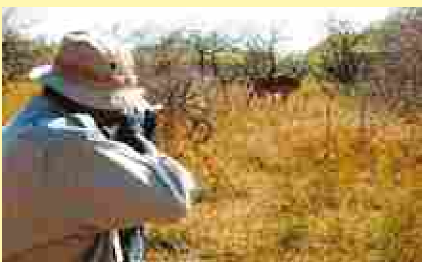
فردای آن روز وقتی فرشته پر زد و آمد لب ایوان و بعد بالهایش را جمع کرد و زیر آبشار طلایی موهایش قایمشان کرد، هر چقدر منتظر ماند، مرد نیامد و روز بعد و روز بعد...

طفلک مرد قصه من که از عشق فرشته سخت بیمار شده بود حتی قادر نبود لب ایوان برود، مرد می‌دانست، فرشته خیلی خوب و مهربان و زیباست، همیشه به حرفهایش گوش می‌کند، هر وقت دلش می‌گیرد پیدایش می‌شود؛ اما این را هم می‌دانست که عشق، فقط وفقط مال آدم‌هاست! می‌دانست که رفتنش لب ایوان بی فایده است!

یک روز، دیگر تصمیمش را گرفت؛ پیش خودش گفت: «به جهنم که عشقم یک طرفه است» به ایوان رفت ولی انتظار بی حاصلش خسته کننده شده بود، قاصدکی از راه رسید و به مرد گفت: «فرشته من را فرستاده که بگویم مدتها منتظرت شد، صبحها و شبها، غروبها و طلوعها، ولی تو نبودی، نیامدی؛ فرشته عادت جدیدی پیدا کرده است.» قاصدک از آه مرد تکانی خورد؛ موهای سپیدش به یک سو حرکت کردند دوباره گفت: «به خیابان نگاه کن»!

مرد غصه دار قصه من از ایوان آویزان شد؛ یک دختر مو طلایی داشت به یک پیرزن کمک می‌کرد؛ قاصدک رو به مرد گفت: «عادت جدید فرشته دیگر عاشق کردن نیست؛ کمک کردن است.

کدام یک شوم‌اند؟



یکی از شاهان ایران برای شکار بیرون رفت. در راه مردی یک چشم را دید و دیدن او را به فال شوم گرفت. دستور داد او را بزنند و به زندان بیندازند. از قضا آن روز پادشاه، شکار فراوان گرفت. زمانی که بازگشت دستور داد تا مرد یک چشم را آزاد کنند. آن مرد گفت: «آیا پادشاه اجازه می‌دهد من سخن بگویم؟» گفت: «بگو». مرد گفت: «تو مرا دیدی مرا دزدی و به زندان افکندی. اما من تو را دیدم، شکار کردی و سالم بازگشتی. حال بگو کدام یک از ما دو نفر برای دیگری شوم بوده است؟» پادشاه خندید و دستور داد به او جایزه بدهند.

عبدالله خورشیدی



حلقه دار: رضا رفیع

خواستگاری شاعرانه!

مهری دانش

الهی که بخت تو را وا کنم
تو را توی بخت خودم جا کنم
خودم را که عمری است گم کرده ام
خوشا در نگاه تو پیدا کنم
دلم را به دست تو یاغی دهم
خودم را به دست تو رسوا کنم!
عروس تک خاندانم شوی
تو را مثل غنچه شکوفا کنم
خودت مادر بچه هایم شوی
خودم را کنار تو بابا کنم!
«من» از دست تنهایی آزرده ام
بیا با «تو» ایجاد یک «ما» کنم
شروطت قبول است و حرفت سند
سند را بیاور که امضا کنم
دو چیز است کمبود من: عشق تو
و آهی که با ناله سودا کنم!
مبادا تصور کنی قادرم
تو را صاحب باغ و ویلا کنم
ولی می توانم به اعجاز شعر
تو را ساکن کاخ رویا کنم
الهی تو سارای من باشی و
خودم را به این حیله دارا کنم
نبین ظاهرم را، مجالی بده
که خود را برای تو معنا کنم
نبین ظاهر تق و لق مرا
من آنم که با شعر غوغا کنم
بیا بعد از این نان شاعر بخور
که تاچاقی ات را مداوا کنم
به یک گونی پر شبیهی گلم!
بیا هیکلت را مقوا کنم
خودم حسن یوسف ندارم، ولی
تو را می توانم زلیخا کنم!
در باغ سبزی نشانم بده
که باغ دلت را مصفا کنم
بیا جای دریای پول و رفاه
تو را غرق اشعار زیبا کنم!

مرثیهٔ داور

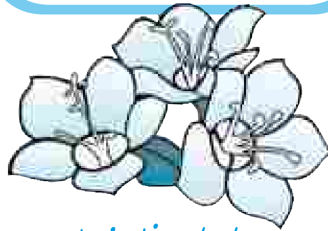
سیدعلی میر افضلی (ابن محمود)

کسی که فحش ز ملّت شنید، داور بود
کسی که خیر ز کارش ندید، داور بود
کسی که حرف پلشتی حواله اش کردیم
اگر شدیم از او ناامید، داور بود
علیه ما که به سوتش دمید، نا داور
به نفع ما که به سوتش دمید، داور بود
تمام ملّت ما، اهل داوری هستند
کسی که مدرک آن را خرید، داور بود
مربیان و مدیران و مابقی خوبند
شبیه حرمله، عین یزید، داور بود
کسی که سکه برایم خرید، بود مدیر
کسی که کارت به رویم کشید، داور بود
کسی که توپ تر از توپ بود، من بودم
کسی که در عقبم می دوید، داور بود
اَرَنج ما که غلط بود، هیچ حرفی نیست
کسی که سوت غلط می کشید، داور بود
کسی که تا لگدی زد کسی، شلوغش کرد:
«خطای محرز و تکل شدید»، داور بود
کسی که پیرهنش را کشیدم و گفتم:
«برو گدای ندید و بدید!»، داور بود
کسی که عادل و برنامهٔ نود، صد بار
دوشنبه ها به حسابش رسید، داور بود
همیشه در همه جا روسفید ما بودیم
همیشه در همه جا روسیاه داور بود!

مسیر زیرزمینی

مهری استاداحمد

هست توی پایتختی که می بینی
یه عالمه مسیر زیرزمینی
کلی تونل، یه عالمه راهروئه
یکی از این راهــروها متروئه
اگر می خوای بدون تاخیر بری
تو شهر ما بهتره از زیر بری
تونل ها بهترین مسیر شهرن
مسیــرهای اصلی زیر شهرن
تو شهر ما تو زندگی تو بازی
اگر که روبازی کنی می بازی
درسته شهر ما ترافیک داره
اما به جاش یه متروی شیک داره
مترو به غیر امر حمل و نقلش
یه عالمه چیز داره واسه نقلش
دکهٔ عطر و ادکلن فروشی
بچه ای که می فروشه بندِ گوشی
گیرهٔ سر، رندهٔ سیب زمینی
فرفره و مسواک و کفش چینی
میاره توی واگن زنونه
[سه نقطه] چون بچه شاید بخونه
خلاصه این که متروی شهر ما
یه چیزیه شبیه خواب و رؤیا
به خاطر اینه که نوع بشر
تو مترو هی گیر می کنه لای در
اگه می خوای بدون تأخیر بری
تو شهر ما بهتره از زیر بری
تو شهر ما، تو زندگی، تو بازی
اگر که رو بازی کنی، می بازی!



رباعیات فلسفی!

عباس صادقی رزینی

چیزی که نبودم و شدم را دیدم
این بار خودم تولدم را دیدم
به به چه سعادتی پس از این همه سال
در آینه امروز خودم را دیدم!

●●

با حرف زدن زد و زبانش را خورد
گوش و دهن و سینه و رانش را خورد
پشت سر هم همیشه غیبت می کرد
حاجی همهٔ برادرانش را خورد!

●●

هر آدم لب نبسته ای این شکلی است
هر فکر ز هم گسسته ای این شکلی است

خود بینی و عیب دیگران را دیدن
هر آینهٔ شکسته ای این شکلی است!

●●

رفته پدر از خانه و دشمن مانده
مرثیهٔ تلخ بعد مردن مانده
روح پدرم ول کن این خانه نبود
اقساط بلند بانک مسکن مانده!

●●

از قصد به کفش دیگران پا کرده
خود را به دل مردم ما جا کرده
شعری که تمام هم و غمش درد است
طنز است که از خنده دهن وا کرده!

خنده، بزرگ ترین اسلحه در جنگ زندگی است ●سقراط

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

ویلی کجاست؟

در آغاز تابستان سال ۲۰۰۴ این پرسشی بود که سرتاسر اروپا را فرا گرفته بود



کودکی ۸ساله و توجه یک قاره

برخی اوقات ماجراهای واقعی که برای کودکان اتفاق می‌افتد، حتی دنیای بزرگسالان را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد. به ویژه کودک ۸ ساله‌ای به نام ویلی جونز که در آغاز تابستان ۲۰۰۴ توجه مردم اروپا را از کوچک تا بزرگ به سوی خود جلب کرده بود و او به تنهایی قاره کهن اروپا را غرق در هیجان کرده بود و عواطف همگان را به جوش آورده بود. به این ماجرای واقعی و تکان دهنده توجه کنید.

زندگی که هیچ کم نداشت

ویلی پسرکی بود که در اوج خوشبختی‌ها سیر می‌کرد. او مادری دلسوز داشت که لبخند حتی یک لحظه هم چهره او را ترک نمی‌کرد. او به مدرسه‌ای می‌رفت که با دوستانش جمعی صمیمی و رفیق را تشکیل داده بود و سرانجام پدری دلسوز که نه تنها عاشق ویلی بود بلکه ویلی را با دنیای جادویی آشنا کرده بود. دنیایی که ویلی را نه یک دل بلکه صد دل گرفتار کرده بود. آری پدرش ویلی را با فوتبال آشنا کرده بود.

پدر ویلی درواقع مانند پدر خود و پدربزرگش، از نسل سوم طرفداران تیم فوتبال لیورپول محسوب می‌شد. در جای جای خانه کوچک آنها، عکس‌ها، پرچم‌ها، شال‌ها، پارچه‌ها و سایر وسایل و لوازم با چهره بازیکنان قدیم و جدید لیورپول و همچنین با رنگ‌های پیراهن لیورپول تزیین یافته بود. بنابراین ویلی هم از زمانی که خودش را شناخته بود، آثار تیم و وسایل لیورپول را از همه جا در برابر خود یافته بود. پدرش از چهار سالگی او را در هنگام مسابقات مختلف به استادیوم می‌برد و از دور بازیکنان را به ویلی نشان می‌داد و ویژگی‌های آنها را برای ویلی مشخص می‌کرد و بدین ترتیب ویلی نه تنها بازیکنان کنونی لیورپول را شناخته بود بلکه با قدیمی‌ترها و افتخارآفرینان سالهای پیشین نیز آشنا شده بود چرا که پوسترها و عکس‌های آنها در و دیوار خانه آنها در بندر لیورپول را پوشانده بود. در حقیقت بزرگترین هدیه برای ویلی کوچک زمانی بود که پدرش از کار به خانه بازمی‌گشت و توانسته بود تا با زحمت فراوان و از بازار سیاه دو بلیط برای مسابقه بعدی لیورپول را تهیه کند و این برای ویلی کوچک نمادی از زیبایی‌ها بود که می‌دانست در کنار پدرش مسابقه بعدی لیورپول را در استادیوم و از نزدیک تماشا خواهد کرد. این دنیای رویایی ویلی کوچک بود، دنیایی که خیلی زود و ذره‌ذره متلاشی شد و ویلی کوچک را تنها گذاشت.

یک به یک رفتند

ابتدا بیماری دردناک مادرش بود که از سالها قبل با مشکلات ریوی مواجه شده بود و در نتیجه هنگامی که ویلی تنها هفت سال بیشتر نداشت، یک ابتلا به سینه پهلو، مادرش را از پای درآورد و ضلع مهم و برجسته‌ای از دنیای زیبای ویلی از میان برداشته شد. پس از مرگ مادر، پدر ویلی که به عنوان راننده تریلی حمل کننده اجناس در لیورپول مشغول بود، مجبور شد تا برای جبران مافات و به دست آوردن درآمد بیشتر رانندگی تریلی خود را بر تمامی سرزمین بریتانیا توسعه دهد و پس از آنکه اجناس مختلف توسط کشتی‌ها از بازارهای جهانی در بندرگاه لیورپول تخلیه می‌شد، پدرش تریلی خود را مملو از اجناس کرده و برای پخش کردن آن در گوشه و کنار سرزمین بریتانیا حرکت می‌کرد و این به معنای آن بود که در هر سفر پدر ویلی یک هفته تا ده روز و حتی بیشتر در خارج از لیورپول و در سفر به سر می‌برد. در حقیقت پدرش برای حل معمای نگهداری از ویلی و صدمه نخوردن به شرایط مدرسه و آموزش او ویلی را نزد پدر خودش یعنی پدربزرگ ویلی اسکان داد تا خیالش از هر حیث راحت باشد چرا که پدربزرگ ویلی با همان دلسوزی و حتی سختگیری بیشتر از ویلی نگهداری می‌کرد، ضمن آنکه پدربزرگ ویلی هم مانند پدرش از طرفداران پر و پاقرص تیم لیورپول بود و بحث فوتبال به همان داغی در خانه پدربزرگ هم دنبال می‌شد و تنها تفاوت، کاهش در تعداد رفتن به استادیوم و تماشای بازی لیورپول از نزدیک بود چرا که پدربزرگ با کهولت سن قادر به قرار گرفتن در میان خیل عظیم جمعیت نبود و در نتیجه ویلی باید منتظر می‌ماند تا پدرش پس از بازگشت از سفرهای طولانی خود، او را برای تماشای مسابقه بعدی با خود عازم استادیوم کند.

بنابراین مرحله دوم زندگی ویلی هم آغاز شد و در حالی که ویلی به تازگی به هشت سالگی گام نهاده بود، پدرش به عنوان کادوی تولد گرانبهاترین هدیه ممکن را برای ویلی داشت و آن هم دو بلیط برای تماشای مسابقه بازگشت در چهارچوب مسابقات نیمه نهایی جام باشگاه‌های اروپا میان لیورپول و چلسی بود. خاطره آن مسابقه برای ویلی ارزشمندترین بود چرا که لیورپول به پیروزی رسید و به مسابقه فینال جام باشگاه‌های اروپا راه یافت که در آنجا با حریفی بزرگ به نام آ.س.میلان قهرمان بزرگ و پرستاره ایتالیا مواجه می‌شد.

پدرش که علاقه فراوان ویلی را مشاهده کرد به ویلی قول داد که سعی برای بدست آوردن بلیط مسابقه فینال جام باشگاه‌های اروپا خواهد کرد. البته مشکل بزرگ این بود که مسابقه در شهر استانبول واقع در ترکیه انجام می‌گرفت و فاصله میان لیورپول و استانبول یک امر ساده تلقی نمی‌شد. اما پدرش در این مورد هم به پسرش قول داد که ترتیبی می‌دهد تا رانندگی یک تریلی حامل کالا را که به شهرهای مختلف اروپا سفر می‌کرد موقتاً برعهده گرفته تا ضمن رساندن اجناس به ترکیه، بتواند به همراه پسرش برای تماشای بهترین مسابقه تاریخ لیورپول به استادیوم استانبول رفته و دیدار فینال جام باشگاه‌های اروپا را از نزدیک تماشا کند. پدرش همواره تا کنون به تمامی قول‌ها و وعده‌های خود عمل کرده بود و دلیلی وجود نداشت تا به مهمترین وعده خود تا کنون عمل نکند، اما متأسفانه بدترین اتفاق ممکن بار دیگر گریبان خانواده ویلی را گرفت.

در حقیقت بر اثر بارندگی و لغزنده شدن جاده‌ها در بریتانیا که یک اتفاق معمول در انگلستان می‌باشد، پدر ویلی کنترل تریلی را از دست می‌دهد. اما از بد حادثه این اتفاق زمانی گریبان پدر ویلی را می‌گیرد که او در جاده‌های کوهستانی در هایلند و سرزمین‌های بلند اسکاتلند مشغول رانندگی بود و در نتیجه به یک دره

به عمق هزار متر سقوط می‌کند و پدر ویلی هم در دم کشته می‌شود. خبر مرگ پدر از هر جهت برای ویلی تکان دهنده بود. او تنها شش ماه پیش‌تر مادرش را از دست داده بود و اکنون با مرگ پدر، ویلی ناگهان خود را کودک ۸ ساله‌ای یافت که نه از موهبت مادری برخوردار بود و نه از مهر پدری. در این میان با از دست رفتن پدر، جریان سفر آنها به استانبول برای تماشای مهمترین مسابقه سال نیز خود به خود منتفی شده بود و این حتی ویلی را غمگین‌تر می‌ساخت. در این حین ناگهان یک پدیده تازه به ناراحتی و غم در ویلی افزوده شد و آن هم خشم بود. ویلی ناگهان از اینکه این همه اتفاق بد باید برای او و خانواده‌اش رخ دهد به شدت خشمگین شده بود. او همواره پسر خوبی بود و همانگونه که مادر و پدرش به او یاد داده بودند دندانهای خود را مسواک زده و دعاهای شبانگاهانه را هم به جای آورده بود بنابراین از چه روی باید اینچنین مجازات می‌شد و آنگاه روز بعد از مراسم غمناک پدرش بود که آنچه را که در ذهن داشت در مدرسه با دو دوست صمیمی خود در میان گذاشت. درواقع ویلی با دو همکلاسی خودش یعنی جانی و مایکی، یک گروه رفقا را تشکیل داده بودند که آنها را سه تفنگدار مدرسه نام‌گذاری کرده بودند در آن روز او به دوستان خود گفت که می‌خواهد انتقام مرگ پدر خود را از آن هم با رفتن به استانبول و حاضر شدن در استادیوم و تماشای مسابقه نهایی جام باشگاه‌های اروپا میان لیورپول و آ.س میلان، بگیرد جانی و مایکی با تعجب به یکدیگر خیره شدند. اما ویلی که مفهوم این نگاهها را می‌دانست به دو دوستش درباره پدرش گفت که چگونه برای او از مسیر تریلی‌های باربر در بریتانیا و اروپا گفته بود. ویلی به دو دوستش گفت که می‌خواهد به کمک آنها در بندرگاه لیورپول خود در داخل یک تریلی که با کشتی به بندرگاهی در فرانسه رسانده می‌شود پنهان کند و آنگاه در تریلی دیگری که از فرانسه به ترکیه بار می‌رساند پنهان می‌شود و در استانبول هم با بالارفتن از نرده‌های استادیوم خود را به داخل می‌رساند و آن فینال باشکوه را تماشا می‌کند. ذهن کودکانه جانی و مایکی هم از نقشه ساده و بچه‌گانه ویلی به هیجان آمد. درواقع این نسلی بود که با تماشای فیلم‌های هری‌پاتر و خواندن داستان‌های مومیایی و اژدهاکش بار آمده بود و به سادگی در برابر پرداختن به غیرممکن‌ها تسلیم می‌شد. درباره مخارج سفر هم هر سه نفر به این نتیجه رسیدند که درواقع هزینه اصلی خرید بلیط مسابقه و اقامت در هتل‌ها و غذا و آشامیدنی بود که با توجه به ورود ویلی به استادیوم از طریق نرده‌ها و اقامت در میان بارهای تریلی، قسمت اعظم این مشکلات حل می‌شد و درباره غذا و نوشابه هم سه نفری تصمیم گرفتند تا همه پولی را که خود داشته و یا در خانه روی طاقچه در این سو و آن سوی پیدا می‌کردند جمع‌آوری کرده و در اختیار ویلی گذاشته تا در بین راه و هنگام سوخت‌گیری یا توقف او با خریدن مقادیری چیپس، پفک‌نمکی و نوشابه از



دستگاه‌های خودکار، مشکل تغذیه خود را نیز حل کند. البته این اطلاعات را قبلاً پدرش برای ویلی شرح داده بود که برخی اوقات او مجبور می‌شد تا شب را در بین راه و در داخل تریلی صبح کند و با نوشابه و شکلات یا چیپس و پفک، گرسنگی خود را پایان بخشد. پس از آنکه برنامه‌ریزی‌ها انجام شد، نوبت به جمع‌آوری پول رسید و در صبح روزی که قرار بود ویلی پس از مدرسه راه بندرگاه را در پیش گیرد، سه نفری توانستند تا معادل ۴/۵ یورو را جمع‌آوری کنند که البته برای ذهن ساده‌لوحانه آنها مبلغ درشتی بود. اما واقعیت این بود که این مبلغ حتی برای یک وعده غذا هم کفاف نمی‌داد.

فرار بزرگ

سرانجام روز موعود فرارسید و ویلی به کمک جانی و مایکی از مدرسه یک راست به بندرگاه رفته و خود را در پشت بارهای یک تریلی که قبلاً پدرش برای او آن را شناسایی کرده بود و به ویلی گفته بود که تریلی مذکور ویژه سفرهای طولانی در خاک اروپا می‌باشد، پنهان کرد. پس از چند دقیقه کشتی حامل تریلی حرکت خود را به سوی سواحل فرانسه آغاز کرد، یک ساعت و نیم بعد در بندر مارسی لنگر انداخت و تریلی یک راست از کشتی خارج شده و در بزرگراه حرکت خود را در قاره اروپا آغاز کرد.

دل نگرانی پدربزرگ

این سه کودک شیطان آنقدر خوب برنامه‌ریزی کرده بودند که حتی در هنگام ورود تریلی به جاده‌های فرانسه هم هنوز هیچ کس از مفقود شدن ویلی آگاه نشده بود، پدربزرگ ویلی که اکنون یگانه مسؤل برای نگهداری از کودک بود می‌دانست که ویلی معمولاً پس از پایان مدرسه به اتفاق دوستانش ساعتی را به بازی فوتبال مشغول می‌شوند بنابراین از تأخیر او در ابتدا نگران نشده بود، اما همین که هوا رو به تاریکی گذاشت دل نگرانی‌های پدربزرگ هم آغاز شد و ساعتی بعد هم او با چراغ قوه شروع به جستجو در لابلای درختان پارک و زمین‌های اطراف کرد. پدربزرگ که فرزند و عروس خود را به ناگهان از دست داده بود، ویلی را یگانه بازمانده آنها می‌دانست و حتی فکر اینکه ممکن است بلایی بر سر ویلی آمده باشد او را به شدت آزار می‌داد. سرانجام پدربزرگ با اداره پلیس محل تماس گرفت و ماوقع را برای آنها توضیح داد و از فردای آن روز جستجوی پلیس هم برای یافتن ویلی آغاز شد. در این میان پس از حدود ۴۸ ساعت تازه تحقیقات پلیس آنها را با دو دوست صمیمی ویلی یعنی جانی و مایکی مواجه ساخت و پس از یک ساعت بازجویی و ترساندن کودکان سرانجام آنها نقشه ویلی را برای پلیس فاش ساختند و بدین ترتیب بود که از طرف پلیس لیورپول با اینترپول با پلیس بین‌الملل تماس گرفته شد و تصویر و مشخصات ویلی به آنها داده شد و از سوی اینترپول هم دستوری بر مبنای متوقف ساختن کلیه تریلی‌ها و جستجوی آنها در جاده‌های بیرون از شهر صادر شد.

در جاده‌های اروپا

ویلی قبلاً با مطالعه نقشه و اطلاعاتی که پدرش به او آموزش داده بود، مسیر حرکتی خود را می‌دانست. او می‌دانست که پس از خروج از فرانسه، تریلی باید وارد ایتالیا شود و سپس از ایتالیا راه کشور اسلوانی را در پیش گیرد. آنگاه از اسلوانی تریلی وارد صربستان یا یوگسلاوی می‌شود و پس از آن هم تریلی به بلغارستان می رسد و سرانجام از مرز بلغارستان و ترکیه عبور کرده و عازم استامبول می‌شود در حقیقت از انگلستان تا ترکیه، تریلی از هفت کشور و دو دریای آزاد عبور کرده بود و زمانی اینترپول اطلاعات مربوط به ویلی را با تصویر و مشخصات او در سرتاسر اروپا پخش کرد که تریلی در جاده‌های بلغارستان سفر می‌کرد و در آستانه رسیدن به مرزهای ترکیه بود و ناگهان خبر مربوط به ویلی و سفر او برای تماشای مسابقه فوتبال به عنوان جنجال‌انگیزترین خبر در رسانه‌های اروپا انعکاس پیدا کرد. تمامی برنامه‌های خبری با تصویرهایی و سپس داستان‌های مربوط به پدر و مادر او، مرگ دلخراش آنها و علاقه شدید ویلی به تیم فوتبال لیورپول آغاز می‌شد و در دل هر اروپایی آرزوی شخصی این بود که ویلی به سلامت به استامبول برسد و مسابقه را تماشا کند. ویلی که قبلاً در تریلی‌های پدرش چند بار مسافرت کرده بود تمام سوراخ‌های یک تریلی را می‌دانست و پس از آن که از رادیوی تریلی شنید که همه به دنبال او هستند خودش را در جعبه کنار چرخ‌های عقب پنهان کرد و بدین ترتیب در چند پست بازرسی، حتی به عقل مأموران هم نرسید که چه مکان‌هایی را باید مورد بازرسی قرار دهند. ویلی در میانه راه حتی دو بار تریلی را که با آن سفر می‌کرد عوض کرد و آثاری در تریلی قبلی بر جای گذاشت تا مأموران را گمراه کند.

دخالت باشگاه

در این میان مدیریت باشگاه لیورپول زمانی که از جریان ویلی و سرگذشت او و خانواده‌اش آگاه شد، اعلام کرد که ویلی را به عنوان پسرک شانس خود

بقیه در صفحه ۵۵

بامشاوران مجله

چرا دخترم گاهی به شدت بی‌اشتها می‌شود؟

سوال از شما

با سلام و تشکر از اینکه ما را در رفع مشکلاتمان یاری می‌دهید. قصدم از نوشتن نامه مشکل مربوط به دختر ۱۸ ساله و نسبتاً چاق من است، چون من دو دختر دارم که یکی وزنی کاملاً متناسب داشته و لاغر اندام است و دیگری نسبتاً چاق و پرخور اما مشکل این است که او گاهی دچار بی‌اشتهایی شدید می‌شود و همین بی‌اشتهایی باعث کاهش وزنش می‌گردد، اما دوباره این مشکل رفع و مدتی به حالت عادی باز می‌گردد و بعد از یک دوره نامشخص دوباره حالت‌های عجیب و شدید بی‌اشتهایی او تکرار می‌شود.

البته وقتی من او را زیر نظر گرفته‌ام و دریافته‌ام که گویا او علاقه به غذا خوردن دارد و حتی در پختن غذا هم به من کمک می‌رساند اما موقع غذا خوردن انگار بی‌اشتهایی به یک باره به او هجوم می‌آورد و وقتی هم که او را مجبور به خوردن می‌کنم، بعد از اینکه غذا را کاملاً خورد به ناگاه آن را بر می‌گرداند و حالت تهوع او مرا به شدت کلافه و نگران کرده و از حضور کارشناس شما سوال دارم که آیا او با مشکل روانی رو به روست یا جسمی؟ و این مشکل را چطور باید رفع کنم. ممنون که با حوصله تمام، پاسخگوی نامه‌های خوانندگان هستید.

زهره عزیزی منتکبی ـ جیرفت



پاسخ‌ها از: مهدیه مهدوی
کارشناس ارشد بالینی (روانشناس بالینی)

بی‌اشتهایی روانی

بی‌اشتهایی روانی سندرمی است که با سه ملاک اساسی

۱) گرسنگی کشیدن عمدی به حد قابل ملاحظه

۲) انگیزه پایان‌ناپذیر برای لاغری یا ترس بیمارگونه از چاقی

۳) علائم و نشانه‌های طبی ناشی از گرسنگی کشیدن

بی‌اشتهایی روانی غالباً به طرز تفکر خاص فرد اشاره دارد. این شخص با وجود تناسب اندام و لاغری احساس خوبی نسبت به وضعیت اندام و درک درستی نسبت به تصویر خویش ندارد.

این گونه افراد با کاهش میزان غذای مصرفی خود وزن خود را به میزان قابل ملاحظه‌ای کاهش می‌دهند و در گرو دیگر افراد دست به پرخوری‌های دوره‌ای می‌زنند و بعد از آن دست به رفتارهایی می‌زنند که منجر به بر گرداندن غذا شود.

بی‌اشتهایی روانی در زنان شایع‌تر از مردان است و زمان شروع این اختلال معمولاً در نوجوانی است. بی‌اشتهایی روانی به نظر می‌رسد که واکنشی است که یک نوجوان در مقابل خواست‌های این دوره برای استقلال بیشتر و افزایش عملکرد اجتماعی و جنسی خود نشان می‌دهد.

افراد مبتلا به این اختلال نوعاً فاقد احساس خود مختاری و خود بودن هستند.



شیوع این اختلال بین ۱۰ تا ۳۰ سالگی است و این نشانه‌ها برای تشخیص در یک فرد حداقل سه ماه باید دوام یابد.

در واقع اشتهای این بیماران از بین نمی‌رود بلکه این افراد علاقمند غذا را به گونه‌ای دیگر نشان می‌دهند.

این افراد به صورت مداوم به غذا فکر می‌کنند، به علاقه‌هایی غذایی و به جمع آوری دستورالعمل‌های آشپزی و آماده ساختن غذاهای متنوع برای دیگران، بعضی از این افراد هم که دچار دوره‌های پرخوری می‌شوند، سعی می‌کنند برای کاهش وزن از مسهل‌ها و یا حتی بر گرداندن غذای مصرف شده استفاده کنند.

در تشخیص باید به این موضوع توجه داشت که وزن فرد (۱۵٪) درصد کمتر از حد طبیعی یا مورد انتظار با توجه به سن و قد می‌انجامد.

در درمان این اختلال ما نیازمند یک طرح درمانی جامع می‌باشیم.

بستری کردن در بیمارستان، روان‌درمانی فردی و خانوادگی، و گاهی اوقات دارودرمانی نیز توصیه می‌شود. ■

تزریق بوتاکس با درمان میگرن ارتباط دارد؟

سوال از شما

باسلام و ضمن تشکر از پاسخ کارشناسانه مشاوران شما که ما را در رفع سوال‌های مهم زندگیمان یاری می‌کنند، می‌خواستم بدانم آیا تزریق بوتاکس ارتباطی با درمان میگرن دارد یا خیر؟ چون از آنجا که ما در شهرستان زندگی می‌کنیم پزشکان پاسخ‌های متفاوتی را در این باره ارائه می‌دهند و با توجه به اینکه بنده یک زن ۴۲ ساله هستم و مادر دو بچه و از موقعی که خودم را شناخته‌ام با سردرد میگرن دست به گریبان بوده‌ام دریافت پاسخ دقیق در این باره برایم بسیار حائز اهمیت است. البته من برای رفع درد میگرنم از قرص اورگوتامین سی شب قبل از شروع درد استفاده می‌کنم، اما در مواقعی که نتوانم این درد را پیش بینی کنم با سردردی وحشتناک روبرو هستم که در نهایت به سرگیجه و حالت تهوع ختم می‌شود و به واقع می‌توانم بگویم هیچ مسکنی بر روی آن تأثیر گذار نیست. در پایان از بذل توجه شما سپاسگزارم.

سیده مرضیه موسوی‌پور ـ سراب



پاسخ از: دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

از سال‌های بسیار دور تصور می‌شد بیماری میگرن منشاء عروقی ـ عصبی داشته باشد گرچه هنوز هم علت اصلی این سردرد بسیار شایع به صورت کامل مشخص نشده است، و در حال حاضر از هر ۴ خانم و از هر ۷ آقا یک نفر دچار سردرد میگرن هستند. معمولاً سردردهای میگرنی که انواع مختلفی دارند در نوع کلاسیک به صورت سردرد ضربان‌دار یک طرفه به همراه علائم چشمی و تهوع بروز می‌کند و درمان‌های متعددی برای بیماری میگرن هم وجود دارد و داروهای زیادی برای درمان مرحله حاد میگرن و همچنین پیشگیری از شروع سردرد به کار گرفته شده است.

این در حالی است که امروزه تقریباً همه داروی بوتاکس را می‌شناسند. بوتاکس دارویی است که از سم بوتولینوم A استخراج می‌شود و با اثر روی پایانه‌های

سوال از شما

چطور بفهمیم کودکمان اختلال یادگیری دارد؟

با سلام و با تشکر از اینکه شما کارشناسان دغدغه‌های همیشگی مادران را پاسخگویید و در جهت حل آنها و برپایی آرامش خانواده تلاش می‌کنید.

من مادری ۵۰ ساله و دارای دو فرزند ۱۶ و ۹ ساله هستم و با فرزند اولم هیچ مشکلی ندارم اما درس بچه ۹ ساله‌ام و نحوه یادگیری او در مدرسه مرا بسیار نگران کرده است. او گاهی در نوشتن از همکلاسی‌های خود عقب می‌ماند و گاه در روخوانی و گاه در ریاضیات با مشکلی مشهود روبرو است.

حالا هم من و پدرا و مانده‌ایم برای رفع مشکل او چه کنیم، او در شنوایی مشکل دارد یا در بینایی؟! یا اینکه بهتر است او را پیش یک متخصص هوش سنجی ببریم و نکته بعدی و از همه مهمتر می‌خواستم بدانم علائم تشخیص اختلات یادگیری در کودکان چیست تا حداقل خودمان بتوانیم تستی خانگی انجام دهیم و بعد در مراحل بالاتر از پزشکان کمک بگیریم چون اگر واقعیت را بخواهید اطمینان ما به کارشناسان مجله بخصوص خانم مهیه مهدوی در حال حاضر بیشتر است.

معصومه دیرعلی زاده ـ تبریز

اختلالات یادگیری در کودکان

والدین اغلب در مورد مشکلات یادگیری کودکانشان در مدرسه نگران می‌شوند.

علت‌های متفاوتی در رابطه با افت تحصیلی کودکان وجود دارد، اما مهمترین آن، اختلال یادگیری می‌باشد، این کودکان دارای هوشبهر عادی می‌باشند و با وجود سعی و تلاشی که در خانه و مدرسه دارند، اما متأسفانه از دیگر همکلاسی‌های خود عقب می‌مانند. این کمبودها در خواندن و نوشتن ریاضیات به وضوح قابل درک است. یعنی اختلالات یادگیری در این دروس قابل تشخیص است.

اختلال یادگیری در خواندن بدین گونه می‌باشد که کودک ممکن است کلمه‌ای را جا بیاندازد، بسیار کند باشد، و یا کلمات را اشتباه ادا کند و یا اینکه هنگام نوشتن نقطه‌ها را نگذارد، کلمات را وارونه بنویسد یا به صورت آینه‌ای بنویسد و یا کلمه‌ها را هنگام نوشتن جا بیاندازد.

در مورد ریاضیات ممکن است کودک توانایی یادگیری جمع و تفریق اعداد را نداشته باشد و یا ناتوانی در خواندن و نوشتن نشانه‌های ریاضی.

اولین گام در درمان این بیماری ارجاع کودک برای سنجش شنوایی و سنجش بینایی می‌باشد، تا مطمئن باشیم که کودک دچار مشکلات فیزیکی (کم شنوایی و یا مشکلات بینایی نباشد زیرا این دو مورد توانایی‌های کودک را تحت تأثیر قرار می‌دهد)

بعد از آزمایشات اولیه و کسب اطمینان لازم در کارکردهای شنوایی و بینایی مرحله دوم آزمون مناسب برای سنجش هوشبهر کودک می‌باشد. بعد از سنجش هوشبهر می‌توان تا حدودی با وجود هوشبهر عادی در کودک و دیگر مشکلات فیزیکی پی به اختلال یادگیری در کودک برد.

با تشخیص اختلال یادگیری اگر زود هنگام صورت گیرد می‌توان تا حدودی به کودک آموزش‌های مناسب داد و با استفاده از معلمان مخصوص در کنار تدریس عمومی کودک در مدرسه تا حدودی می‌توان از پیشرفت این اختلال در کودک جلوگیری کرد.



علائم تشخیص

۱) در یادآوری سخنان دیگران مشکل دارد.
۲) این کودکان در تمرکز مشکل دارند.
۳) احساس بی‌لیاقتی، ناامیدی و کم جرأتی دارند.
۴) به جای اینکه چشمهایشان را موقع خواندن حرکت دهند سر خود را حرکت می‌دهند.
۵) رشد اجتماعی کافی ندارند.
۶) در یادآوری سخنان دیگران مشکل دارند.
۷) وسایلشان را به راحتی گم می‌کنند و یا جا می‌گذارند.
۸) مفهوم زمان را نمی‌فهمند، امروز، دیروز و فردا، را اشتباه می‌کنند.
۹) در یادگیری چپ و راست و تشخیص کلمات مشکل دارند مثل «d،b» و یا ۲۵ و ۵۲
۱۰) غالباً کاری را که شروع می‌کنند نمی‌توانند خاتمه دهند.
۱۱) بسیار بدخط هستند.
۱۲) در تشخیص اشکال هندسی، اندازه یا حجم دچار مشکل هستند.

■

عصبی موجود در عضلات آنها را به صورت موقت فلج می‌کند و پزشکان با استفاده از این اثر دارو در بهبود چین و چروک‌های صورت و اسپاسم‌های عضلانی استفاده کرده‌اند.

اما چه ارتباطی بین سردرد میگرنی و بوتاکس وجود دارد؟ در حدود ۱۰ سال قبل یک جراح ایرانی در کشور آمریکا متوجه شد بیمارانی که در حین عمل جراحی پلک عضلات اخم آنها را قطع می‌کند، به طرز عجیبی سردردهایشان هم بهبود می‌یابد.

یافته بسیار جالبی بود چرا که تا آن موقع هیچ کس ارتباطی بین یک عمل جراحی زیبایی و میگرن گزارش نکرده بود. ولی وقوع این پدیده منشاء یک سری تحقیقات گسترده شد تا اینکه محققین دریافتند که در تعدادی از بیماران مبتلا به سردرد میگرن اگر عضلات ناحیه پیشانی و شقیقه و اخم فلج شوند تا حد قابل توجهی سردردشان بهبود پیدا می‌کند. لذا این بود که بجای قطع این عضلات با روش جراحی شروع به تزریق داروی موقت بوتاکس در عضلات مذکور کردند و نتایج نشان داد که این دارو می‌تواند در حدود ۶۰٪ بیماران موثر باشد.

البته هنوز تحقیقات در زمینه محل‌های تزریق دارو و جزییات آن ادامه دارد و مشکلی که در مورد تزریق بوتاکس باید به آن اشاره کرد لزوم تکرار آن در دفعات متفاوت برای رفع آثار چین و چروک است.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

تاوان حرمتی که شکست!

دومین مصاحبه را تمام کرده و منتظر سومین نفر بودم. دقایق به سرعت سپری می شد و هنوز از مددجوی سوم خبری نبود. در حال مرور دو مصاحبه قبل بودم که تقه‌ای به در خورد و همزمان با دعوت من از او، مردی سن و سال‌دار وارد اتاق شد. موهای مرد به سپیدی گراییده بود. چین و چروک های عمیق صورتش حکایت از گذشت سالیان متمادی می‌داد در لابه‌لای آن چروک ها هزاران تجربه ناگفته پنهان بود، شاید به دلیل وجود همین تجربیات است که وقتی مردی با این سن را در زندان می‌بینی تعجب می کنی! در چهره و چشمان مرد حالتی وجود داشت که بیننده را به ترحم وامی‌داشت، اما بدون دخالت احساسات، باید مصاحبه را انجام می‌دادم، پس طبق روال، از او خواستم با بیوگرافی مختصری از خودش گفتگو را آغاز کند.

مرد سینه‌ای صاف کرد و گفت:

ـ سال ۱۳۲۴ یعنی دقیقاً شصت و هفت سال قبل در یک خانواده مذهبی به دنیا آمدم. خانواده من، اصالتاً اهل یکی از شهرهای مذهبی هستند. ما چهار خواهر و برادر بودیم. از آنجا که پدرم به تحصیل و درس اهمیت می‌داد، همه ما را به مدرسه فرستاد.

کاری که شاید در آن زمان خصوصاً در شهرستان‌ها خیلی متداول و مرسوم نبود. اما پدرم با اینکه شرایط اقتصادی خیلی خوبی هم نداشت، لیکن بدون دریغ از هیچ چیز امکانات درس خواندن را برای ما مهیا کرد. دیپلم را که گرفتم، به خدمت رفتم. دوران خدمت برای پسرها، از به یاد ماندنی ترین روزها و خاطرات زندگی است.

خوب یادم هست خدمتم را در استان لرستان و شهر زیبای خرم آباد گذراندم. هنوز پس از سال‌ها نام خرم آباد برایم یادآور خاطرات شیرین سال‌های خدمت است.

بعد از آنکه خدمتم تمام شد، در یک نانوایی به عنوان شاطر مشغول کار شدم. در حالی که باسواد بودم و می توانستم یک شغل اداری یا دولتی را انتخاب کنم، ترجیح دادم شاطر نانوایی باشم. کار در نانوایی برایم جذابیت خاصی داشت و به جرأت می‌توانم بگویم همیشه از کار در نانوایی لذت بردم.

همین که در کار جا افتادم، خانواده‌ام تصمیم گرفتند برایم آستین بالا بزنند و زندگی‌ام را سر و سامان بدهند. دختری را در نظر گرفتند و مراسم خواستگاری انجام شد و بعد از موافقت خانواده‌ها و توافق من و همسرم، مراسم عقد و ازدواج سر گرفت و طی جشنی مختصر، زندگی مشترک ما آغاز شد حاصل این زندگی چهل ساله، شش فرزند دختر است دو نفر از آنها ازدواج کرده‌اند به لطف خدا هر دو آنها زندگی خوبی دارند و چهار دختر دیگرم هنوز مجرد هستند.

خدا را شکر در زندگی خانوادگی‌ام هیچ گاه مشکل جدی نداشتم و اگر پستی و بلندی بوده، همه به لطف خدا، برطرف شده و هیچ گاه مشکل در حدی نبوده که زندگی ما را دچار مخاطره سازد. جز مشکلی که به دلیل سوء‌تفاهمی بوجود آمد و به دلیل بدشانسی من حاد شد و به خاطر رفتار بد من کار را به اینجا کشاند.

اما ماجرا از کجا آغاز شد. حین سال‌ها کار و تلاش، با بسیاری از همکاران خودم ارتباطی نزدیک و دوستانه پیدا کردم.

به تدریج به خاطر پیگیری امور اداری برخی از همکارانم در سازمان تأمین اجتماعی، همکارانم از من خواستند تا نمایندگی کارگران نانوایی در سازمان تأمین اجتماعی را تقبل کنم. اگر چه کار در نانوایی را دوست داشتم، اما این کار هم چون نوعی خدمت به کارگران مشغول در این صنف بود، به من انرژی می‌داد.

خصوصاً آنکه با گذشت زمان، توان من برای انجام کار نانوایی کمتر می‌شد، به این ترتیب بود که من کار نانوایی را ترک کردم و به عنوان نماینده کارگران نانوایی تهران در سازمان تأمین اجتماعی مشغول به کار شدم. وظیفه من در این سازمان جمع آوری سوابق، انجام امور مربوط به بازنشستگی و انجام امور مربوط به کمیسیون‌های پزشکی کارگران نانوایی بود.

اتحادیه کارگران نانوایی تهران در سال ۱۳۳۷ تأسیس شده و افرادی که نماینده کارگران نانوایی هستند، از همین اتحادیه حقوق دریافت می کنند و مجاز نیستند که از مراجعان خود، بابت اموری که برایشان انجام می‌دهند، وجهی دریافت کنند.

من هم تابع این قانون امور مربوط به کارگران را انجام می‌دادم و حقوق خودم را دریافت می کردم. البته پرداخت هزینه‌های برخی امور بر عهده کارفرما یا کارگران است، که در آن صورت وجه مورد نظر دریافت می‌شد و به سازمان پرداخت می‌شد و لیست‌های موجود در سازمان تأمین اجتماعی به عنوان سند پرداخت این وجوه محسوب می‌شود.

مثلاً یکی از این موارد حق بیمه است، کارفرما حق بیمه را می‌پردازد و من آن را به سازمان تحویل می‌دادم تا دفترچه بیمه کارگران تأمین اعتبار شود. سالها انجام این کار مرا با تمام زیر و بم‌ها و مسایل قانونی آن آشنا کرده بود، بنابراین امکان اشتباه و خطا در کارم بسیار کم بود. اما متأسفانه در شرایط بد، مجموعه‌ای از عوامل دست به دست هم داد تا مشکلاتی بوجود بیاید و نهایتاً من اینجا در خدمت شما باشم. اما داستان از کجا شروع شد؟

ماجرا از این قرار بود که ۹ نفر از کارگران جمعاً مبلغ چهارده میلیون و دویست هزار تومان بابت حق بیمه معوقه خود به من پرداختند تا من آن را جهت بیمه، به سازمان تأمین اجتماعی بپردازم.

من طبق روال و برنامه، پول را پرداختم. اما متأسفانه بیمه کارگران مورد نظر تأمین اعتبار نشد. آنها به تصور آنکه من پولشان را پرداخت نکرده و آن را به قول معروف بالا کشیده‌ام، مضطرب شده و قبل از انجام هر کاری، هشت نفر به یک نفر نمایندگی دادند تا از من شکایتی مبنی بر کلاهبرداری در یکی از دادگاه‌ها مطرح سازد. این سوء‌تفاهم، وقتی برایشان مسجل شد که من به دلیل مشکل قلبی تحت عمل جراحی باز قلب قرار گرفتم و در بیمارستان بستری شدم، غیبت من از محل کارم به شبهه آنها مهر تأیید زد که بله! آقای نماینده پول ما را خورد و رفت!

البته همان طور که اشاره کردم حق هم داشتند از سویی پول پرداخته بودند، از طرف دیگر تأمین اعتبار نشده بود و من هم که در دسترس‌شان نبودم! این مجموعه از عوامل دست به دست هم داد تا از من شکایت کنند.

بدبختانه شرایط جسمی من طوری نبود که بتوانم در جلسات دادگاه شرکت کنم. تصورم هم این بود که چون من در جلسات شرکت نمی کنم حکم صادر نمی‌شود! خوب من به مسایل قضایی آشنایی نداشتم، هرگز تصور نمی کردم که این عدم شرکت در جلسات دادگاه، نوعی بی‌احترامی است ضمن آنکه دادگاه می‌تواند در صورت عدم حضور طرفین دعوا، اقدام به صدور رای کند. شاید اگر همان زمان وکیلی را به دادگاه معرفی می کردم و ایشان به دفاع از من می‌پرداخت و اعلام می کرد که متهم در بیمارستان بستری است من امروز مجرم نبودم!



بـه هر حـال دادگاه در غیاب من تشـکیل و رای صادر شد!

در رای صادره من مجرم شـناخته شده و به جرم کلاهبرداری به پنج سـال حبـس و پرداخت چهارده میلیون و دویسـت هزار تومان در حق شکات و جلب رضایـت آنها و پرداخت چهارده میلیون و دویسـت هزار تومان جریمه دولتی محکوم شدم.

وقتـی حکم به من ابلاغ شـد بـاور نمی کردم که بابت کار انجام نداده به حبس و جریمه محکوم شـده باشم!

علیرغم اینکه من در بیمارستان بودم دقیقاً در روز ۸۶/۱۲/۱۵ مأموری به بیمارسـتان اعزام شد و یک هفته تحت‌الحفظ زیر نظر مأمور بودم و بعد از ترخیص از بیمارستان به زندان اعزام شدم.

بعـد از آن چند مرتبه به دادگاه اعزام شـدم، اما متأسفانه نتوانستم حقانیت خودم را اثبات کنم تا وقتی که لیسـت پرداختی‌های بیمـه را دریافت کردم و به دادگاه ارائـه دادم، تـازه آن موقع بود که برای دادگاه محرز شد که من پول کسی را بالا نکشیده‌ام! اما متأسفانه حکم قطعی صادر شده بود پس درخواست تجدید نظر کردم. از آنجا که شـکات پرونده به یقین رسیدند که در قضاوت خود هم عجله کرده‌اند و هم پیشـداوری بنابراین همگی رضایت دادند و معترف شدند که من ریالی از آنها برای خود دریافت نکرده‌ام.

بـا این رضایـت و اثبات عـدم کلاهبرداری من، دادگاه تجدیـد نظر پرداخت ۱۴ میلیون و دویسـت هزار تومان را رد کرد، پنج سـال حبس را هم به یک سال تقلیل داد. متأسفانه این رای، این شبهه را برای من بوجود آورد که می‌توانم با ریاست دادگاه به خاطر رای اولیه، درگیر شـوم. برخورد تندی بین من و ریاسـت دادگاه شـکل گرفت و متأسفانه در این درگیری، من به ایشـان توهین کـردم! غافل از آنکـه قاضی، یک فرد حقوقی اسـت و هر نوع اهانت به ایشـان قابلیت پیگـرد قانونـی را دارد و قاضی در ایـن زمینه کاملاً محق است!

بنابراین ایشـان مجدد مرا به حبس فرستاد البته نه به جرم اینکه به ایشان اهانت کرده‌ام بلکه به جهت یک سال حبس.

بعـد از یـک سـال گفتنـد جریمه دولتـی قابل بخشودگی است منوط به نظر قاضی.

اما متأسفانه من از خودم چهره ناشایستی به قاضی نشان دادم چهره‌ای که ایشان هرگز دیگر نمی‌خواست مرا بپذیرد چه برسد به آنکه جریمه‌ام را ببخشد.

بعد از یک سال، من برای چهارده میلیون و دویست هـزار تومان زندان ماندم تا حبس بدل از جریمه‌ام را بکشم و هر یک روز پانزده هزار تومان از این مبلغ کم می‌کرد. متأسـفانه به دلیل رفتار نادرست من قاضی شدیدترین تنبیهات را برایم در نظر گرفت، ایشان مرا ممنوع‌المرخصی و ممنوع‌الملاقات کرد و این فشـار روانـی زیـادی را به من وارد کرد به طوری که در این مدت چندین بار به بیمارستان اعزام شدم و پنج مرتبه هم تحت عمـل جراحی قرار گرفتـم. دوبار تقاضای مرخصی کردم که پذیرفته نشـد. از ۸۶/۱۲/۱۵ در حال تحمل کیفر هستم.

من معترفم که اشـتباه کـردم اما ای کاش قاضی محترم پرونده هم کمی مراعات سن و سال مرا می‌کرد. به هر حال هر کسی شاید برای لحظاتی عصبانی شود و کنترل اعصابش را از دست بدهد. من قصدم توهین بـه دادگاه و برهـم زدن نظم دادگاه و اهانت به رییس دادگاه نبـود، امـا از آنجا که بی‌دلیـل و فقط به خاطر تصور چند نفر محکوم شـده بودم، نتوانستم خودم را کنتـرل کنم و رفتارم به گونه‌ای شـد که تمامی آنچه را که نمی‌خواسـتم انجام دهم را مرتکب شدم. شاید اگر آدمی بودم که از دیگران بابت انجام کارهایشـان حق حسـاب می‌گرفتم، راحت‌تر با این مسـأله کنار می‌آمـدم. امـا جریان من مثـل آش نخورده و دهان سـوخته بود و همین منجر به تندخویی شـد که نهایتاً مرا به اینجا کشـاند. آن هم در شـرایطی که هفته‌ای چهار بار به بیمارسـتان اعزام می‌شوم و پنج مرتبه هم بسـتری شدم. مسـؤولان بهداری زندان واقعاً برایم زحمت کشیدند. اگر نبود پیگیری‌های درمانی آنها و لطف‌شان بابت مراقبت‌های ویژه از من، شاید به جای خودم جنازه‌ام از در بیرون می‌رفت.

اگـر چه هنوز هم خیلی مطمئن نیسـتم تا چند ماه دیگر که جریمه‌ام هم به پایان می‌رسد زنده باشم، من فقط یک خواهش از شما دارم و آن هم اینکه به عنوان حرف آخر، به همـه توصیه می‌کنم عجولانه قضاوت نکنند. ناآگاهانه تصمیم نگیرند و در هر شرایطی سعی کنند به اعصاب خود تسـلط داشته باشند. تندخویی، و تندمزاجـی و حاضر جوابـی، همه جا موثر نیسـت و نمی‌تواند همیشه برگ برنده باشد! ■

ویژه

در پرانتز

(زندگی هر انسـانی اختصاصاً سرشـار از تجربیات ریز و درشـتی اسـت که بابت به دست آوردن هر کدام بهایی پرداخته، برخی ارزان‌تر و بعضی گرانبهاتر. گاهی یک تجربه بهایی به قیمت سالهای بازگشت ناپذیر عمر داشـته اسـت. آنچه امروز این فرد شـصت واندی ساله آموخته، درس گرانبهایی اسـت که او آن را خیلی دیر و خیلی تلخ آموخت.

یکی از مهمترین مسائلی که افراد عادی و عامی را به لحاظ حقوقی دچار مشکل می‌سازد، عدم آشنایی آنها به مسایل حقوقی است. اگر آنها بدانند که هنگام مواجهه با یک مسأله قانونی و حقوقی بهتر است به موقع نزد یک مشاور حقوقی رفته و با بهره گیری از تجربیات و علم آنها از بروز مشکلات عدیده و متعددی که در آینده ممکن اسـت با آن دسـت به گریبان شوند جلوگیری خواهند کرد، قطعـاً بی‌تفاوت از کنار ایـن موضوع نمی‌گذرند و یا دسـت به اقدامات نادرسـت نخواهند زد، اگر این فرهنگ در میان مردم رایج شود که همانگونه که برای مـداوای بیماری‌هـای خود به یک پزشـک خانوادگی اعتماد می‌کنند، به یک وکیل خوب هم برای مشاوره‌های حقوقـی نیـاز دارنـد، کمتـر شـاهد چنیـن پرونده‌هایی خواهیم بود. شـاید حکم تأدیبی قاضی محترم پرونده کمی سخت بوده، اما ایشان باید به این باور می‌رسـیدند که مسـند قضاوت، نباید مورد اهانت قرار گیرد و اگر قاضی خطا کرد، بهتر آن است که مراجع ذی‌صلاح به این خطا رسیدگی کنند چرا که به هر حال مقام و شـأن قاضی دارای درجه‌ای است که نباید مورد اهانت قرار گیرد.)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

فرصتی دیگر برای زندگی

کار پدر روز به روز رونق بهتری پیدا کرد. بعد از سه سال خانه خریدیم. ماشین هم داشتیم. زندگی در بندر عباس آسان نبود ولی به خلق و خوی پدر بیشتر می‌خورد و بهتر کار می‌کرد...

فکر می‌کنید چند نفر در این دنیا پیدا می‌شوند که مثل پدر من یک شبه تصمیم بگیرند تغییر شغل بدهد؟!

وقتی این اتفاق افتاد یازده ساله بودم. خوب یادم است که مادر در شوک به سر می‌برد و تا چند روز آنقدر گیج و منگ بود که یادش می‌رفت وقت ناهار است و باید چیزی بپزد!...

پدرم کارمند یک شرکت نیمه دولتی بود. همیشه از کارش می‌نالید. می‌گفت حسابداری مرا می‌کشد. این همه اعلائم و ارقام گیجم می‌کند. مدام تو حساب کتابهایش اشتباه می‌کرد و شاید فقط به خاطر اخلاق خوب و صداقتش بود که اخراج نمی‌شد. تا اینکه یک روز آمد خانه و به مادرم گفت:

ـ استعفاء کردم... امروز همه چیز تمام شد. این پول را به خاطر سنوات کارم بهم دادند...

مادرم زانویش خم شد و روی مبل افتاد. گفت:

ـ بالاخره کار خودت را کردی جلال؟!

فهمیدم خیلی وقت است که در این مورد با مادرم صحبت می‌کرده... حالا دو تا بچه یازده ساله و هفت ساله روی دست مادرم بود. اجاره‌نشینی و هزار مشکل دیگر هم پشت‌بندش بود. حقوق پدر با کلی قناعت خرج را تا پایان ماه می‌داد. حالا در آن روزگاری که کار هم برای یک حسابدار اشتباهی مثل پدر وجود نداشت، آینده ناگهان تیره و تار شد. مادر ما را فرستاد خانه همسایه... هر وقت این کار را می‌کرد می‌فهمیدم دعوای مفصلی در پیش است...

روز بعد مادر از خواب بیدار نشد که ما را راهی مدرسه کند و بر خلاف روزهای دیگر پدر سرحال و خوشحال برایمان یک صبحانه مفصل درست کرد و ما را به مدرسه برد. من و خواهرم هم کمی شوک زده بودیم...

چند روز بعد، هنوز زنگ دوم مدرسه شروع نشده بود که از بلندگوی مدرسه اسمم را صدا زدند و وقتی رفتم دفتر، دیدم پدر با دهانی پر از خنده، پوشه سبزرنگی را زیر بغل دارد و به مدیر می‌گوید:

ـ از همه محبتهای شما ممنونم. ما هر جا باشیم شما را فراموش نمی‌کنیم...

مدیر و معاون و دفتردارها دستی به سرم کشیدند و مرا تا دم در بدرقه کردند. نمی‌دانستم ماجرا از چه قرار است...

وقتی رسیدیم خانه، دیدم مادر فین‌فین می‌کند، اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند و وسایل ریز و درشت آشپزخانه را در کارتنها می‌پیچد... اول فکر کردم صاحبخانه جوابمان کرده، به این نقل مکان‌ها عادت کرده بودیم ولی وقتی پدر گفت داریم می‌رویم شهرستان فهمیدم مسئله چیزی دیگری است... کدام شهرستان؟ ما که هیچ کسی را در خارج از تهران نداشتیم! همه فامیل همین جا بودند...

اما خیلی زود وقتی کامیون آمد و وسایل را برد و ما هم سوار ماشین پیکانمان شدیم و افتادیم اتوبان قم فهمیدم پدر دارد ما را به طرف جنوب می‌برد. بندر گاهی که به قول خودش به همه ما فرصت دوباره زندگی کردن می‌دهد... تمام راه از گرمای آنجا گفت. از اینکه کار برای همه ریخته... از اینکه دیگر نمی‌خواهد پشت یک میز کهنه پیر شود و مادر جز سکوت و نگاه خیره‌اش به جلو هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد...

زندگی به همین سادگی متحول شد. وقتی رسیدیم بندر عباس، آنقدر خسته بودیم که فقط دلمان می‌خواست چند روز بخوابیم...

یکی از دوستان قدیمی پدرم خانه‌ای برایمان اجاره کرده بود، خانه‌ای با حیاطی پر از درخت!

من و خواهرم احساس می‌کردیم در قصر زندگی می‌کنیم. دیگر از آپارتمان ۵۰، ۶۰متری خبری نبود. مخصوصاً وقتی پدرم گفت اجاره این خانه نصف اجاره‌ای است که در تهران می‌دادیم، دیگر از خوشحالی در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم... اما مادر شوک زده بود و حرف نمی‌زد.

روز بعد مدرسه رفتیم. با همکلاسی‌های جدیدمان خیلی زود دوست شدیم. اما من ته دلم نگران بودم که اگر پدر کاری پیدا نکند تا کی دوام می‌آوریم. خواهر کوچکتر از این بود که دلواپس این چیزها شود ولی نگاه پرنگران مادرم مرا می‌ترساند و نمی‌توانستم مثل خواهر و پدرم از وضعیت جدید کاملاً خرسند باشم...

پدرم بعد از چند روز به سر کار رفت. در بندر مشغول کار شد. می‌شنیدم که مادر سرش داد می‌کشد و می‌گفت:

ـ کارمندی در تهران را ول کردی آمدی اینجا کارگری می‌کنی.

اما پدر به شکل غریبی خوشحال بود. تا دیروقت کار می‌کرد. به خوبی می‌دیدم مادر راحت‌تر خرج می‌کند. برای ما بیشتر اسباب‌بازی می‌خریدند و کم کم متوجه شدم مادر هم خوشحال‌تر است. چند دفعه دایی و خاله به دیدنمان آمدند. عید حسابی خانه‌مان شلوغ شده بود و زندگی‌مان کم کم رنگ دیگری پیدا کرد.

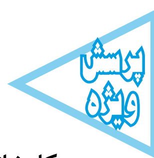
اولین تابستان گرم و طاقت‌فرسای بندرعباس که شروع شد، پدر ما را فرستاد تهران. برای سال تحصیلی دوباره برگشتیم. زندگی لحظه به لحظه‌اش خوب بود چون پدری خوشحال داشتیم و مادر هم کم کم داشت رضایت پیدا می‌کرد.

کار پدر روز به روز رونق بهتری پیدا کرد. بعد از سه سال خانه خریدیم. ماشین هم داشتیم. زندگی در بندر عباس آسان نبود ولی به خلق و خوی پدر بیشتر می‌خورد و بهتر کار می‌کرد...

حالا چهارده سال است که ساکن بندرعباس هستیم. خواهرم و من هر دو همین جا ازدواج کردیم و دیگر ماندگار شده‌ایم. پدرم یک شرکت کوچک حمل‌ونقل دارد. مادرم دیگر حسابی به اینجا عادت کرده و همیشه فکر می‌کنیم این شهر به زندگی ما یک شانس دوباره داد.

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



نقشه های برهم خورده

سرکار خانم پ.م از تهران مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند:

یک برنامه‌ریزی کامل

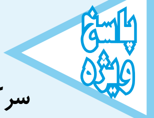
من ۳۲ سال دارم و اگر چه خودم تمایل فراوانی به ازدواج داشتم اما طی ده سال اخیر هر زمان که خواستگاری یافت می‌شد و خودم را نزدیک به ازدواج می‌یافتم، ناگهان با پیش آمدن مسأله یا مشکلی که من به هیچ وجه در آن نقشی نداشتم، جریان بر هم می‌خورد. البته خودم هم می‌دانستم که چنین روندی محال است که برای همیشه ادامه پیدا کند و سرانجام نوبت به من هم می‌رسد که به یک ازدواج مطلوب دست یابم. و شما را چه پنهان سرانجام سال پیش این اتفاق افتاد و کسی که چند سالی با او قبلاً همکار بودم و آشنایی نسبی با او داشتم به اتفاق خانواده‌اش پای پیش گذاشت و خیلی جدی به من پیشنهاد ازدواج داد. البته شاید تنها مشکلی که در این میان خود را نشان می‌داد سن او بود چرا که اگر چه یک اختلاف سنی هشت ساله برای یک ازدواج در ایران امری عادی به نظر می‌رسد، اما با توجه به اینکه من سی و یک ساله بودم، این اختلاف سنی او را در آستانه چهل سالگی قرار می‌داد. اما خانواده‌ام به من اطمینان دادند و معتقد بودند که اگر از نقطه نظر سایر جوانب او یک خواستگار مطلوب باشد، سن او نمی‌تواند یک عامل بازدارنده باشد و بدین ترتیب بود که با جدیت مشغول برنامه‌ریزی شدیم و با توجه به اینکه ریزه کاری‌های چند باقی مانده بود، روی تاریخ ازدواج در بهار سال جاری توافق کردیم و مهم اینکه هر دو خانواده‌ها هم در کلیه موارد با یکدیگر تفاهم داشتند و رابطه مطلوبی هم میان دو خانواده شکل گرفته بود. خلاصه همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت.

اما مشکلها

واقعاً برای من تعجب آور است که چگونه تنها با چند کلام می‌توان یک برنامه‌ریزی دقیق و تفاهم شکل گرفته و مطلوب را زیر سوال برد و همه چیز را به آستانه برهم خوردن فرستاد. آری این اتفاق افتاد در حالی که ما مشغول سبک و سنگین کردن برنامه ازدواج و تاریخ دقیق آن بودیم، ناگهان او درباره تردیدهایی که در ذهن اش بوجود آمده بود گفت. در واقع او خیلی ساده از تردیدها و شکهای خودش و مشکلات مربوطه به ازدواجهای دوستانش برای من شرح داد که به راستی مرا به وحشت انداخت. چرا که من به عاطفه او نسبت به خودم اعتقاد پیدا کرده بودم و همین تصور را هم درباره او داشتم. اما نه تنها عاطفه‌ای از حرفهای او احساس نمی‌شد بلکه ذهن مرا هم دچار تردید کرد که آیا اصولاً چنین ازدواجی کار درستی است یا خیر.

این صحبت‌ها تلاطم‌های عجیبی در من به وجود آورد. ابتدا به خود نهیب زدم که باید از این ازدواج و عشق و عاطفه بین ما دفاع کنم و اجازه ندهم تا به این سادگی‌ها چنین برنامه‌ریزی و چنین ازدواجی نابود شود و باید این شک و تردید را از ذهن او برهانم. اما از طرف دیگر یک ذهنیت دیگر مرا خطاب قرار داده و به من می‌گوید که باید مراقب باشم و این جریان به آن سادگی‌ها که تصور می‌کنم نیست و همین دو نوع طرز تفکر در واقع یک دوراهی پیش پای من قرار داده که به خاطر آن مجبور به نوشتن این نامه به شما شده‌ام تا طلب راهنمایی کنم. آیا تنها منتظر تصمیم گیری از جانب او باشم تا هر چه او صلاح می‌داند انجام دهم یا در این میان خودم هم با مطرح کردن جریان با خانواده‌ام به یک نگرش توام با تجدید نظر اقدام کنم. من حتی واهمه دارم از اینکه جریان را برای خانواده‌ام باز گو کنم چرا که هم من و هم آنها درباره این ازدواج و رابطه با خانواده او، با اطمینان پیش رفته‌ایم که می‌ترسم با بیان کردن تردیدهای او خانواده خودم را هم مأیوس کنم و اعتماد به نفس آنها را هم مورد لطمه قرار دهم. خلاصه کاملاً درمانده‌ام ضمن آنکه خودم هم از نظر عاطفی کاملاً لطمه خورده‌ام و می‌دانم بر هم خوردن این ازدواج برای همیشه اعتماد به نفس مرا هم زیر سوال می‌برد.

لطفاً به من بگویید که برای این ازدواج و بقای آن بجنگم و یا اینکه من هم خودم را با حقایق تازه وفق دهم. از اینکه هر چه سریع‌تر پاسخ مرا بدهید، سپاسگزار خواهم بود.



اهمیت آینده‌نگری

سرکار خانم پ. م از تهران

البته چنین اتفاقی برای هر کسی که برنامه‌ریزی کاملی برای ازدواج انجام داده باشد و ناگهان همه چیز را زیر سوال مشاهده کند، بسیار دردناک است. اما من از زاویه دیگر و شیوه دیگری به این ماجرا نگاه می‌کنم که البته با زاویه شما تفاوت دارد این را هم بگویم که به شما حق می‌دهم که نحوه نگرش خودتان را داشته باشید چرا که شما درباره این ازدواج سرمایه‌گذاری عاطفی کلانی را انجام داده‌اید و به آسانی نمی‌توان این انتظار را داشته باشیم که نوع نگرش خود را عوض کنید. اما حداقل این انتظار را می‌توان داشت که پس از زجر و ناراحتی اولیه و با کمی ناامیدی که شما را فرا می‌گیرد و کاملاً هم طبیعی می‌باشد بیایید نگاهی منطقی به جریان داشته باشید، در واقع من معتقدم که چقدر شانس آورده‌اید که چنین رفتار متزلزل و پر از شک و تردیدی را از طرف مقابل خود قبل از ازدواج و شروع زندگی مشترک، مشاهده کرده‌اید و چنین روشنگری برای شما قبل از آنکه کار از کار بگذرد و شما درگیر این زندگی زناشویی شده‌اید، اتفاق افتاده است. در حقیقت او با این رفتار خود نخستین عملی که انجام داده است، خودش و اعماق ذهنیت و رفتار خودش را به شما شناسانده است و گرنه می‌توانید تجسم کنید که چنین حرفهای تنش‌بار پس از شروع زندگی مشترکتان زده می‌شد و آنگاه چه مشکلات عدیده‌ای برایتان بروز می‌کرد، اما اکنون شما متوجه شده‌اید که کسی را به عنوان شوهر آینده خود انتخاب کرده‌اید که به هیچ وجه اعتمادی نه به خودش دارد و نه به دیگران و به آسانی پس از یک سال برنامه‌ریزی و تصمیم گیری همه چیز را به تزلزل می‌کشاند.

لزوم مشورت با خانواده

اتفاقاً من معتقدم که شما باید هر چه زودتر خانواده خودتان را در جریان بگذارید، چرا که از ابتدا خانواده‌ها در قرار و مدارها نقشی فعالانه داشته‌اند و من مطمئن هستم که به محض آنکه خانواده شما از موضوع آگاه شوند با پشتیبانی از شما آن هم به میزان صد در صد، به شما توصیه خواهند کرد که علیرغم ناراحتی عاطفی اولیه که طبیعی است اما تاریخ مصرف دارد، از خیر این ازدواج بگذرید چرا که اصلاً با شخصیت شما و نحوه تربیت شما سازگاری ندارد. بلکه همانگونه که خودتان هم اشاره کرده‌اید، اعتماد به نفس را هم زیر سوال برده چرا که به فرض آنکه به چنین ازدواجی تن دهید و به قول خودتان روی این ازدواج و حفظ آن حساب کردید و چنین ازدواجی شکل گرفت، آن گاه در طول زندگی مشترک خود در امور مختلف با نحوه رفتاری که قبلاً از او مشاهده کرده‌اید، روبرو می‌شوید و چنین زندگی مشترکی طبعاً نمی‌تواند با اهداف شما درباره ازدواج مطابقت داشته باشد. چرا که می‌توانید به خانواده خودتان این اختیار را بدهید که از جانب شما همه کار را انجام دهند چرا که بهتر و باتجربه‌تر از شما می‌توانند عمل کنند و خیلی ساده او و خانواده‌اش را مرخص کنند و به آنها بگویند که ما دختر مان را به کسی که تردید دارد و با گفتگو با این و آن نظر عوض می‌کند نمی‌دهیم و ما اصولاً برای ازدواج ارزشی بیشتر از این قائل هستیم، در مورد ناراحتی خودتان هم اصلاً نگران نباشید، یک امر کاملاً طبیعی است و هر کس دیگری هم جای شما باشد پس از یک سال از نظر عاطفی، مادی، معنوی دچار جوش و خروش می‌شود. اما این ناراحتی کاملاً موقتی است و خیلی زود واقعیت‌ها جانشین می‌شوند و حتی کار به جایی می‌رسد که خودتان اذعان می‌کنید که چه شانسی آورده‌اید که به موقع طرف را شناخته‌اید و از چنین دامی خلاص شده‌اید و این قسمتی است که در ذهن شما می‌ماند و حتی باعث افزایش اعتماد به نفس در شما می‌شود. ضمن آنکه تجربه بسیار مهمی برای آینده و انتخابهای دیگر شما است که مطمئن هستم به زودی نوبت آن هم می‌رسد. موفق و پیروز باشید

ماجراهای خواستگاری

تجربه تلخی و شیرینی تقدیر

کورش کاشانی

بچه‌هایم تهرانی شدند... زندگی‌ما از هم فاصله گرفت و دست آخر این من بودم که در میان دوری‌ها و جدایی‌ها تنها ماندم و تنهایی را مثل عمه‌جان تا روزهای آخر عمر دارم تجربه می‌کنم...

شمسی خانم که مرا در مراسم روضه شب چهاردهم در خانه عمه جان، دید، چشم از من برنداشت. من و دختر عمه‌ام از مهمانها پذیرایی می کردیم. تازه از تفرش آمده بودم.

عمه اصرار کرده بود تابستان را در تهران بگذرانم. ملوک دختر عمه‌ام تازه از بستر مریضی بلند شده بود و عمه فکر می کرد هم صحبتی با من و گذراندن تابستان با یک همبازی و هم‌صحبت حال او را بهتر می کند...

برای همین پیغام فرستاد و آقاجان هم مرا سپرد به زائران مشهد که سر راه تو تهران مرا بدهند دست عمه جان...

من و ملوک همیشه دوستان خوبی بودیم... حالا که قرار بود سه ماه تابستان کنار هم باشیم از خوشحالی بال در آورده بودیم...

اما آن روز نگاه‌های خریدارانه شمسی خانم بدجور اذیتم می کرد. نمی‌دانستم کجا قایم شوم...

وقتی روضه تمام شد، شمسی خانم و عمه تو هشتی شروع به پچ پچ کردند. عمه ابروهایش تو هم رفته بود. دلم شور افتاد که مبادا کاری کرده‌ام که شمسی خانم دارد به عمه می گوید...

مهمانها که رفتند ظرفها را جمع کردیم، استکان‌ها را لب حوض شستیم و من و ملوک رفتیم پشت بام که پشه‌بندها را ببندیم...

صبح روز بعد عمه صدایم زد و رفتم تو آشپزخانه. عمه از هر دری حرف زد. از درس و مدرسه، از آشپزی و خانه‌داری، از تفرش و تهران. از آقاجانم و مادرم و دست آخر گفت: تو چی دوست داری؟ دلت می خواهد ادامه تحصیل بدهی یا شوهر کنی؟ تفرش را دوست داری یا تهران؟

قلبم تند تند می زد. شرم و حیا آن روزها قیمت داشت. اسم شوهر برای دخترها سرخی می آورد و عرق شرم... اما عمه جواب می‌خواست. دو کلمه واضح و درست... گفتم: آخه این چیزها را باید مادر و آقاجانم تصمیم بگیرند...

عمه دستی به موهایم کشید و گفت: شمسی تو را پسند کرده. برای پسر یکی یکدونه‌اش... به آقاجانت که بگویم، بدون اینکه از تو سوالی کنه، جوابم را می‌دهد. می‌دانم جوابش چیست... جوابی که بیست سال پیش آقاجان من به پدرشوهرم داد...

صدای عمه می‌لرزید... نمی‌دانستم معنای این لرزش و این نوازش دستها چیست... عمه همیشه جزء زنهای خوشبخت خانواده به حساب می آمد. یکی از تفرشی‌های مقیم تهران او را پسندید برای

در پیچ و خم دادگاه

وقتی پدر و مادر لیاقت فرزند را نداشته باشند

راشین مختاری

به میثم گفتم این آخرین باری است که می‌توانم او را ببخشم. قسم خورد که دیگر تکرار نمی‌شود. گفتم بچه‌هایت را ول می‌کنم و می‌روم. حجت را تمام کردم ولی

به میثم گفتم این آخرین باری است که می‌توانم او را ببخشم. قسم خورد که دیگر تکرار نمی‌شود. گفتم بچه‌هایت را ول می کنم و می‌روم. حجت را تمام کردم ولی انگار میثم این بار هم حرف مرا جدی نگرفت.

برای همین تقاضای طلاق کردم. اولش موضوع را جدی نگرفت. احضاریه که آمد، با یک اخم یک کج خلقی کاغذ را پرت کرد گوشه اتاق. موقع دادگاه هم نیامد و فکر کرد من هم همه چیز را فراموش کردم.

مهریه‌ام را اجرا گذاشتم... باز نیامد دادگاه. تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتم آن کاری را بکنم که آخرین حربه‌ام بود. آپارتمان را بدون اطلاع او فروختم. وقتی سند را نشانش دادم، شوکه شد.

اول سرخ شد و بعد سیاه شد. فریادها زد. لیوان‌ها را به در و دیوار پرت کرد.

بچه‌ها توی اتاق‌هایشان از ترس می‌لرزیدند. من اما بعد از یازده سال داشتم حس می کردم قوی‌ترین زن دنیا هستم. آمد جلو. خواست گلویم را فشار بدهد. نترسیدم. محکم ایستادم و هلش دادم. گوشی تلفن را برداشتم و به پلیس ۱۱۰ زنگ زدم. همسایه‌ها ریختند توی خانه و آثار وحشی‌بازی‌های او را به همه نشان دادم. فریاد می‌زد و می گفت که من او را به خاک سیاه کشانده‌ام. خانه‌اش را فروخته‌ام و از فردا باید توی خیابان‌ها بخوابد. به من گفت خیانتکار، حقه‌باز، حیله‌گر، نانجیب... وقتی پلیس آمد گفتم از شاهدین بپرسید. تهمتهایی زده که اگر نتواند ثابتش کند باید برای هر کدام زندان برود. پلیس اولش موضوع را جدی نگرفت ولی وقتی به اصرار من در دادگاه پرونده تشکیل شد همسایه‌ها خواسته یا ناخواسته مجبور شدند شهادت بدهند. شدم انگشت‌نمای همسایه‌ها و فامیل و دوست و آشنا... حرفها شنیدم. اما محکم ایستادم. گفتم طلاق می‌خواهم، مهریه‌ام را می‌خواهم و پول خانه را حتی یک ریالش را هم به میثم نمی‌دهم.

همه به چشم یک کلاهبردار بهم نگاه می کردند. اما من انگار در این یازده سال فولاد آب دیده شده بودم. مثل کوه ایستادم و هیچ اهمیتی به حرف‌ها ندادم. تنها کسانی که می‌دانستند حق با کی است و از من حمایت می کردند. بچه‌هایش بودند. دختر شانزده ساله و چهارده ساله‌اش که شاهد همه اتفاقات این سالها بودند. میثم به همه گفت من بچه‌هایش را چیز خور کرده‌ام. شنیدم و دم پس ندادم. شیرین دختر بزرگش نامه چند صفحه‌ای برای همه فامیل نوشت. شرح وقایع همه این سالها و هر چند باورش برای همه سخت بود ولی در انتها همه از گفته‌های خود و قضاوتهایشان شرمنده شدند...

شیرین پنج ساله بود که من با پدرش ازدواج کردم. یک روز وقتی از محضر آمد خانه‌شان، دو تا بچه کوچک در تنهایی و گرسنگی منتظر ما بودند. صبحانه نخورده بودند، از ناهار هم خبری نبود. شهره دختر کوچکتر خودش را خیس کرده بود. همه جای خانه را کبره زده بود و میثم دستهایش را به دو طرف باز کرد و گفت: زندگی من همین است، حالا دیگر به تو تحویلش می‌دهم.

حکایت اینکه چرا حاضر شدم با مردی که دو تا بچه داشت ازدواج کنم خودش مفصل است و جای توضیح و تفسیر نیست. یک سال از رفتن مادر بچه‌ها می گذشت. همان روز افتادم به جان خانه، بچه‌ها را حمام کردم. یک ماکارونی خوشمزه درست کردم و به شیرین گفتم: اگر دوست نداری می‌توانی مرا مریم صدا بزنی. نیامده‌ام که مجبورت کنم مرا به عنوان مادرت انتخاب کنی.

چشم‌هایش برق زد. دوستی‌مان از همان ساعات اول شروع شد. همان روز توی دلم گفتم تا ابد بچه نخواهم خواست و این دو فرشته را مثل بچه‌های خودم دوست خواهم داشت... زندگی رنگ و رخ گرفت. صدای خنده بچه‌ها بلند می‌شد و من خوشبخت بودم اما به شش ماه نکشید که یک روز میثم گفت از کارش اخراج شده. گفتم چرا؟ گفت تعدیل نیرو کردند.

پسر بزرگش وقتی ۱۳ سال داشت او را با ساز و دهل آوردند تهران... در خانه‌ای بزرگ، گلین خانم، صدایش کردند، خدم و حشم داشت... لله بچه و خیاط مخصوص... ملوک بچه سومش بود و بعد از آن هم دیگر صاحب بچه نشد...

از لای دستهایش سر خوردم و از آشپزخانه بیرون زدم... غروب آن روز شمسی خانم آمد... دیگر از اتاق بیرون نزدم. آنقدر نشست تا بالاخره ملوک آمد دنبالم و گفت: مادرم می گوید بیا تو ایوان...

رفتم. شمسی خانم سر تا پایم را نگاهی کرد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: عروسم می‌شی؟!

سرخ شدم. عمه گفت:

ـ باید با برادرم صحبت کنم. هر چه او گفت...

ملوک خیلی خوشحال بود. می گفت اگر من بیایم تهران، دیگر هر روز می توانیم همدیگر را ببینیم... می توانیم به بازار برویم و حتی کلاس خیاطی... به دور دستها نگاه می کرد و می گفت بچه‌هایمان با هم مدرسه می روند و...

آقاجان را خبر کردند... وسط های تابستان بود که آقاجان و مادر از تفرش آمدند و شمسی خانم و شوهر و پسرش آمدند خواستگاری... شرط و شروطها



گذاشته شد و همان تابستان عقد کنان در حیاط بزرگ خانه عمه برگزار شد...

قرار شد عروسی بماند برای بهار وقتی سربازی احمد تمام شد و خانه شمیران را تعمیر کردند و جهیزیه‌ام را آنجا چیدند...

و به این شکل تهرانی شدم و ماندگار در آن خانه ویلایی ییلاقی...

حالا نزدیک به ۵۷ سال از آن روزها می گذرد...

عمه خیلی سال است که عمرش را داد به شما و من تنها چیزی که در همه این سال‌ها در خاطره‌ام باقی ماند... آن لرزش صدا بود و آن نوازش حزن انگیز که عمه داشت و من آن روز نفهمیدم و یک عمر لحظه به لحظه تجربه‌اش کردم... تنهایی و غربت... دوری از خانواده و زندگی در خانه‌ای مجلل، اما تنها و بی دوست ماندن... دور شدن از خواهرها و برادرها... فراموش کردن صدای مادر و محبت‌های پدر... راه دور بود و سفرها به آسانی این روزها نبود... زمستان‌ها حتی نمی توانستم به تهران بیایم و عمه جان را ببینم. شمیران یخ زده بود و سرد... من بافتنی می کردم و بچه‌هایم را تر و خشک می کردم... شوهرم مرد کار بود و تجارت.. تابستان‌ها خبری از تفرش می شد. عروسی دخترعموها، دختر دایی... خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها پشت سر هم به دنیا می آمدند... بعد خبر کسالت پدر و فوت مادر و من در آن خانه ییلاقی گاهی حس می کردم چقدر از خوشی‌ها و تلخی‌ها دور مانده‌ام!!

بچه‌هایم تهرانی شدند... زندگی ما از هم فاصله گرفت و دست آخر این من بودم که در میان دوری‌ها و جدایی‌ها تنها ماندم و تنهایی را مثل عمه‌جان تا روزهای آخر عمر دارم تجربه می کنم...

■

هیچ چیز حقیر نیست بلکه این نگرش ها هستند که تحقیر آمیزند

●ویلیام جی.بنت

باورش کردم. اصلاً اهل شک و بدبینی نبودم. حقوق من می توانست کفاف زندگی‌مان را بدهد. اما چند روز بعد از این خبر، میثم خبر دیگری را بهم داد که می خواهد با همسر اولش آشتی کند. شوکه شدم. مثل برق زده‌ها سعی می کردم کنترل مغزم را از یک جایی پیدا کنم. روز بعد چمدانم را جمع کردم. چشم‌های بچه‌ها پر اشک بود. ولی به آنها قول دادم مادرشان خیلی زود به خانه برمی گردد... ولی آن طور که فکر می کردم نشد. بعد از یک هفته میثم باز آمد دنبالم. گفت با مادر بچه‌ها دوباره دعوا کرده. گفتم برنمی گردم. بچه‌ها را به جانم انداخت... برگشتم. فقط به خاطر شیرین و شهره... خانه در عرض همان یک هفته دوباره تبدیل به یک جهنم شده بود...

میثم بیکار بود. به بچه‌ها اهمیتی نمی‌داد و مدام دنبال کارهای عجیب و غریب می‌رفت.

دوستان نااهلی داشت. بهش می گفتم تو دو تا دختر داری اینها را نیار خانه.

می خندید و می گفت من عقب‌افتاده هستم. همه فکر و ذکرم حفاظت از این دو دختر بود.

میثم وقتی عصبانی می شد من و بچه‌ها را به باد کتک می گرفت، ما یک گوشه قایم می شدیم. تا حرف رفتن و طلاق را می‌زدم شهره به شب ادراری می افتاد. آنها فقط کنار من احساس امنیت می کردند.

به درس و مشقشان می رسیدم. به سر و وضعشان... تا اینکه بعد از پنج سال باز سر و کله مادرشان پیدا شد. این بار بعد از یک ازدواج ناموفق دیگر آمده بود که مثلاً با بچه‌هایش زندگی کند. میثم مجبورم کرد شش ماه حضور آن زن را در خانه تحمل کنم. حتی فهمیدم که میثم دوباره عقدش کرده. ولی آن مادر هیچ توجهی



به بچه‌ها و سلامت زندگی‌شان نداشت. ماندم، تحمل کردم، اشک ریختم تا از دخترها مراقبت کنم.

شده بودم کلفت آنها... شیرین قسمم می‌داد که طاقت بیاورم و به آنها رحم کنم.

شهره حمله‌های عصبی بهش دست می‌داد و از عصبانیت‌ها و کتک کاری‌های پدر و مادرش وحشت می کرد. اما این بار هم آن زن ماندگار نبود و دوباره رفت. خواستم باز از آن خانه بروم... نه غروری برایم مانده بود و نه احترامی. اما این بار میثم به پایم افتاد. قسمم داد که بمانم... فکر کردم دیدم می توانم بمانم اما با شرط‌ها و شروط‌های جدید از میثم خواستم با ارثیه‌ای که از پدرش رسیده باید خانه‌ای بخرد. آن هم به نام من... خواستم این جوری آخرین امید آینده بچه‌ها را حفظ کنم. تا میثم این پول را هم به باد ندهد و دست دوستان لاابالی‌اش نسپارد... میثم قبول کرد.

این بار ماندم. بچه‌ها سریع بزرگ می شدند و خودتان می دانید نوجوان‌ها چقدر حساسند...

به میثم گفتم اگر زن دیگری وارد زندگی‌اش شود، اگر لاابالی‌گری کند، اگر دوستان نااهلش را به خانه بیاورد، اگر باز من یا بچه‌ها را به باد کتک بگیرد، او را از همه چیز محروم می کنم. طلاق می گیرم و دیگر برنمی گردم...

قول داد. قسم خورد و ابراز ندامت کرد. رفت سر کار... یک کار ظاهراً آبرومندانه... درآمدش خوب بود و مجبورش کردم هر چه در می آورد در خانه خرج کند. بچه‌ها را در بهترین مدارس ثبت نام کردم و...

و این بار باز زد زیر قولش... سر و کله زن دیگری پیدا شد. صیغه‌اش کرد. او را آورد خانه!

مثل همیشه وقیحانه از من خواست همسر دومش را بپذیرم!! و من اما این بار گفتم نه!

آن زن را بیرون کردم. مهریه‌ام را به اجرا گذاشتم. تقاضای طلاق کردم و او...

شیرین در نامه مفصلش همه را شرح داده بود. اسراری که در تمام این یازده سال از دیوارهای آن خانه بیرون نزده بود... میثم نمی توانست انکار کند. همه آنهایی که به من تهمت‌های ناروا زدند یا شجاعت داشتند و آمدند از من حلالیت خواستند و یا حقیرتر از این حرف‌ها بودند و رویشان را برگرداندند... اما مهم این است که امروز قاضی حکم طلاق را صادر کرد. می خواهم در گوشه‌ای دیگر از این شهر آپارتمان کوچکی بخرم و دخترها را پیش خودم نگه دارم. هر چند من نه مادر واقعی آنها هستم، نه نسبت خونی با آنها دارم ولی فکر می کنم حتی اگر قانون به من این حق را ندهد، وجدانهای آگاه اعتراف می کنند که من صلاحیتم بیش از پدر و مادر واقعی آنهاست...

■



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

نشستی و ننشستم!

یکـی از ویژگی هـای فیزیکی بدن انسـان، همین توانایی گرفتـن حالت های مختلف الاضلاع همچون: نشسـتن وایسـتادن ودراز کشـیدن وخم شدن و..... امثال این اَشکال بدون اِشکال است. منتهی هر کدام از ایـن حالت های فیزیکـی اگر بیش از حد مجاز و خارج از چهارچوب موازین لازم پزشکی و پیراپزشکی باشد؛ حادثه آفرین می شـود. فی المثل شما تصور بفرمایید بنده خدایی را که عادت کرده باشد بیش از اندازه خم شود. خب ظرف یک مدتی، پدر کمرش و ایضاً فنرش درمی آیـد. از پـس آن هم فغـان و فریاد و لابه که آخ کمرم.... وای کمرم.....

زبان حال دردمند:

کمر از جان من دیگر چه خواهد
مرا چون با کمر کاری نباشد

ایـن قضیـه در مورد سـایر حالت های اسـتقرار آدمی نیز به شدت صادق است. هفشده روز اگر در یک بستر دراز بکشید و حتی با فعال شدن گسل های زمین هم تکان نخورید، احدالناسی هم شما را پشت و رو نکند که ته نگیرید؛ مطمئن باشـید که زخم بستر می گیرید که گاهی بدتر از زخم زبان است. در زمینه نشستن نیز اخیراً متخصصان اسـترالیایی هشدار دادند که اگر به مدت طولانی صورت بگیرد، حتی برای افرادی هم که روزانه زمان مشـخصی را ورزش می کنند، خطر ابتلا به سرطان را تشـدید می کند. این متخصصان دلسوز متذکر شـدند که اگر بین نشستن های طولانی مدت، یـک تـا ۲ دقیقه از جای خود برخاسـته و راه بروید؛ با همین وقفه بسیار کوتاه می توانید شاخص های کلیدی سـرطان زایی را تا حد زیادی در بدنتان کاهش دهید که سلامتی تان قفل نکند.

بسـته پیشنهادی: حالا که نشستن زیاد تا این حد وحشـتناک ضرر دارد، خیلی باید بی انصاف باشـیم که در این مورد اقدام به ارائه یک بسـته پیشـنهادی نفرماییم. چیمـان از متخصصان اسـترالیایی کمتر اسـت؛ به جـز مختصری تخصص که مهم نیسـت. در عـوض، آنها هـم در زمینه طنز صاحب تخصص نیسـتند. این به آن در!....پس بسـته سربسـته ما را تحویل بگیرید:

۱ـ کار فرهنگی: این چه فرهنگ غلطی است که از قدیم الایام، به نظم و نثر و غیره، ما را دعوت به نشستن کرده اند و کماکان نیز می کنند؟...خب، من اگر بنشینم / تو اگر بنشـینی / همه مان سرطان می گیریم؛ فاتحه!... پـس باید کـه این فرهنگ غلط زیـادی را اصلاحات درسـت و حسـابی بکنیم. مثلاً چرا باید سعدی عزیز بفرماید که: «بنشـینم و صبر پیـش گیرم / دنباله کار خویش گیرم»؟... خب الآن بنا به ضرورت بهداشـتی و فیزیولوژیک می توانیم بگوییم: «برخیزم و صبر پیش گیرم...»؛ یا «بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین...»، با اجازه حضرت حافظ بشود: «بتمرگ بر لب جوی و گذر عمر ببین...»؛ یا آن ترانه معروف. معلوم الحال «عزیز بشینه کنارم / زعشـقت بی قرارم /....»، چنین خوانده شـود که: «عزیز نشینه کنارم / زعشقت بی قرارم /....» که تازه، بیشـتر هم در چارچوب موازین ارشاد هست. و قس علی هذا القیاس!

۲ـ تعطیلی نشسـت ها: لازم نیسـت که بسیاری از کنفرانس هـا و کنگره های علمی و ادبی و سیاسـی و غیره (به اسـتثنای برخی مناظره هـا)، حتماً و لزوماً به صورت «نشست» انجام پذیرد. این جوری، به تدریج، سـلامتی خود اشخاص دچار نشسـت می شود. افراد می تواننـد به حالت ایسـتاده با هم گفـت و گو کنند یا با هم که به صورت یک در میان، بنشـینند و بایسـتند. این طوری، ظاهر مراسـم نیز متنوع و متفاوت از شکل کلیشه ای همیشـگی اش خواهد شد. ساعت بگذارند، هر نفر یک مدت مشخصی را بنشیند و دیگری بایستد و سـپس این دیگری بنشیند و آن نفر بایستد. هر کسی چند وقته نوبت اوست!

۳ـ تغییـر مدیریت ها: چون پـاره ای از مدیران زحمتکـش و خدمتگـزار ملت ممکن اسـت بر اثر طولانی شـدن زمان نشستن بر صندلی مدیریت، به تدریج دچار مشـکلات ناشـی از نشستن زیاد از حد شـوند؛ بد نیست که هر چند سال یک بار لااقل جای خـود را با یک مدیر دیگر عـوض کنند. این طوری، آن مدیر جدید هم که قبلاً بر روی یک صندلی دیگر در یک جای دیگر نشسـته بوده است؛ دچار عوارض خطرناک ناشـی از نشسـتن زیاد در یک جا نخواهد شـد. با اجازه مرحوم اوسـتا، این طور عرض می کنم که: «نشستی و ننشستم / شکستی و نشکستم». آدم بر اثر یک جا نشستن زیاد، دود از کمرش بلند می شود. میزهـای مـا هم که متأسـفانه مجهز بـه دود کش نمی باشند.

حل تلفنی مشکلات!

گذشـت آن زمانی که یارو می گفت: تلفن می زنم، جواب نمیدی....و خز عبلاتی از این دست! الانه میزان پاسـخگویی مسـؤولان و مدیران مـا ـ بلا تشـبیه عین نرخ دم به سـاعت این روزهای سـکه ـ به حدی رشد و ترقـی پیـدا کرده که بعضاً حتی تلفنـی هم پای درد دل شـما و همپای مشکلات شـما برای دادن پاسخی مناسب می نشینند. فقط باید سعی نمایید با تلفن همراه تماس برقرار نفرمایید که وسـط کار، ارتباط سالم شما بـا مسـؤول مورد نظر تان قطع نگـردد. گر چه به طور قطع، ارتباط میان مردم و مسـؤولین هرگز قطع شدنی نیست. اصل این است که دلها خوب آنتن بدهند و دل به دل راه داشته باشد.

از روی دست شهریار:

تا سیمکشی نداری از دل با دوست
در دست تو از این تلفن گوشی نیست

فلذاسـت که قائم مقام سازمان آموزش و پرورش اعلام می دارد که: «این سازمان تمامی مسؤولان ارشد آموزش و پرورش تهران را برای پاسـخگویی مستقیم به تلفن های شهروندان تهرانی به ۱۸۲۰ دعوت کرده است.»

واکنش خوب مسؤولان: تو منو دعوت کن به شهر چشمات!...

سـوء تفاهم نشود. این ۱۸۲۰ نام یک مکان خاص نیست، بلکه اگر درست حدس زده باشید، شماره تلفنی اسـت که ملـت می توانند از طریـق آن و کابلش (اگر در آن روز بر گر دانده نشـود)، مشکلات مدارس را با مسؤولان آموزش و پرورش شدیداً در میان بگذارند. ایـن مسـؤولان عزیـز شـامل مدیـر کل آموزش و پرورش، معاونان وی، رؤسای مناطق ۱۹ گانه، رؤسای نهضت سـواد آموزی و ادارات باز نشستگی می شود. مـای غافـل را باش که تـا همیـن الان همچین خیال می کردیم که دیگر چیزی به اسم نهضت سواد آموزی نداریم و ریشـه بیسـوادی از بیخ کنده شده است. این خودش اولین خوبی این تسهیلات تلفنی که باعث آگاه شدن ما و امثال ما شد.

بسـته پیشـنهادی: یک کار خوب را همه آدمهای خوب ـ بلا نسبت مـا ـ باید تأیید و تمجید کنند. مگر آدم مغرض باشـد که الحمدلله چنین آدمهایی ما نداریم؛ مگر از کشـورهای دیگر وارد کنیم. در همین راستا، ما نیز به سـهم ناچیز خود، طبق معمول، حواشی پر رنگی بر متن حاضر می زنیم:

۱ـ قطع سـریع ارتباط: نترسـید؛ منظورمان فقط در یک حالت اسـت. آن هم زمانی که با سؤالات بیش از حـد لازم تکراری مواجه شـویم. در این صورت، به جهت این که صحبت تلفنی با مسؤولان به همه کسانی که پشت خط هسـتند، برسد؛ تشخیص مصلحت آن اسـت که ضمن عذرخواهی لازم، تلفن غیر لازم را قطع کنیم. سـؤالاتی تکراری و نخ نما شـده مثل: خودیاری (پولی که باعشـق تقدیم مدارس می شود)؛ فرسودگی بافت برخی مدارس که با یک تعارف ممکن است فرو بریزند؛ شـلوغی برخی کلاسـهای درس که تعدادی از دانـش آموزان از در و پنجـره بیرون می زنند؛ و...... قس علی هذا!

۲ـ حضور بابای مدرسـه: دعوت از بابای مدرسه نیز برای پاسـخگویی به شهروندان خوب است که در طرح تماس تلفنی مذکور دیده نشده است. به هر حال، بسـیاری از بچه ها وقتی زیر بار مشکلات پدرشان در می آید، می روند با بابای مدرسه طرح مسأله می کنند. بـه خیال این که آن «بابا آب داد، بابا نان داد» معروف که خواندند، همین بابای مدرسه است که خدا حفظش کند. ناگفته نماند که بسیاری از آبدارچی های ادارات نیز در حل و فصل مشـکلات و معضلات، همین نقش حساس استراتژیک را دارند. هر جا آبدارخانه هست، آبادانی هم هست.

عکسها و حرفها



به این میگن خواب بهاره مسالمت آمیز



صبر کنین، خانم رو کجا می برین؟!



زیادی هم که به دندونها برسی نتیجه اش این میشه



چرا نخندم، مگه سیل اومده؟!



ده، بیست، سی، چهل...!



این هم آخرین امید حل مشکل ترافیک



باباجون پاشو همه رفتن، حالا نوبت منه!

رویای شکسته

پروین افتخاری ـ تهران



«پروین افتخاری» نویسنده خوش قریحه‌ای که تا کنون چند داستان گیرا و به یادماندنی او در این صفحات به چاپ رسیده، با داستان «رویای شکسته» وارد قلمرویی جدید شده و دست به تجربه‌ای موفقیت آمیز زده است

«رویای شکسته» که بر محور حسی عمیق و غمناک از «نوستالژی» نوشته شده و شکل و ساختاری ساده و دلپذیر دارد، نشانه‌ای است از دیدگاه اجتماعی و درد شناسانه نویسنده‌ای متعهد

خیلی وقت نیست که من دیگر چوبی نیستم و آدم شده‌ام! یعنی آن قدر به «فرشته‌ی مهربون» التماس کردم تا بالاخره قبول کرد، وساطت مرا پیش پدر «ژوپتو» بکند و بعد از کلی قول و قرار، من «آدم» شدم! حالا هم توی یک خیابان بزرگ، توی یک شهر شلوغ ایستاده‌ام. بی‌هدف نگاهم را می‌چرخانم که «دخترک کبریت فروش» را می‌بینم. سرما زده و گرسنه، کبریت‌های خیس و باران خورده‌اش را به عابران پرشتاب برای فروش عرضه می‌کند و آنان با بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی تحقیرآمیزی از کنارش می‌گذرند، انگار که می‌خواهند فقر و درماندگی او را نادیده بگیرند. طرف دیگر چهارراه «شنل قرمزی» با شنلی کهنه و رنگ و رو رفته، دست‌هایش را جلوی دهانش گرفته و سعی می‌کند با «ها» کردن، آنها را گرم کند، انگار سال‌هاست که نتوانسته شنل جدیدی بخرد و سبدش به جای کلوچه‌های خوشمزه و میوه‌های آبدار، پر از میوه‌های لهیده، نان خشک و پس مانده‌های غذای مردم پر خور و بی‌درد است! هنوز بلاتکلیفم که «پت و مت» با لباس‌هایی ژنده، جلویم ظاهر می‌شوند. وقتی چراغ قرمز می‌شود، یکی از آنها شیشه شور را روی شیشه‌ی جلوی یک ماشین «لکسوز» آخرین مدل اسپری می‌کند و دیگری با سرعت دستمال چرکی را روی آن می‌کشد. راننده عصبانی چند بوق پیاپی می‌زند تا آنها را از ادامه‌ی کار باز دارد که «مت» با ایما و اشاره می‌گوید:

ـ جان من کمک کنید، به خدا برای غذا پول نداریم!

اما راننده‌ی جوان بی‌اعتنا «تیک آف» می‌کند و با سرعت زیاد از میان ماشین‌ها «لایی» می‌کشد و می‌رود.

حسرت

فرزانه تقدیری ـ کازرون

«فرزانه تقدیری» به لطف ذوق و قریحه نویسندگی خلاق و با پشتوانه دیدگاهی انسانی و همه سویه‌نگر، در داستان کوتاه «حسرت...» دو برش از زندگی، دغدغه‌ها و نارضایتی‌های پنهان و آشکار دو زن را مقابل هم قرار داده است.

این نویسنده جوان در ساختار ساده و فشرده داستانش، با طعنه‌ای پنهان بیهودگی غبطه خوردن را در متن دو نوع زندگی به ظاهر متفاوت و متضاد، داستانی کرده است.

آزاده از تاکسی پیاده شد و به سمت خانه حرکت کرد. هر بار وقتی مسیر مدرسه تا خانه را پیاده یا با تاکسی طی می‌کرد، تصمیم می‌گرفت برای خرید یک ماشین ارزان‌قیمت ثبت نام کند، هرچند که اعصاب سالمی برای رانندگی در خیابان‌های شلوغ شهر را نداشت. این بار هم برای خریدن یا نخریدن ماشین نتوانسته بود تصمیم بگیرد. به خانه رسید.

کلید در آپارتمان را از کیفش بیرون آورد، در را باز کرد، از پله‌ها بالا رفت و وارد طبقه دوم شد و پس از گشودن در اصلی چراغ‌ها را روشن کرد: «سلام خونه!» کیسه‌های خرید را به آشپزخانه برد و سراغ گوشی تلفن رفت. برای شنیدن پیغام‌ها دکمه را افشرد. صدایی گرفته و خش‌دار در فضا پیچید: «آزاده جون سلام، خاله عصمتم. من امشب نمی‌تونم بیام، البته می‌دونم که از تنهایی نمی‌ترسی و نیازی نداری کسی پیشت باشه! ما به هر حال مواظب خودت باش... خداحافظ.» آزاده حین گوش دادن به پیغام‌ها قوطی کنسرو لوبیا را برای جوشیدن گذاشت. سپس طبق عادت همیشگی تلویزیون را روشن کرد. حتی اگر تلویزیون برنامه خوبی هم نداشت باید طنین صدایی خانه سوت و کورش را پر می‌کرد...

هنگام باز کردن در قوطی کنسرو آهی کشید و به یاد مادرش فاتحه‌ای خواند. در دل آرزو می‌کرد کاش آنها در کنارش بودند و او هم جوانتر بود، و خانواده‌ای تشکیل می‌داد و آن دو را به آرزویشان می‌رساند. بعد از صرف شام که همیشه با افسوس خوردن درباره گذشته همراه بود، نگاهی به برگه‌های امتحانی بچه‌ها انداخت. بعد برای فردا برنامه‌ریزی کرد: «قبض‌ها رو که پرداخت نکردم، آشغال‌ها رو هم دم در نذاشتم، آه اصلاً دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم! زندگیم شده تنهایی و بی‌کسی!»

بغضی کهنه و سنگین همیشه با او بود و چند سالی می‌شد که دیگر هیچ لذتی از زندگی نمی‌برد!

به عکس‌های خانوادگی روی دیوار خیره شد. توی یکی از عکس‌ها به خواهرش سودابه که هنگام گرفته شدن آن عکس پنج ساله بود خیره ماند. سودابه حالا یک دختر پنج ساله داشت. نگاهی به خودش که توی عکس کنار پدر ایستاده بود انداخت، آهی کشید و اشک در چشمانش حلقه زد. برای گریز از اندوه، اتفاق‌های روزی را که گذرانده بود به یاد آورد و اینکه پدر یا مادر علیرضا یزدان‌پور را به خاطر بی‌توجهی او به درس و کلاس و شیطنت‌هایش خواسته بود. روی کاناپه دراز کشید و چشمهایش را بر هم گذاشت. آهی کشید و باز هم گفت: «باز یه فردای تکراری!» و آنقدر روی کاناپه از این پهلو به آن پهلو شد تا خواب رفت.

***

چند خیابان آن طرفتر در یک آپارتمان چهار واحده در طبقه سوم، سپیده از آشپزخانه بیرون آمد و وارد هال شد و به علیرضا که مشغول بازی رایانه‌ای بود، گفت: «علیرضا، دیروقته، مگه تو فردا مدرسه نداری؟! آخه من از دست تو چه کار کنم!» پیشبند خیسش را بیرون آورد و نگاهی به اطراف انداخت. همه جا نامرتب بود:

«از صبح تا شب توی این خونه زحمت می‌کشم،

ناگهان «معاون کلانتر» همچنان که با سرعت می‌رود، تنه‌ی محکمی هم به من می‌زند و متوجه می‌شوم که در تعقیب کسی است. با پرس و جو، می‌فهمم، به دنبال «رابین هود» است، که از یک نانوایی نان دزدیده، تا برای «پرین» که گرسنه و مریض است، ببرد.

در پیاده رو ازدحام عجیبی است، جلوتر که می‌روم «نل» را می‌بینم که زنجیری به گردن «خرس مهربان» انداخته تا نقش عنتری را ایفا کند. به این امید که بتواند خرج خانواده‌ی «دکتر ارنست» را که نظام پزشکی جوازش را باطل کرده، تأمین کند.

آرام، سر در گم و بی‌هدف چند قدمی برمی‌دارم که دوباره انبوه جمعیت، متوقفم می‌کند. وسط چهارراه «یوگی» با پای برهنه روی آسفالت سرد، بدنش را تکان می‌دهد و مثلاً می‌رقصد، در حالی که «دوستانش» با چند ساز شکسته که صدای ناموزونی دارند، او را همراهی می‌کنند تا شاید برای گذران زندگی، پولی به دست آورند.

توی خیابان اصلی بوق ماشین‌هایی که در ترافیک گیر کرده‌اند، بلند شده است.

وقتی بالاخره راه باز می‌شود، می‌فهمم علت این همه ترافیک «بچه‌های مدرسه‌ی آلپ» هستند که از روستا برای پیدا کردن کار به شهر آمده‌اند، چون برنج هندی و زعفران چینی و چایی خارجی، کشاورزیشان را به ورشکستگی کشانده. و حالا سرگردان و متحیر در این شهر شلوغ سر در گم شده‌اند.

آن سوتر «حنا» را می‌بینم که از کار در مزرعه برگشته و با پاهای پینه بسته، دوان دوان می‌خواهد خودش را به اتوبوس برساند، تا شاید بتواند قبل از آن که خیابان‌ها خلوت شود، خودش را به خانه‌اش در انتهای جنوبی شهر برساند. هر چند که می‌داند دیگر روز و شب برای خلاف کاران تفاوتی ندارد و چه بسا به او تعرض کنند. در همین وقت «سیندرلا» که موهای آشفته و درهمش از زیر روسری‌ای کهنه و نخ‌نما بیرون آمده، همان طور که دست «خانم کوچولو» را گرفته و لنگان لنگان راه می‌رود، زیر لب نفرین می‌کند:

ـ خدا ازت نگذره که منو آواره‌ی این شهر بی در و پیکر کردی و حالا هم خودت به خاطر مواد فروشی گوشه‌ی زندان هستی! تو خوشبخت‌تر از من و این بچه هستی! چون هم جای خواب داری و همه غذات رو براهه. تو خلاف کردی و ما آواره و بدبخت شدیم!

***

گرد اگردم چهره‌های گوناگون فقر، با تلخی خودش را به رخ می‌کشد. دلم می‌خواهد از این سایه‌ی تاریک، از این سرگردانی ملال آور، از این همه اندوه که چهره‌ها را فرسوده کرده، بگریزم، از آدم شدن پشیمان شده‌ام...

غمگین و دلتنگ می‌خواهم به اتاق تنهاییم، به دنیای عروسکیم برگردم. «فرشته‌ی مهربان» را صدا می‌کنم تا به «پدر ژوپتو» بگوید می‌خواهم دوباره عروسک چوبی بشوم!! ■

همه‌ش کار، کار، کار... صداشو کم کن!» علیرضا صدای بازی را کم کرد و سپیده به اتاق خواب رفت. با دیدن همسرش که انگار مدت‌ها بود به خواب عمیق رفته، گفت:

«خوش به حالش، تو هر شرایطی خوابش می‌بره! همه زندگیم شده پخت و پز و شست و شو. من نمی‌دونم اصلاً زندگی یعنی چی؟!» همسرش جابجا شد و با غرولند گفت: «بگیر بخواب سپیده. چه‌قدر غر می‌زنی!»

سپیده روی تخت دراز کشید و آرام گرفت. در سکوت به این می‌اندیشید که کاش ازدواج نکرده بود و حالا برای خودش شغلی داشت...

***

صبح، سپیده همراه علیرضا راهی دبستان شد. علیرضا اضطراب شدیدی داشت و غرغرهای مادر به شدت گرفتن این اضطراب کمک می‌کرد. هر دو وارد دفتر شدند. دفتر کوچک بود و زیاد شلوغ نبود. آزاده همراه دو معلم دیگر روی صندلی نشسته بودند. میز و صندلی معاون و مدیر کنار بخاری کهنه دفتر بود و آنها خود را برای مراسم صبحگاهی آماده می‌کردند. علیرضا با ترس پشت سر مادرش پنهان شده بود و آزاده با دیدن آنها از جا بلند شد و صحبت را با احوالپرسی آغاز کرد: «خانم یزدان پور، علیرضا به جای اینکه سر کلاس حواسش به درس باشه، خوابه و چرت می‌زنه» سپیده غضبناک نگاهی به علیرضا انداخت و گفت: «آره همین طوره؟ آخه شب و روز چشم می‌دوزه تو این کامپیوتر! باید هم خوابش ببره!» علیرضا شرمسار سر به زیر انداخته بود و گوش می‌داد.

ـ ما معلما زحمت می‌کشیم، مامانت هم همین طور، تو نمی‌خوای با درس خوندنت ما رو خوشحال کنی!

سپیده نیم نگاهی به علیرضا انداخت و گفت: «علیرضا قول می‌ده که دیگه حواسش به درسش باشه، حالا شما این دفعه ببخشیدش» سپس محکم به شانه علیرضا زد و گفت: «مگه نه، علیرضا؟!»

علیرضا با همان سرافکندگی و صدایی لرزان گفت: «خانم ببخشید»

ـ به شرطی که شبا زود بخوابی و درست رو بخونی.

علیرضا با اجازه و به سرعت از دفتر خارج شد.

آزاده رو به سپیده با حسرت گفت: «خوش به حالتون، چه بانمکه! زندگی یعنی بچه. همین اذیتهاشون هم خوبه. اینجوری یه که زندگی جریان داره!»

سپیده همراه با اخم، پوزخندی زد و گفت:

«ای بابا! خانوم من دلم می‌خواست مثل شما کار می‌کردم برای خودم و یه حقوق داشتم و آزاد و مستقل بودم. چیه، همش پخت و پز و دردسر و شوهرداری و تحمل ونگ ونگ بچه؟!» ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای مرتضی انوشه ـ برازجان**

داستان قوی و خواندنی‌تان ـ «سرنوشت من» ـ را با علاقه و دقت دو سه بار خوانده‌ام. خود انگیختگی خلاق و هنرمندانه‌تان در این داستان که همانند دیگر داستان‌هایتان، به لطف قریحه و تخیل نیرومندتان، کار ساز است و به اصطلاح حرف اول و آخر را در این عرصه می‌زند، تحسین‌برانگیز است. دیدگاه هوشمندانه و عمیقاً عاطفی و انسانی‌تان هم در این داستان تازه شما، جلوه‌ای نو و تمام عیار دارد. بی‌گمان با پشتوانه داشته‌های ذهن آفرینشگر و انگیزه‌های نیرومندتان در راه و کار نویسندگی، می‌توانید هر بار گامی بلندتر و سنجیده‌تر بردارید و به جایگاهی که قطعاً و در تمامیت تمام شایستگی‌اش را دارید، برسید. اما، همان طور که در گفتگوی تلفنی‌مان اشاره‌ای رفت، «سرنوشت من» شما را نمی‌توانم در این صفحات به چاپ برسانم. همین قدر در این مجال کوتاه می‌توانم به تأکید برایتان بنویسم که چاپ نشدن این داستان خوب و کامل و به یادماندنی‌تان در این مسابقه، به هیچ وجه نشانه‌ای دال بر به اصطلاح «از دور خارج بودن» آن نیست. یقین دارم که با توانایی و شکیبایی و اعتماد به نفس، نویسندگی را بر مدار شوق و شور و احساس تعهدی درونی شده، ادامه خواهید داد. کماکان بخوانید و بنویسید و داستان‌های جدیدتان را برای اطلاعات هفتگی و این مسابقه بفرستید. شاد و پوینده باشید.

*** خانم زهرا حیدری ـ تهران**

شما خواننده گرامی هم به شرایط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان نویسی» کمترین توجهی نداشته‌اید. نوشته نارسا و ناقصی که با عنوان «معماری میرا» فرستاده‌اید ـ شاید! ـ بخشی از یک «قصه» بلند باشد که نمی‌دانم چرا برای چاپ در این دو صفحه فرستاده شده است. به هر حال، نثر و زبان پاکیزه‌ای دارید و به نظر می‌رسد از استعداد داستانسرایی هم بهره لازم را دارید. برای مهارت یافتن در به کار بستن سنجیده و ماهرانه همه عنصرهای داستان، پیشنهادم عجالتاً این است که علاوه بر خواندن داستان‌های ارزشمند و ماندگار ـ نویسندگان نامدار و شاخص از تاریخ بیش از یک صد ساله داستان نویسی ایران، کتاب‌هایی چون «هنر داستان‌نویسی» تألیف شادروان ابراهیم یونسی و دیگر کتاب‌های مربوط به داستان‌نویسی، مثل «درس‌هایی درباره داستان‌نویسی» نوشته «لئونارد بیشاب» با ترجمه دقیق و خواندنی «محسن سلیمانی» به مثابه کتاب درسی استفاده کنید. شاد و تندرست باشید

میهمان روز اول زر باشد، روز دوم نقره، روز سوم آهن، روز چهارم سفال و روز پنجم خاکستر که در کوچه ریزند

● مثل ایرانی



۲۸

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

روزی که از آسمان، ماهی فرو ریخت!

همه می‌دانیم که جای ماهی در دریاست، اما چند سال پیش، یک مرد چینی تبار هنگام عبور از خیابان، متوجه شد که شئی بزرگی در چند متری‌اش از آسمان به زمین سقوط کرد! آنچه به زمین افتاده بود یک ماهی بزرگ به وزن ۱/۵ کیلوگرم بود که کاملاً سالم و قابل خوراک بود! اگر به موقع جاخالی نداده بود، معلوم نبود شب عیدی چه بلایی بر سرش می‌آمد! شواهد و مدارک نشان می‌دهند که به جز برف و باران و تگرگ که پدیده‌های طبیعی هستند چیزهای عجیب و غریبی از آسمان باریده است، اما دانشمندان نتوانسته‌اند توضیح منطقی درباره آنها بدهند!

در سال‌های دهه ۱۸۰۰ میلادی، هنگامی که چند روستایی ساده‌دل فرانسوی ادعا کردند که با چشم خود، فرو افتادن مقادیری سنگ را از آسمان دیده‌اند، فرهنگستان علوم فرانسه در آن زمان، اعلام کرد که چیزی به نام شهاب سنگ، وجود خارجی ندارد و این روستاییان دچار توهم شده‌اند!

در همان زمان، «ژرژ کودیه» دانشمند و طبیعی‌دان نامدار فرانسوی اعلام داشت، «فرو ریختن سنگ از آسمان، سخن خنده‌داری است، زیرا در آسمان، سنگی وجود ندارد!» اما بعداً علم، حرف خود را پس گرفت و دریافت که حق با روستاییان بی‌سواد بوده است!!!

امروز نیز دانشمندان، همین حرف‌ها را درباره فرو افتادن ماهی از آسمان بر زبان می‌رانند. چنین استدلال می‌کنند که چون در آسمان، «ماهی» وجود ندارد، پس فرو افتادن از آسمان، بیشتر به یک داستان تخیلی می‌ماند. اگر هم چنین داستان‌هایی راست باشد به طور یقین، ماهی مورد بحث، به وسیله گردبادی از آب بیرون کشیده شده همراه توفان به نقاط دور و نزدیک انتقال می‌یابد و دست آخر، در حیاط خلوت خانه‌ای فرو می‌ریزد!

به هر حال، شواهد و مدارک زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد سقوط ماهی از آسمان واقعیت دارد. جالب اینکه در چند مورد، خود دانشمندان شاهد ماجرا بوده‌اند! مثلاً در روز ۱۶ فوریه ۱۸۶۱ میلادی، زمین لرزه‌ای در «سنگاپور» به وقوع پیوست که در پی آن، شش روز متوالی باران بارید.

پس از آفتابی شدن هوا، طبیعی‌دان سرشناس فرانسوی «فرانسوا دو کستلفر» پنجره اتاق را گشود و به بیرون نگریست. تعداد زیادی از اهالی شبه جزیره «مالایا» و چینی‌تباران را دید که سرگرم پر کردن سطل‌های خود از ماهی بودند! هنگامی که پرسید این ماهی‌ها از کجا آمده‌اند؟ آنها به سادگی به بالای سرشان اشاره کردند! آری، این ماهی‌ها که بیشترشان از نوع «گربه ماهی» بودند از آسمان به زمین ریخته و مساحتی به وسعت ۵۰ جریب را پوشانده بودند!

تقریباً یک قرن بعد، در روز ۲۳ اکتبر ۱۹۴۷، یک زیست‌شناس آمریکایی به اتفاق همسرش در رستورانی سرگرم خوردن صبحانه بود که ناگهان باران عجیبی شروع به باریدن کرد. دیری نپایید که سراسر خیابان‌ها از ماهی پوشیده شد!

این زیست‌شناس، انواع ماهی‌های مختلف را ذکر کرد که اندازه برخی از آنها به ۱۵ سانتیمتر می‌رسید و روی شیروانی خانه‌ها نیز دیده می‌شدند و همگی مرده، اما تازه و قابل خوراک بودند!

مایده آسمانی

مایده‌های آسمانی، تنها به «منّ» یا «منّا» که گفته می‌شود بنی‌اسراییل هنگام مهاجرت از مصر در بیابان یافتند و از آن تغذیه نمودند منحصر نمی‌شود بلکه لطف خداوند در هر زمان ممکن است شامل حال بندگان خود شود.

سه تن از ماهیگیران جزیره کوچکی در اقیانوس آرام که با قایق موتوری خود به صید ماهی رفته بودند در نزدیکی ساحل، موتور قایقشان از کار افتاد. جریان باد، قایق آنها را به مکانی از اقیانوس بیکران که ۴۳۰ مایل با آنجا فاصله داشت کشاند و مدت ۱۱۹ روز، تشنه و گرسنه در میان امواج، سرگردان ماندند. در این مدت، ۲۵ کوسه را با دست خالی شکار کردند، با چماقی بر سر کوسه می‌کوفتند و آن جانور را از پا در می‌آوردند! خونش را به جای آب می‌نوشیدند و گوشتش را خام خام به دندان می‌کشیدند. تا آنکه سرانجام، ماهیگیری از اهالی «نائورو» در اقیانوس آرام، باعث نجات آنها شد. آن ماهیگیر مشاهده کرد که پرندگان، قطعاتی از گوشت ماهی را به منقار گرفته از دریا به ساحل می‌آورند. کنجکاو شد و دریافت که گوشت کوسه است. بی‌درنگ پلیس محلی را در جریان قرار داد و به این ترتیب، آن سه تن که دیگر رمقی در جانشان نمانده بود از مرگ نجات یافتند!

رییس پلیس، در گزارشی که از اظهارات نجات یافتگان تهیه کرده بود به رویداد قابل توجهی اشاره کرده بود که شنیدنش خالی از لطف نیست. آنها به رییس پلیس گفته بودند:

ـ آن قدر گوشت کوسه خورده بودیم که دیگر حالمان از کوسه به هم می‌خورد!

یک شب همگی دست به دعا برداشتیم و از خداوند خواستیم که غذایی غیر از کوسه برایمان بفرستد. فردای آن روز، ناگهان چیزی کف قایق افتاد. یک ماهی کمیاب سیاه‌رنگ بود که هرگز در عمر خود موفق به صید آن نشده بودیم. زیرا این ماهی، هیچ گاه به سطح آب نمی‌آید و معمولاً در عمق تقریباً ۲۰۰ متری دریا زندگی می‌کند! ندانستیم این ماهی از کجا به درون قایق ما افتاد. اگر نامش را تصادف نگذاریم، باید بگوییم که خداوند مهربان، دعای ما را که مردمانی با ایمان هستیم اجابت کرده بود و آن مایده لذیذ را با پست سفارشی برایمان فرستاده بود!

البته شکاکان بر این باور بودند که این ماهی، احتمالاً از منقار پرنده‌ای فرو افتاده است. اما به سخنان ماهیگیران توجه نکردند که گفتند آن ماهی هرگز به سطح آب نمی‌آید تا شکار شود. بنابراین، چنین پرنده با شهامتی که توانسته است دل به دریا بزند و برای صید این جانور آبزی تا عمق ۲۰۰ متری آب پایین برود، بی‌تردید پرنده‌ای اعجوبه‌ای بوده است!!

ماهی در بزرگراه!

بامداد روز سال نو ۱۹۸۴ میلادی، روز پربرکتی بود، رانندگانی که در بزرگراه سانتامونیکا رانندگی می‌کردند در نزدیکی شهر «لس آنجلس» شاهد رویداد عجیبی بودند. ناگهان در میان بوران شدید، مقادیر زیادی ماهی و دیگر موجودات دریایی زنده از آسمان به زمین ریخت. در آن روز بارانی، برخلاف انتظار پلیس راه، هیچ تصادفی گزارش نشد. حتی برخی از اتومبیل‌ها ترمز کرده به جمع‌آوری این مایده‌های آسمانی از روی جاده پرداختند! یک عکاس آماتور هم از فرصت استفاده کرده عکس گرفت. هیچ کس ندانست روز عیدی سر و کله این ماهی‌ها از کجا پیدا شد!

● خواجه عبدالله انصاری

ماهی باران

حال بد نیست به چند ماجرای کوتاه دیگر نیز درباره سقوط ماهی از آسمان اشاره کنیم:

* خانم و آقای «المرز» در جاده‌ای در کالیفرنیا، منتظر اتومبیل ایستاده بودند که ناگهان تعدادی ماهی در اطراف آنها فرو ریخت. گفته می‌شد که این ماهی‌ها مربوط به دریاچه‌ای هستند که چهار کیلومتر با آنجا فاصله داشت!

* در سال ۱۹۶۰، قطار مسافربری «یونیون پسیفیک» به سرعت از میان یک توفان تندری عبور کرد، وقتی از آن خارج شد، یک ماهی قزل‌آلا به طول ۳۰ سانتیمتر به چراغ جلوی لوکوموتیو چسبیده بود!



* در روز ۲۲ دسامبر ۱۹۵۵، دو عکاس حرفه‌ای در نزدیکی «الیگزاندریا» واقع در ایالت «ویرجینیا» سرگرم رانندگی بودند که ناگهان صدای گوشخراشی شنیدند و به دنبال آن سوراخ بزرگی بر روی شیشه جلوی اتومبیل به وجود آمد، لحظه‌ای بعد، ماهی یخ زده‌ای را به طول ۳۰ سانتیمتر، کف اتومبیل مشاهده کردند. که از نوع گربه ماهی بود. این جانور آبزی، مانند بمبی از آسمان فرو افتاده بود و شدت سقوط آن به اندازه‌ای بود که شیشه جلوی اتومبیل را سوراخ کرد!

در آن حوالی هیچ اتومبیلی دیده نمی‌شد. هرگز معلوم نشد که این میهمان ناخوانده در آن صبح زمستانی، در بالای آسمان چه کار می‌کرد؟!

نخستین فکری که به ذهن آنها خطور کرد آن بود که احتمالاً این ماهی یخ زده از یک هواپیما فرو افتاده باشد، اما بعید به نظر می‌رسید. زیرا همه می‌دانند که جای «گربه ماهی» در هواپیما نیست. هر چند که غذای هواپیما همیشه مطلوب و باب دندان نیست، اما به طور یقین هیچ شرکت هواپیمایی برای پذیرایی از مسافران خود از «گربه ماهی» استفاده نمی‌کند!

* یک بانوی انگلیسی هنگامی که روی مبل راحتی نشسته و سرگرم بافتن کاموا بود ناگهان متوجه شد چیزی از لوله بخاری پایین افتاد. این میهمان ناخوانده یک ماهی قرمز کوچک بود!

* خانم «می تنز» در ایالت میشیگان، از داخل کلبه‌اش قدم به حیاط گذاشت و در همین هنگام، چیز نرمی به آرامی روی سرش افتاد! دست برد و آن را گرفت، اما فریادی از وحشت و تعجب بر کشید و این موجود سرد و لزج را به زمین پرتاب کرد. یک ماهی کوچک از نوع خاردار به طول ۲۰ سانتیمتر بود که هنوز زنده بود و تکان می‌خورد!

بر این باور بودند که این ماهی از چنگال یک شاهین در حال پرواز به زمین افتاده است، اما هیچ اثری از خراش بر روی بدنش دیده نمی‌شد!

فضانوردان ماهیخوار!

از همه جالبتر، ماجرایی بود که برای یک عکاس حرفه‌ای به نام «فرد کاچ» اتفاق افتاد. این مرد که در گرفتن عکس‌های کم‌نظیر از سوانح طبیعی تخصص داشت بعد از ظهر یک روز بهاری، در بیابان بی‌آب و علفی در نزدیکی پایتخت مکزیک سرگرم گرفتن عکس‌هایی از توفان بود، دیری نپایید که توفان، شدت یافت و «کاچ» از ترس آنکه مبادا وسایل عکاسی‌اش را باد ببرد، ناگزیر به داخل اتومبیل خود پناه برد. ناگهان باران شدیدی شروع به باریدن کرد که مدت دو ساعت تمام ادامه یافت و زمین تشنه را سیراب کرد.

وقتی هوا آرام شد، «کاچ» از اتومبیل پیاده شد. گرما غوغایی کرد. آفتاب سوزان، ظرف چند دقیقه، قطرات آب را از دانه‌های شن مکید و دیگر بار زمین را خشک کرد.

همین که «کاچ» در آن مکان به گردش پرداخت با منظره شگفت‌انگیزی روبرو شد. در سراسر آن منطقه، صدها ماهی کوچک که همگی مرده بودند به طور پراکنده روی زمین ریخته بودند. قد و قواره این ماهی‌ها اندکی بیش از یک اینچ (۲/۵ سانتیمتر) بود و بدن نرم و لطیفشان پس از برخورد با زمین، متلاشی شده و در دم به هلاکت رسیده بودند. تعدادی از ماهیها که به درون چاله‌های آب افتاده بودند هنوز زنده بودند و شنا می‌کردند. اما آنها نیز پس از چند دقیقه، بر اثر تبخیر آب چاله‌ها به سرنوشت برادران خود دچار شدند!

گویی امواج دریا، این ماهی‌ها را به ساحل ریخته بود، اما شگفت آنکه در آن حوالی اصلاً دریایی وجود نداشت! چند عکس از این ماهی‌ها گرفت که در روزنامه‌های محلی به چاپ رسید. نمی‌دانست چگونه سر و کله این ماهی‌ها در آن صحرای برهوت پیدا شده است.

زیست‌شناسان نیز از این جانوران آبزی، نمونه‌برداری کردند، اما قادر نبودند درباره این رویداد، توضیح قانع کننده‌ای بدهند.

دیری نپایید که اعجاب این واقعه، توجه محافل علمی را به خود جلب کرد و دسته‌جات مختلفی از دانشمندان سراسر جهان رهسپار آن مکان شدند. نظریات ارایه شده از جانب آنها چنگی به دل نمی‌زد. از میان آنها یکی از نظریات، نسبتاً قابل تأمل بود. بنابراین نظریه، گرمای خورشید در بخش وسیعی از آب در شمال «کلورادو» آب و ماهی هر دو را با هم به سوی بالا کشیده سپس تند بادی آنها را به سمت جنوب و بر فراز این صحرای بی‌آب و علف منتقل ساخته و کاهش درجه حرارت باعث شده است که ابرها، بار ماهی و آب خود را در منطقه‌ای به پهنای تقریبی ۳/۵ کیلومتر بر روی صحرا خالی کنند!

ظاهراً این نظریه با توجه به ضوابط علمی، درست‌تر از بقیه به نظر می‌رسید اما... در رویداد مشابهی که چندی بعد اتفاق افتاد این نظریه نسبتاً قابل قبول نیز مردود شناخته شد، زیرا ماهی‌هایی که این بار از آسمان فرو ریختند از لحاظ جثه، بزرگتر و از نوع ماهی‌هایی بودند که در اعماق آب زندگی می‌کردند. باد و خورشید و توفان یا حتی گردباد، هرگز نمی‌توانست آنها را از اعماق آب بیرون کشیده با خود به آسمان ببرد. پس با این حساب، سر و کله این ماهی‌ها از کجا پیدا شده بود؟ هیچ کس نمی‌دانست!

طرفداران نظریه وجود حیات پیشرفته در کرات دیگر، بر این باور بودند که این ماهی‌ها ممکن است خوراک سرنشینان یک سفینه فضایی را تشکیل می‌داده و یا آنها را برای انجام آزمایشی، با خود به فضا برده‌اند، ولی بر اثر انفجار سفینه یا به دلایل دیگری که بر ما معلوم نیست به زمین ریخته شده‌اند! امکان دارد موجودات فضایی که به حریم کره زمین تجاوز کرده‌اند، باشتابی هر چه تمام‌تر، تعدادی از موجودات آبزی سیاره ما را صید کرده به درون سفینه خود منتقل کرده باشند و پس از انتخاب نمونه‌های مورد نظر، بقیه را که به دردشان نمی‌خورده، دوباره از سفینه به خارج ریخته باشند!

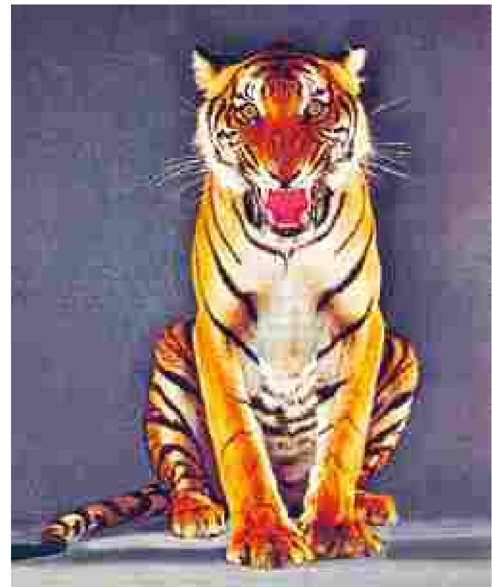
البته همه آنها از مرز حدس و گمان فراتر نمی‌رود، اما کاش شب عیدی، یک ماهی چاق و چله هم از پنجره آشپزخانه ما به داخل می‌افتاد تا سور و سات‌مان کامل می‌شد!! ■

دنیای آوارگان مرزی

هزاران چادری را که از سوی نمایندگان صلیب سرخ بین‌المللی و سازمان ملل متحد در نقطه صفر مرزی در داخل کنیا و مرزی که با سومالی دارد، برافراشته شده در واقع نمایانگر معضل عظیم آوارگانی است که از سومالی به سوی کنیا سرازیر شده‌اند. کشتارهای قبیله‌ای و نژادی و همچنین حکومت نظامی و دیکتاتوری یکی از دلایلی است که تعداد آوارگان فراری از سومالی را اکنون به ۴۵۰ هزار نفر رسانده است. در حقیقت حتی چادرهای برافراشته شده از سوی صلیب سرخ هم دیگر کفایت نمی‌کند چرا که اکنون به طور متوسط در هر چادر حدود ۱۰ تا ۱۲ نفر شبانه روز سر می‌کنند و این میزان جمعیت از نظر بهداشتی و شرایط تغذیه وضعیت اسفناکی را به وجود آورده است.
در حقیقت سازمان ملل متحد به این نتیجه رسیده است که دیگر پذیرش آوارگان در نقطه صفر مرزی چاره کار نیست بلکه اوضاع باید از نظر سیاسی و اقتصادی در سومالی بهبود یابد تا از میزان فراریان و آوارگان کاسته شود.



زیبایی در خطر نابودی



علیرغم درندگی و چهره ترسناک، همگی اذعان داریم که ببر یکی از زیباترین موجودات می‌باشد. تلفیق رنگها، چشمان زیبا و پوست حاوی پشمی لطیف و بسیار نرم، آن را از نظر زیبایی به یکی از کامل‌ترین موجودات طبیعت تبدیل کرده است. اما بنابر گزارش تکان دهنده‌ای که از جانب مراجع مسؤل، انتشار یافته، ببر به راستی در خطر انقراض کامل قرار گرفته است. در واقع پراکنده شدن حیوان که آن هم با قصد و هدف پنهان کردن آن از برابر دید شکارچیان غیرقانونی و قاچاقچیان پوست انجام شده، بیشتر باعث عدم ارتباط کافی میان دو جنس نر و ماده حیوان شده است و در واقع محیط زیست ببر بقدری کش آمده که جمعیت آن حتی کمتر به نظر می‌رسد. هم اکنون ببر در یک جغرافیای وسیع و ده هزار کیلومتری در نواحی هیمالیا، چین، مالزی، تایلند، ویتنام، کامبوج، لائوس، برمه، هند، بنگلادش، یونان، نپال و جزیره سریلانکا و... محیط زیست خود را تشکیل داده است اما مشکل عمده تعداد قلیل و رها شده در این جغرافیای وسیع می‌باشد.
در حقیقت تنها یک قرن بیشتر که تعداد ببرها در همین منطقه یکصد هزار عدد تخمین زده می‌شد، اکنون به کمتر از پنج هزار عدد رسیده و سرانجام کارشناسان به این نتیجه رسیده‌اند که مشکل دیگر نه با سرزمین‌های حفاظت شده حل می‌شود و نه با کنترل تعداد، بلکه اکنون دیگر مشکل اصلی همانا کاهش در ژن تولید کننده ببر است که انقراض آن را طی دو دهه آینده حتمی جلوه می‌دهد. در تصویر ببری از جنگل حفاظت شده در ویتنام را مشاهده می‌کنید.

D.N.A و هنر

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید در نظر اول شاید یک سیستم مبلمان و چراغ مطالعه فوق مدرن جلوه کند، اما واقعیت آن است که یک طراح و هنرمند چینی با همین طراحی ساده، فرم و شکل D.N.A که ساختار فیزیک و بدن انسان می‌باشد را به نمایش درآورده است.
در واقع طراحی‌های دکوراسیون و یا کارهای هنری و کاردستی مانند تابلوفرش‌ها و ابزار و ادوات، هر چه بیشتر اکنون به سوی داشتن مفاهیم علمی سوق داده می‌شود و در این میان D.N.A با جذابیت گرافیکی خاصی که دارد در میان هنرمندان پرطرفدارترین به شمار می‌رود. چرا که از سویی همواره نوعی تفکر و تعمق را در مشاهده کننده کار هنری برمی‌انگیزد و از سوی دیگر از آنجا که یک علم و کشف تازه به حساب می‌آید، قابلیت انجام طراحی‌های متنوع و جذاب را هم دارد. یکی از ویژگی‌های طراحی‌ها بر مبنای D.N.A سادگی ظاهر و پیچیدگی در مفهوم است که آن را در میان معانی سهل و ممتنع قرار می‌دهد.



حضور در دریا

در میـــان تولید کننـــد گان اتومبیـــل، در طول هفتاد ســـال گذشـــته که دارای کیفیت مشـــخص و مناســـبی بـــوده و تصمیم گرفته اســـت تا در حیطه‌های دیگر هم وارد شـــود، از جملـــه همانگونه که در تصویر مشـــاهده می کنیـــد، قایق‌های کوچک، متوســـط، یکی دیگـــر از تولیدات در حمل و نقل اســـت که ولوو در آن شـــرکت جسته است. ولوو برای آزمایش قایق‌های تولیدی از نظر کیفیت آن را به صورت آزمایشی در مسابقات قایقرانی استقامت و سرعت در بخش بادبانی شرکت داده که نتایج به دست آمده بسیار درخشان جلوه کرده اســـت و به نظر می رسد که از این پس ولوو به یکی از جایگاه‌های تولید قایق‌های مستحکم و مناسب در اروپا تبدیل شود.

هدف بعدی خواب در سفر

یکی از مواردی که اکنون شـــرکت‌های مســـافربری هوایی روی آن ســـرمایه گذاری می کنند، بهبود وضعیت خواب و اســـتراحت در ســـفرهای طولانی است. در واقع آنها متوجه شده‌اند که با توجه به کار و مشـــغله فراوان اغلب مســـافران و فقدان زمان برای استراحت کافی در سفرهایی که بیشتر از شش تا هفت ساعت به طول می انجامد، یک خواب راحت در کنار یک یا دو وعده غذای مناسب می تواند مسافران را راضـــی نگه دارد. هـــم اکنون همانگونه که در تصویر هم مشـــاهده می کنید، برخی از شـــرکت‌ها حتی صندلی‌های ویژه به منظور خواب در محیطی بســـیار آرام و کم ســـر و صدا را طراحی کرده‌اند تا آنجا که حتی میهمانداران‌ها هم کمتر برای ارائه خدمات مزاحم این اســـتراحت مســـافران می شـــوند. صندلی‌های خواب به صورت انفرادی طراحی شـــده و با انتخاب مســـافر هم نوعی ماساژ عضلانی خفیف در صندلی ایجاد می شود تا رضایت مسافر به واقع جذب گردد.



بادهای انرژی‌زا

دیگر تردیدی وجود ندارد که انرژی سبز، اکنون تنها راه چاره زندگی انسان تلقی می‌شود. و یکی از ارزانترین و قابل اســـتفاده‌ترین انرژی‌های ســـبز موجود همانا بهره گیری از انرژی باد و تبدیل آن به نیروی الکتریســـیته می باشـــد. یکی از فعل و انفعالات تازه در آب و هوای جهان افزایش عجیب و بی سابقه باد در سرتاسر جهان است. اما این افزایش که ممکن است در برخی از نقاط، باعث سردی آب و هوا و زحمت برای ساکنان مناطق باشد، خود یک موهبت خدادادی به شـــمار می رود که می توان از آن بهره برد و نیروی الکتریســـیته قابل استفاده و ارزان را از آن به وجود آورد. نمونه آن منطقه‌ای اســـت که در تصویر مشـــاهده می کنید و در آلمان واقع شده اســـت و افزایش باد در این منطقه به ســـرعت باعث انتقال ابزار و وســـایل تولید نیروی برق از انرژی باد، به آنجا شـــده اســـت. حتی پژوهشگران معتقدند که در مناطق عقب افتاده و توسعه نیافته به ویژه در آفریقا هم باید کشورهای غربی به کمک شتافته و بساط ایجاد نیروی برق را فراهم آورند چرا که در بلند مدت بســـیار مقرون به صرفه خواهد بود و نه تنها توســـعه در آن سرزمین‌ها را به وجود می آورد بلکه بر سود و منفعت سرمایه گذاران نیز می‌افزاید.



در موسیقی نت‌ها مانند کلمات معنی مشخص دارند ولی ترجمه و تفسیر آنان غیر ممکن است

● مندل سن

دزدی از نوع سال ۹۱

کریم ملکی

زن جوانی پس از سرقت دستبند جواهرنشان، آن را بلعیده بود دستگیر شد! چندی پیش زن ۲۷ ساله لهستانی برای دزدی از طلافروشی نقشه‌ایی کشید و هرگز فکر نمی‌کرد مخفیگاه دستبند گرانبها لو برود.

او با این نقشه وارد طلافروشی بزرگی شد و از صاحب طلافروشی درخواست دیدن چند دستبند قیمتی را کرد و وقتی فروشنده لحظه‌ای رویش را برگرداند، دستبند را به طور کامل بلعید.

در این میان فروشنده که از گمشدن ناگهانی یکی از جواهرهای قیمتی تعجب کرده بود از مشتری سوال کرد و زمانی که انکارهای پی‌درپی او را دید، ناگهان عصبانی شد و پلیس را خبر کرد و پس از حضور پلیس در مغازه از مشتری کاملاً بازرسی به عمل آمد و در هیچ یک از وسایل او اثری از دستبند جواهرنشان نبود ولی این موضوع شک پلیس را برطرف نکرد و آنها با بردن زن شیک‌پوش به نزدیک‌ترین بیمارستان از طریق عکسبرداری از شکم او دستبند مسروقه را پیدا کردند.

زن پس از افشای راز سرقتش زندانی شد و دادگاه او را به ۵ سال حبس محکوم کرد.



یک دختر تسلیم زندگی شد

یک دختر چینی که قصد داشت از پنجره طبقه سی و دوم برج بلند این کشور به پایین بپرد هنگام پرت شدن توسط مأموران پلیس نجات یافت.



این دختر دانشجو که معتقد بود از زندگی خسته شده است و در خانه در جامعه جایی ندارد، در برابر دیدگان وحشت‌زده دوستانش ناگهان به بالای پنجره برج بلند رفت و همانطور که از همه چیز شکایت می‌کرد هر لحظه به لبه پرتگاه نزدیکتر می‌شد تا خود را به پایین پرت کند. او در واپسین لحظات زندگی‌اش سعی داشت با تلفن همراه از همه دوستان و اعضای خانواده‌اش خداحافظی کند، اما همین کار او ناخواسته فرصتی را در اختیار مأموران پلیس گذاشت تا با حضور در محل برای نجاتش وارد عمل شوند. مأموران ابتدا سعی داشتند با استفاده از کلمات امیدوار کننده به زندگی، دختر جوان را به آرامش دعوت کنند تا از خودکشی منصرف شود اما وقتی تلاش آنها بی‌نتیجه ماند، در یک اقدام غافلگیرانه با بستن طناب به مچ پای او، وی را نجات دادند.

البته این دختر در تمام مدت با دست و پا زدن‌های پی در پی برای رهایی از بند تلاش می‌کرد اما در نهایت در برابر قدرت پلیس تسلیم شد و نجات یافت!

نحسی سیزده گریبان یک خانواده را گرفت

دو خواهر ۸ و ۱۰ ساله هنگام تفریح در روز طبیعت به طرز دلخراشی در استخر آب کشاورزی غرق شدند.

روز سیزده فروردین گم شدن دو کودک در باغهای کشاورزی در روستای گرگاب شاهین‌شهر به امدادگران اورژانس گزارش شد. پس از این تماس بلافاصله امدادگران اورژانس خود را به محل حادثه رساندند و در بررسی‌ها دریافتند که دو دختر ۸ و ۱۰ ساله همراه خانواده‌شان برای تفریح به حاشیه روستا آمده بودند که با طولانی شدن غیبت دو خواهر جست و جوها برای یافتن آنها آغاز شده و در ادامه پیکر دو دختر بچه در استخر آب روستا پیدا شد. امدادگران سریع عملیات احیای قلبی ریوی را روی آنها اجرا کردند اما به دلیل اینکه مدت طولانی از زمان مرگ آنها گذشته بود نتوانستند آنها را نجات دهند.

با اطلاع این خبر تأسف‌بار به پلیس مأموران نیز در محل حادثه حاضر شدند و پس از تحقیقات از والدین دو کودک، اجساد به دستور قاضی جنایی به پزشکی قانونی منتقل شد.

غده ۳ کیلو و ۷۰۰ گرمی در شکم نوزاد

خارج کردن یک غده ۳ کیلو و ۷۰۰ گرمی از شکم یک نوزاد پنج ماهه زندگی دوباره به وی بخشید.

این کودک که سه ماه پس از تولدش هیچ کدام از لباس‌هایش اندازه‌اش نبود و باد کردن لحظه به لحظه شکم کودک سه ماهه حساسیت خانواده‌اش را برانگیخته بود به ناچار به بیمارستان منتقل شد و در سونوگرافی‌های اولیه مشخص شد که یک غده در شکم وی وجود دارد. پزشکان معالج این کودک هم پس از معاینه کلی و چند آزمایش تخصصی روی وی این توده بزرگ را از کبد کودک خارج و زندگی او را نجات دادند. پزشکان معالج وی می‌گویند: ممکن بود این توده باز شود و مایع درون آن وارد شکم کودک شده و باعث مرگ او شود. بدین ترتیب پزشکان متشکل از چندین جراح و آنکولوژیست پس از دو ساعت عمل جراحی موفق شدند توده بزرگ را از بدن فریماه کوچولو خارج کنند و او را بلافاصله به بخش مراقبت‌های ویژه ببرند و در حال حاضر، حال وی بسیار خوب است اما بررسی‌ها روی توده ادامه دارد و احتمال می‌رود این توده منشأ جنینی داشته باشد. وزن فریماه قبل از عمل جراحی ۹ کیلو بوده که بعد از عمل جراحی به ۶ کیلو رسیده است.





آه چوپان سارقان را گرفتار کرد

اعضای یک باند بزرگ سرقت گوسفندان که در سطح استان اصفهان فعالیت داشته‌اند از سوی تیم پلیس آگاهی این استان دستگیر شدند.

رییس پلیس آگاهی استان اصفهان در این باره گفت: در پی وقوع چند مرحله سرقت احشام در شهرهای مختلف استان، موضوع به صورت ویژه در دستور کار قرار گرفت.

وی در ادامه افزود: یکی از طعمه‌های دزدان چوپان ۷۵ ساله‌ای بود که از سوی دزدان مسلح به شدت کتک خورده بود و برای جلوگیری از خبر کردن پلیس با تهدید سلاح به خارج از شهر انتقال یافته و در بیابان‌های اطراف یکی از شهرها رها شده بود. وی نیز مجبور به پیاده‌روی ۱۷ کیلومتری در سرمای شدید شد و بالاخره جان خود را نجات داد.

این مقام مسؤول اضافه کرد: هنوز ۲۴ ساعت از این سرقت نگذشته بود که با تلاش مأموران و به خواست خداوند سرنخ‌هایی از دزدان به دست آمد و شش تن از اعضای این باند دستگیر شدند.

بنابه این گزارش، اعضای این باند غیربومی و ساکن یکی از استان‌های مجاور بودند و بیش از ۸۳۳راس دام به ارزش تقریبی دو میلیارد و ۲۰۰میلیون ریال را از این استان سرقت کرده‌اند.

رییس پلیس آگاهی استان در پایان افزود:

از این باند که همگی دارای سابقه کیفری بودند یک سلاح، یک خودروی سواری و یک کامیون مخصوص حمل دام کشف شد و تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

حمیده اخوان

روغنی برای رفع خستگی و آرامش



برای برطرف کردن بوهای نامتناسب در منزل چند قطره روغن اسطوخودوس را در آب ریخته و بگذارید به آرامی بجوشد عطر مطبوعی را در هوا پخش می کند.

خواص دارویی اسطوخودوس: برای رفع خستگی و آرامش چند قطره روغن اسطوخودوس را در وان آب گرم ریخته و برای مدت یک ربع ساعت در آن دراز بکشید، گرفتگی ها را باز می کند، مقوی معده است، ادرار آور می باشد، معرق است و تب را پایین می آورد.

اسطوخودوس صفرابر بوده و کبد را به کار می اندازد و بیماری های کبدی را برطرف می کند، ضد تشنج است، برای تقویت عمومی بدن خوب است، کرم های معده و روده را از بین می برد، بیماری های سینه و سرفه را برطرف می کند. در معالجه زکام موثر است، می توان از آن به عنوان مسهل و تمیز کننده استفاده کرد، برای رفع بیماری های مجاری ادرار مفید است.

برای برطرف کردن رعشه و سرگیجه حدود ۵ گرم از پودر آن را با عسل مخلوط کرده و هر شب بخورید، برای رفع فراموشی و تقویت حافظه از دم کرده اسطوخودوس استفاده کنید، برای رفع بی خوابی یک قطره از روغن اسطوخودوس را روی یک تکه پنبه بچکانید و آن را داخل بالش خود قرار دهید خواب مطبوعی برای شما می آورد، برای برطرف کردن غم و اندوه هر روز دم کرده اسطوخودوس بنوشید.

اگر دست و پای شما خواب می رود از این گیاه استفاده کنید، برای پیشگیری از آب آوردن بدن، دم کرده اسطوخودوس بنوشید، زردی را برطرف می کند، برای رفع حالت تهوع و سرگیجه مفید است.

سردرد و سردردهای یکطرفه را درمان می کند، برای معالجه ضعف اعصاب مفید است، تپش قلب را از بین می برد، آسم را برطرف می کند، برای برطرف کرده سوءهاضمه یک قطره اسانس اسطوخودوس را در یک لیوان آب نیم گرم ریخته و یا یک فنجان از دم کرده آن را بنوشید.

اسطوخودوس درمان کننده رماتیسم، آرتروز و نقرس است. برای این منظور کمپرس آن را بر روی عضو مورد نظر بگذارید و یا اینکه دو قطره روغن آن را با یک قاشق روغن بادام و یا روغن زیتون مخلوط کرده و عضو دردناک را با آن ماساژ دهید، زخم های کهنه را با مالیدن اسانس اسطوخودوس که در الکل حل کرده اید برطرف کنید.

برای درمان بیماری های ریوی ۲ تا ۳ قطره روغن اسطوخودوس را با یک قاشق غذاخوری روغن بادام و یا روغن زیتون مخلوط کرده و سینه و پشت بیمار را ماساژ دهید، مالیدن پماد اسطوخودوس زخم ها را ضدعفونی کرده و التیام می بخشد.

برای رفع بی خوابی یک قاشق چایخوری پودر اسطوخودوس را با یک قاشق چایخوری پودر سنبل الطیب مخلوط کرده و در یک لیوان آبجوش ریخته و به مدت ۱۰ دقیقه دم کنید. این دم کرده را یک ساعت قبل از رفتن به رختخواب میل کنید تا بی خوابی شما برطرف شود.

دم کرده اسطوخودوس: حدود ۵ گرم سر شاخه گلدار و یا گل این گیاه را در یک لیتر آبجوش ریخته و به مدت ۱۰ دقیقه دم کنید. مقدار مصرف این دم کرده ۴ـ ۳ فنجان در روز است.

کمپرس اسطوخودوس: ۳۰ گرم گل و یا سر شاخه گلدار این گیاه را با یک لیتر آبجوش مخلوط کرده و به مدت ۱۰ دقیقه دم کنید.

اسانس و روغن اسطوخودوس را می توانید از فروشگاه های گیاهان دارویی و یا برخی از داروخانه ها تهیه کنید برای مصرف یک قطره از آنرا با یک قاشق روغن بادام و یا روغن زیتون مخلوط کرده و برای ماساژ استفاده کنید و یا یک قطره آن را روی یک حبه قند و یا یک قاشق عسل مخلوط کرده بخورید.

این کفش ها شما را دچار سردرد می کند!



نائب رئیس انجمن علمی فیزیوتراپی ایران گفت: افرادی که کفش های پاشنه بلند می پوشند بیشتر دچار سردرد می شوند.

رئیس انجمن علمی فیزیوتراپی ایران افزود: افرادی که کفش های پاشنه بلند می پوشند بیشتر دچار سردرد می شوند، زیرا بلندی پاشنه کفش باعث قوس زیاد کمر شده و این قوس کمر به صورت جبرانی گردن را به جلو می کشد و رشته های عصبی یک و دو گردنی تحت فشار قرار می گیرد در نتیجه این رشته های عصبی به سمت سر رفته و باعث فشار بر روی سر می شود و سبب ایجاد سردرد در فرد می گردد.

داروی زخم معده

زنجبیل بهترین داروی سرماخوردگی و گلودرد است. هنگامی که حس کردید دچار سرماخوردگی شده اید چند بار چای زنجبیل بنوشید.

گیاه زنجبیل همراه با گیاهان دیگر به عنوان تقویت کننده معده و بدن، بادشکن و ضد نفخ بکار می رود. همچنین پزشکان جدیدا کشف کرده اند که شربت زنجبیل بهترین دارو برای معالجه زخم معده است.

زنجبیل تازه و شربت زنجبیل با چای زنجبیل در بدن گرما تولید کرده و بدین وسیله مواد سمی و زائد بدن را به صورت عرق از بدن خارج می سازد. این گیاه برای زنانی که عادت ماهانه آنها عقب می افتد تجویز شده است.

زنجبیل بهترین داروی سرماخوردگی و گلودرد است. اگر گلودرد دارید می توانید چای آن را بنوشید، زنجبیل راحتی برای کمپرس نیز می توان استفاده کرد که سموم بدن را خارج می سازد. برای این منظور ابتدا چای زنجبیل استفاده کنید، سپس دستمالی را با آن آغشته و آب اضافی آنرا فشار داده در محل زخم یا درد بگذارید.

شربت زنجبیل برای زخم معده بسیار مفید است. مبتلایان به زخم معده باید هر روز قبل از غذا یک قاشق چای خوری از این شربت را همراه با کمی آب بنوشند زخم معده ی آن ها پس از مدتی التیام خواهد یافت.

یک قاشق چایخوری پودر خشک زنجبیل و یا دو قاشق چایخوری زنجبیل رنده شده تازه را در داخل قوری ریخته روی آن آب جوش بریزید و به مدت پنج دقیقه آنرا با حرارت ملایم دم کنید و سپس آنرا با عسل شیرین کرده و میل کنید.

چای زنجبیل هر چقدر بیشتر بماند و دم بکشد تندتر می شود. حتی می توان چای زنجبیل را بعد از سرد شدن در داخل یخچال گذاشت و خنک کرد و مانند یک نوشابه سرد استفاده کرد. برای تهیه شربت زنجبیل یک قسمت زنجبیل رنده شده را با سه قسمت عسل مخلوط کرده و در شیشه دربسته در یخچال نگهداری کنید و هر موقع خواستید مصرف کنید.

بهترین زمان خوابیدن



یک متخصص پوست گفت: خوابیدن در ساعت ۱۱ شب تا صبح، بهترین زمان برای حفظ شادابی پوست است.

دکتر ریحانه مهرگان با اشاره به این که زمان خواب شبانه تاثیر زیادی در حفظ سلامتی و شادابی پوست دارد، اظهار داشت: در مواردی که زمان شروع خواب شبانه ۲ یا ۳ ساعت تغییر کند حتی اگر مدت زمان خواب کافی باشد ولی سلامت پوست تضمین نمی شود. افرادی که از ساعت ۳ نیمه شب تا ۱۱ صبح یا ۸ شب تا ۴ صبح می خوابند یعنی شب ها دیرتر یا زودتر از ۱۱ شب خوابیده و صبح ها نیز ساعت ۷ صبح بیدار نمی شوند، دچار افتادگی و پیری زودرس پوست می شوند. مصرف مواد غذایی حاوی ترکیبات ویتامین ب همچون جوانه گندم، شیر، انواع غلات تاثیر بسزایی در حفظ شادابی و جوانی پوست دارد.

این متخصص پوست در پایان با تاکید بر اینکه افرادی که دارای پوست خشکی هستند باید از کرم مرطوب کننده استفاده نمایند، گفت: عدم استفاده از این کرم ها قطعا موجب ایجاد پیری زودرس خواهد شد.

سرعت تغییرها، تفاوت‌ها را زیادی می کند

● دکتر هرمز انصاری

مقدمات تشکیل سلسله سلوکیان

جانشینان اسکندر

در شماره پیش خواندید که اسکندر از بیم یورش بلوچ‌ها به بیابان رفت اما در آنجا نیز به دلیل تشنگی و خستگی و ناامیدی، جان خود و سربازانش به خطر افتاد. یونانی‌ها پس از تلفات بسیار از آن بیابان رهایی یافتند و به سوی شوش رفتند. اسکندر هنگام دیدن شهر آباد و زیبا و نوبنیاد شوش بسیار حیرت کرد زیرا چند سال پیش که آنجا را ویران کرد و به آتش کشید، چیزی از شوش باقی نمانده بود اما مردم شهر خود را زیباتر از پیش بازسازی کرده بودند. اسکندر از شوش و مردمش خوشش آمد و خواست مدتی در آنجا بماند. اسکندر برای این که جایگاه خود را در ایران مستحکم کند، فرمان داد سردارانش با دختران شوشی وصلت کنند. خودش و هفستیون که دوست نزدیکش بود، با دختران داریوش سوم (دارا) ازدواج کردند. سپس به سربازانی که بیش از ده سال در خدمتش بودند، زمین کشاورزی و خانه و اسب و گاو و گوسفند و زن عطا کرد و فرمود در ایران زندگی کنند. افسانه سرزمین ظلمات را نیز خواندید و سرانجام از مرگ اسکندر سخن گفتیم. اینک به زندگی جانشینان اسکندر می‌پردازم که یکی از فصل‌های مهم تاریخ ایران است:

ایران پس از اسکندر

اسکندر پیش از مرگش حکومت هشت بخش از قلمرو خود را به هشت تن از سردارانش واگذار کرده بود. جانشینان او پس از مرگ امپراتور مقتدر و جوان خود، در ایران و یونان و مصر ولیدی و بابل و... خود را مجهز کردند تا قدرت بیشتری به دست بیاورند. آنها برای به دست آوردن غنائم بیشتر، به شهرهای سرزمینی که در تسلط خود داشتند، تاختند و برای گرفتن زر و سیم به کشتار و شکنجه افراد ثروتمند پرداختند. قتل و غارت‌هایی که هر یک از این هشت نفر مرتکب شده‌اند، کمتر از فجایع چنگیز خان مغول و تیمور لنگ نیست. پس از این که قلمروهای زیر سلطه خود را غارت کردند، به فکر سرزمین‌های دیگر افتادند. آنتی پاتر یکی از آن هشت سردار بود که در آذربایجان و کشورهای شرق آسیای صغیر حکومت می‌کرد.

آنتی پاتر به کشورهای غرب آسیای صغیر چشم داشت ولی پیش از این که حرکتی کند، پردیکاس، یکی دیگر از جانشینان اسکندر که در غرب آسیای صغیر حکومت می‌کرد، به او تاخت. اسکندر هنگامی که در بستر مرگ بود، انگشتر خود را به پردیکاس داد و به او نیابت سلطنت بخشید. جنگ‌های او با آنتی پاتر تا سال ۳۲۱ پیش از میلاد ادامه داشت سرانجام آنتی پاتر او را شکست داد و دستگیرش کرد و دستور داد تا او را بکشند.

آنتی پاتر که فرمانروای آسیای صغیر و آذربایجان شده بود، می‌خواست نیمه غربی ایران را نیز ضمیمه قلمرو خود کند بنابراین مشغول گردآوری زر و سیم شد تا بتواند سربازان بیشتری اجیر کند و با ارتشی نیرومند به اهدافش برسد ولی پس از یک سال نشانه‌های بیماری در او نمایان شد. پزشکش به او گفته بود که این بیماری به دلیل عیاشی و زیاده‌روی در نوشیدن باده است. آنتی پاتر یکی دو ماه ریاضت پیشه کرد و همین که حالش کمی بهتر شد، بار دیگر به شادخواری و شب‌زنده‌داری پرداخت و درست دو سال پس از کشتن پردیکاس یعنی ۳۱۹ قبل از میلاد قلبش از حرکت ایستاد و جان داد. مردم پس از مرگ او جنازه‌اش را از گور بیرون آوردند و سوزاندند.

یکی دیگر از جانشینان اسکندر، سرداری بود به نام آنتی گون که به یک چشم معروف بود. پس از مرگ آنتی پاتر، او بی‌درنگ به آسیای صغیر تاخت و حکومت آنجا را به دست گرفت آنگاه به مقدونیه یورش برد و پادشاه مقدونیه و آسیای صغیر شد و خزانه‌ای را که اسکندر از ایران به مقدونیه فرستاده بود، تصاحب کرد.

بطلمیوس و فرزندانش

اسکندر جانشین عاقلی داشت به نام بطلمیوس که در مصر حکومت می‌کرد. او در نامه‌ای به سلوکوس چنین نوشت: «من و تو از اختلاف با یکدیگر سودی نخواهیم برد. کمترین زیانی که دشمنی من و تو دارد، این است که ذره‌ای از خزانه اسکندر به دست ما نخواهد رسید. آنتی گون تمام خزانه مقدونیه را مال خود کرده است. همه می‌دانند که من و تو برای پیروزی اسکندر و موفقیت او در به دست آوردن غنیمت‌ها جانفشانی‌های بسیاری کرده‌ایم. روا نیست که گنجینه مقدونیه به دست آنتی گون بیفتد. اگر من و تو با هم متحد شویم و به آنتی گون بتازیم، آن گنجینه را به دست خواهیم آورد.» سلوکوس به او جواب داد: «من نیز با سخنان تو موافقم ولی چه تضمینی به من می‌دهی که پس از پیروزی بر آنتی گون، مرا از میان برنداری؟ اگر به راستی در سخنان خود صادق هستی، پسرت را پیش من بفرست تا ضامن سخنانت باشد.» بطلمیوس گفت: شرط تو را می‌پذیرم اما تو نیز باید پسر بزرگت را نزد من بفرستی.

لیزی ماخوس که یکی دیگر از جانشینان اسکندر بود، چون متوجه اتحاد و قدرت بطلمیوس و سلوکوس شده، به آنها پیوست و قدرت متحدانی که علیه آنتی گون بسیج شده بودند، دو برابر شد. آنتی گون همراه پسرش دمتریوس چند بار با آنها جنگید و سرانجام در منطقه‌ای به نام ایپسوس که در ترکیه امروزی است، از متحدان شکست خورد و همراه پسرش دستگیر شد.

بطلمیوس و سلوکوس فرمودند او و پسرش را به حضور آوردند. سلوکوس از او پرسید: گنجینه اسکندر را کجا پنهان کرده‌ای؟ آنتی گون گفت: هرچه که بود، خرج لشکرکشی و عیاشی شد. بطلمیوس گفت: آیا تا کنون دستور داده‌ای کسی را شکنجه کنند تا او را به حرف زدن وادار کنند؟ من و سلوکوس نیز مانند تو هستیم و اگر جای گنج را به ما نشان ندهی، تو را شکنجه خواهیم کرد. و خودت می‌دانی که شکنجه‌های ما یونانی‌ها چه عذابی دارد! آنتی گون تسلیم شد و گنجینه را به آنها تحویل داد. گنجی که به دست آنها افتاد، آنقدر زیاد بود که می‌توانستند هرچه که می‌خواهند، سرباز اجیر کنند و به دنیای آن روز مسلط شوند.

پس از این که بطلمیوس و سلوکوس به خواسته خود رسیدند، دمتریوس را پیش چشم پدرش گردن زدند سپس خود او را نیز کشتند. این دو سردار خونخوار، آنچه را که به دست آورده بودند، بین خود تقسیم کردند سپس مرز مشخصی بین قلمروهای خود ایجاد کردند و مقرر شد هیچ یک از طرفین حق ندارند از مرز دیگری بگذرند. مرز آنها از شمال کوه آرارات بزرگ شروع می‌شد و به مصب رود دجله ختم می‌شد. کشورهای شرق آن مرز به سلوکوس و بقیه به بطلمیوس رسید و دو امپراتوری بزرگ به نام باختر یا شرق و شام یا غرب به وجود آمد. امپراتوری شرق همان ایران روزگار هخامنشیان شد بدون آسیای صغیر و امپراتوری غرب در برگیرنده آسیای صغیر، سوریه و فلسطین و مصر بود.

پس از چندی بطلمیوس و سلوکوس به کشورهای یونان حمله کردند و لیزی ماخوس و کاساندر و کولوس را کشتند ولی نتوانستند آن کشورها را برای خود نگه دارند و به قلمروهای خود برگشتند. پس از مرگ بطلمیوس، تنها سرزمینی که برای فرزندان او باقی ماند، مصر بود. آنها سلسله‌ای به نام بطالسه به وجود آوردند و سه قرن بر مصر حکومت کردند.

سلوکوس و سلسله سلوکیه

در تاریخ تاراج از میان جانشینان اسکندر فقط به سلوکوس می‌پردازم زیرا او و جانشینانش مدت‌ها در ایران حکومت کردند و تأثیر فراوانی بر فرهنگ و زبان ایرانیان گذاشتند.

سلوکوس که به نیکاتور (فاتح) ملقب بود، نخستین کسی است که پس از اسکندر به پادشاهی ایران رسید. او از سرداران شاخص اسکندر بود که از جوانی وارد ارتش شده بود. در همه جنگ‌ها کنار اسکندر بود و شایستگی خود را نمایان می‌کرد. هنگام لشکرکشی اسکندر به هند چنان کفایتی از خود نشان داد که اسکندر او را ستود و از افراد در خور اعتماد امپراتور مقدونی شد. در جشنی که اسکندر در شوش برگزار کرد و به جشن ازدواج معروف شد، سلوکوس با آپاما دختر اسپیتمان یا سپیتمان ازدواج کرد. مدتی بعد معاون

پردیکاس شـد. هنگامی که حکومت ایران را به دست آورد، در بابـل تاجگـذاری کرد و آنجـا را به پایتختی برگزیـد. یارانش از او پرسـیدند چـرا بابل را پایتخت کرده‌ای؟ گفت: روزی اسـتادم ارسطو به اسکندر گفت هنگامی که ایران را تسخیر کردی، بابِل را پایتخت کن زیرا بابل قدیمی‌ترین شـهر جهان است و عمر این شهر به قدمت عمر انسان است.

سلوکوس برای یونانی کردن مردم ایران از اسکندر متعصب‌تر بود. نخسـتین فرمانش پس از تاجگذاری، برداشتن مردوک، خدای بزرگ بابلی‌ها از معبد بزرگ بابل بود سـپس مجسـمه زئوس را بـه جای مردوک گذاشـت. او برای این که مردم بابل را به آیین یونانیان درآورد، پیشـگویی مانند پیشگوی دلفی در معبد بابل گذاشت و فرمان داد هر کس می‌خواهد کار مهمی مانند عروسی یا سفر یا تجارت انجام بدهد، باید به معبد برود و از پیشگو صلاح مصلحت بخواهد.

یک سال پس از تاجگذاری خوابی دید و هراسان از خواب جست و فرمود بهترین خوابگزار را فرا بخوانند. آن روزهـا کاهن بزرگ معبد بابل مردی سـالخورده بود به نام سـاغون که پس از این که سـلوکوس فرمان داد مجسـمه مـردوک را از معبـد بردنـد و زئوس را جایش گذاشـتند، از معبد به خانه رفت و منزوی شـد. او بزرگ‌تریـن خوابگـزار بابل بـود بنابراین مأموران سلوکوس به خانه‌اش رفتند و گفتند: باید با ما به بارگاه شاه بیایی. او گفت: با من چکار دارید؟ من یک سال است منزوی هستم و با کسی کاری ندارم. مأموران گفتند: ما آمده‌ایم تو را پیش نیکاتور بزرگ، سـلوکوس بزرگوار ببریـم تا خوابش را تعبیر کنی. سـاغون از این موضوع شادمان شد زیرا می‌دانست می‌تواند خواب او را طوری تعبیر کند که ناچار شود از بابل برود و مردم را با کیش نیکان‌شان تنها بگذارد.

ساغون از سلوکوس پرسـید: چه خوابی دیده‌ای؟ سـلوکوس گفت: خواب دیـدم وارد معبد بزرگ بابل شـدم تا برای زئوس قربانی ببرم. ناگاه زئوس به ماری بزرگ تبدیل شـد و به سـویم حمله کرد. چند مار که کوچک‌تـر بودند، از مار بزرگ پیروی کردند و آنها نیز به من حمله‌ور شـدند. من از وحشـت بسیار از خواب پریدم. سـاغون سر به گریبان اندیشه فرو برد و پس از پاسی اندیشه گفت:

ـ ای پادشـاه قدرتمنـد و باشـکوه! آن مار بزرگ، خدای توست که زئوس نام دارد. آن مارهای کوچک‌تر خدایان دیگر تو هستند. این خواب می‌گوید خدایان تو از تو ناراضی هسـتند. سـلوکوس پرسید چرا؟ ساغون گفـت زیرا بـرای خودت پایتختـی برگزیده‌ای که در شـأن خدایان تو نیسـت. تو باید دستور بدهی شهری بسازند که درخور خدایانت باشد و نام تو را داشته باشد. سـلوکوس سـخن او را پذیرفت و فرمان داد در ساحل دجله شـهری به نام سـلوکوس بسازند. او هفتاد و یک شهر دیگر نیز ساخت و نام همه را سلوکوس گذاشت اما پس از گذشت زمان همه آن شهرها نابود شدند.

ساغون پس از نیرنگی که در تعبیر خواب سلوکوس به کار برده بود، خدای بابلی‌ها یعنی مردوک را به معبد بـزرگ بابل برگرداند و خودش مانند گذشـته کاهن بزرگ معبد شد.

چاراگوتا ملکه هندوها

سلوکوس می‌خواسـت مانند اسکندر جهانگشایی کند بنابراین بـه احیای نیروی دریایی ایران پرداخت. پس از این که توانست تعداد قابل توجهی کشتی جنگی و بازرگانـی تهیـه کند، مرکز دریانـوردی ایران را در بندر سیرک قرار داد. این بندر در شهری بود به همین نـام کـه در تنگه هرمز، در جایی که شـرق بندرعباس امروزی اسـت، جای داشـت. شهر و بندر سیرک پس از ورود اسلام به ایران به سیراف معروف شد. در سال ۱۳۴۰ شمسی یکی از گروه‌های حفاری ایرانی توانستند خرابه‌های این شهر را کشف کنند.

سـلوکوس می‌توانست کشـتی‌های خود را از بندر سـیرک به کشورهای جنوب آسیا و خاور دور بفرستد و داد و سـتد کنـد. روزی مـادر و دختری چینی که نام آنها در تاریخ نوشـته نشـده، در بندر سیرک از کشتی پیاده شدند. سه باربر چینی که از چین با او آمده بودند، صندوق بزرگی را از کشـتی پیاده کردند و با درشـکه مجللی که کرایه کرده بودند، به سـوی شهر سلوکوس رفتنـد. چون به مقصد رسـیدند، تقاضـا کردند که با سلوکوس ملاقات کنند و هدیه‌ای را که آورده‌اند، به او تقدیم کنند. سلوکوس آنها را پذیرفت. آنها درِ صندوق را باز کردند. سـلوکوس زن جوان و زیبایی دید که در آن صنـدوق به خواب رفته بود. آن زن جامه‌ای هندی بر تن داشت و آرایش روی و مویش مانند هندوها بود. سـلوکوس پرسید: این کیست و شما کیستید؟ دختری کـه همراه مـادرش بود، گفت: من دختر شـوچیوانای بزرگ هستم که در جنگی نابرابر با پادشاه هند اسیر شد سـپس ذره ذره پوست و گوشتش را کندند تا سرانجام جان سپرد. این نیز مادر من و همسر شوچیوانای بزرگ است. زنی که در این صندوق به خوابی سنگین فرو رفته اسـت، ملکه و سوگلی پادشاه هند، چاندراگوب ستمگر است و چاراگوتا نام دارد.

سلوکوس گفت: گمان کنم شما این زن خفته را برای من آورده‌اید تا او را گروگان بگیرم و به هند بتازم و انتقام تـو و مـادرت را از چاندراگوب بگیرم... در این جنگ و لشکرکشی چه نصیب من خواهد شد؟

همسر سوگوار شوچیوانا گفت: در این جنگ آنقدر طلا و الماس و یاقوت و لعل به دسـت خواهی آورد که نتوانـی قیمـت آنها را برآورد کنی. امـا این را نیز بدان که اگر به پادشـاه هند بگویی همسـرش چاراگوتا اسیر توسـت، بی‌هیچ جنگی تسـلیم خواهد شد. سلوکوس گفت: پادشـاه هند باید بسـیار نادان باشد که به خاطر زنی از جنگ چشـم بپوشد. دختر شوچیوانا گفت: شاید برای یونانی‌ها مهم نباشد که زن خود را از دست بدهند اما هندوها چنین نیسـتند. در برخـی از قبایل آنها اگر شـوهری بمیرد، همسـرش را همراه او آتش می‌زنند. برخی دیگر پیوند زناشویی را پیوندی آسمانی می‌دانند و اگر جان یکی از آنها به خطر بیفتد، آن یکی هر چه در توان دارد، به کار خواهد بست تا جان همسرش را نجات دهـد. مـن به این زن خفته پادزهر خواهم خوراند و او را بیـدار خواهم کرد. دیگر میل توسـت که چه تصمیمی خواهی گرفت.

سـلوکوس پس از مشورت با فرماندهانش تصمیم گرفت از همان مسـیری که اسکندر به هند تاخته بود، یعنی از راه خشکی به هند حمله‌ور شود. همسر شوچیوانا به او گفت: هندی‌ها پس از حمله اسـکندر، در راه‌های خود پادگان‌های نیرومندی ساخته‌اند. بهترین مسیری که برای تو مناسـب اسـت و می‌توانی چاندراگوب را غافلگیر کنی، مسـیر دریاست. سلوکوس و مشاورانش سـخن آن زن را تأیید کردند به‌ویژه که نیروی دریایی آنها گزیده و بسیار توانا بود.

آن مـادر و دختـر پادزهـری در گلـوی چاراگوتا ریختند و پس از پاسی چاراگوتا بیدار شد و حواس خود را بازیافت، حیران شد و ترسید. سلوکوس از او پرسید: نامت چیسـت؟ او بـه مادر و دختر چینـی نگاه کرد و گفت: من چاراگوتا، همسـر پادشاه هندوستان هستم. با ندیمه‌هایـم به جنـگل رفته بودم و گل می‌چیدیم. قرار بود کسی که از همه بیشتر و زیباتر گل چیده باشد، تاجی از مروارید و یاقوت و فیروزه جایزه بگیرد. ناگهان این زن و دختر چینی همراه سـه جنگجو به ما حمله کردند. آنها همه ندیمه‌هایم را کشـتند سـپس دارویی به من خوراندند و بیهوش شدم.

سـلوکوس فرمود او را در یکی از اتاقک‌های کشتی فرماندهـی که نزدیـک اتاقک خودش بـود، زندانی کردنـد. زن و دختر چینی را نیـز در اتاقکی دیگر جای داد و با دویست کشتی جنگی به سوی هندوستان پیش راند. هنگامی که نیروی دریایی سلوکوس به رود بزرگ سند رسید، در نامه‌ای برای شاه هندی‌ها چنین نوشت: «من سـلوکوس ملقـب به نیکاتور (فاتح) همسـر تو را کـه چاراگوتا نام دارد، از دسـت مادر و دختری چینی رهانیـده‌ام و او را بـا خود به هندوسـتان می‌آورم. اگر کسـی به جنگ من بیاید، بی‌درنگ همسـرت را گردن خواهم زد و او را خوراک ماهی‌ها خواهم کرد. طرّه‌ای از گیسوی همسـرت را پیوست نامه می‌کنم تا از بوی موی همسرت بدانی که او پیش من است». «هانری بر» مورخ نامدار فرانسـوی که درباره هخامنشـیان و سلوکی‌ها کتاب‌ها و مقاله‌های زیادی نوشـته اسـت، در مقاله‌ای به نام «در کشـتی چه گذشـت»، به نامه سلوکوس به چاندراگـوب اشـاره کرده و گفته تکـه‌ای از این نامه را که بر پوسـت بز نوشـته شـده، در موزه اسـناد رسمی سیسـیل دیده است. هنگامی که کشتی‌های سلوکوس از رود سـند می‌گذشتند، کسـی برای دفاع یا حمله راه آنها را نبسـت. سـلوکوس که دیگر مطمئن شـده بود هندوستان را بی‌جنگ و خونریزی فتح خواهد کرد، در عرشه فرماندهی نشسته بود و به چشم‌اندازهای زیبای رودخانـه نگاه می‌کرد. او خبر نداشـت که هنگامی که شـب شود، چند نفر هندو از بدنه کشتی فرماندهی بالا خواهنـد رفت تا ملکه خود را نجات بدهند... چون قصه به اینجا رسید، **قصه‌گوی شما دوستان عالی مقام تا هفته‌ای دیگـر لـب از گفتن می‌بندد سـپس به شـما خواهد گفت در کشـتی چه گذشت و سرنوشت ملکه هندوها و ملکه چینی‌ها و دخترش چگونه خواهد بود.**

■

هست تنهایی به از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود
● مولوی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



فکر کرده بود، فکر نکرده بود

همراه محسن داخل اتاق بازجویی مشغول گفتگو با یک متهم بودیم، یک دختر جــوان و ظریف و البته زیبا و تحصیلکرده!

اسمش مهنوش بود، بیســت و دو سال سن داشت و به اتهام خالی کــردن کیف و دزدیدن پول هفده تن از همکلاسی‌هایش در دانشگاه، بازداشت شده بود. از قرار معلوم «مهنوش» که دانشجوی سال سوم بود، با اطلاع از اینکه آن روز اکثر همکلاســی‌هایش مقداری پول با خود به دانشــکده آورده‌اند (تا جهت حضور در اردوی دانشــجویی هزینه‌اش را بپردازند) در زنگ تفریح که آنها داخل حیاط دانشــکده بوده‌اند، مهنوش با استفاده از فرصت مناســب وارد کلاس شده و به سرعت کیف دختر و پسران همکلاســی‌اش را خالی کرده و سپس از کلاس خارج می‌شــود. غافل از اینکــه در لحظه خارج شــدن از کلاس، یکی از پرســنل خدماتی دانشگاه که مشغول تمیز کردن شیشه کلاس‌ها بوده، متوجه حضور مهنــوش شــده و او را که بــا اســترس از کلاس خارج می‌شده می‌بیند و ساعتی بعد که دانشجوها وارد کلاس می‌شوند و از دزدیده شــدن پول‌هایشان اطلاع حاصل می‌کنند و سر و صدا به پا می‌شود، کارگر مذکور موضوع را به معاونت دانشگاه اطلاع می‌دهد و آنها نیز مهنوش را به دفتــر معاونت احضار می‌کنند و بــه او موضوع را می‌گویند و خواهان اســترداد پول از سوی دختر جوان می‌شوند. مهنوش اما، کاملاً منکر سرقت پولها می‌شود و خود را بیگناه معرفی می‌کند و... در نتیجه دانشجوهای مالباخته چاره‌ای برایشان نمی‌ماند جز شکایت کردن! و به این شــکل، مهنوش توسط مأموران بازداشت شده و بــه کلانتری آمده بود. در اینجا نیــز او همچنان منکر ســرقت پول از دوستانش شــد و حالا قرار بود من از او بازجویی کنم. با همان چند سوال و جواب اول [که اسم و مشخصاتش را پرسیدم] متوجه دو نکته شدم، اول اینکه دختر خلافکاری نیست، و از آن مهمتر که، خیلی نسبت به مســئله آبرویش (البته در محلی که زندگی می‌کرد) حساس بود! لذا شمرده شمرده گفتم: «دختر جان کاری نکن مجبور بشــیم بریم در محل زندگیت تحقیق کنیم که آبروت بره... حقیقت رو به من بگو و مطمئن باش تا جایی که بتونم کمک می‌کنم...؟»

دختر جوان یک مرتبه زد زیــر گریه و به همه چیز اعتراف کرد، حقیقت تلخی که بســیار آزاردهنده بود. مهنوش هق‌هق کنان شــروع بــه گفتن کــرد: «بعد از مرگ پدرم، دنیا برام شــد جهنم... مــادرم که فقط در فکر خوشــگذرونی خود شد [و با همین رفتارش پدرم را دقمرگ کرد] هشــت ماه بعد از مرگ پدر و حتی قبل از مراسم سالگردش، با مردی به نام تیمور ازدواج کرد که همان موقــع هم معلوم بود آدم خوبی نیســت، ولی مادرم که فقط می‌خواست اســم شوهری بالای سرش باشه که زیاد هم کاری به کارش نداشته باشه! با تیمور ازدواج کــرد و از آن موقع به بعد بدبختی من شــروع شد، ناپدری‌ام که معتاده، با من مثل کلفت خونه و حتی مثل یک برده رفتار می‌کرد، با این حال من همه چیز رو تحمل می‌کردم، فقط به این امید که فرامرز (پسرعمه‌ام که داره خدمــت ســربازیش‌رو می‌گذرونه) خدمتش تمام بشــه و با هم ازدواج کنیم، امــا بدبختی بزرگ من از موقعی شــروع شــد که «ابوالفضل» برادرزاده تیمور که یک جوون آشــغال و معتــاد مثل خــود ناپدریمه، چشمش منو گرفت و به عموش گفت منو براش بگیره! تیمور هم که خبرداره من منتظر برگشــتن پسرعمه‌ام هســتم، از همین نقطه ضعف من سوءاســتفاده می‌کنه و چون می‌ترســه خودش گیر بیفته، منو می‌فرسته تا از قاچاق‌فروشــها براش مواد بگیرم! هــر بار هم که بهش می‌گم نه، بلافاصله موضوع ابوالفضل رو پیش میکشــه و می‌گه، «اگــر نری مجبــورت می‌کنم با بــرادرزاده‌ام ازدواج کنــی...!» روزهــای اول منظــور شــو از اینکه می‌گفت «مجبــورت می‌کنــم» نمی‌فهمیدم؟ واســه همین یک بار بهش گفتم: هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی...» اما تیمــور بعد از اینکه ذغال گداختــه را از داخل منقل برداشــت و چســبوند روی انگشــت پام [که هنوز هم جای تاولش پیداســت] دندونهای زردشو نشونم داد و خندید و گفت: «امشب معلوم می‌شه چه غلطی می‌تونم بکنم؟» من به حرفش اهمیت ندادم و آمدم دانشــگاه، اما شــب که به خونه رســیدم و همین که پامو گذاشتم توی خونه، مادرم دســتمو گرفت و از خونــه انداختنم بیرون و گفت: «خوب گوشــهاتو باز کن... قرار نیست به خاطر عشــق و عاشــقی تو، من در به در بشم! تیمور بهم می‌گــه، یا مهنوش باید زن ابوالفضل بشــه، یا اینکه منو طلاق می‌ده! حالا دیگه میل خودته... آن شب تا حدود ۲ صبح توی کوچه‌ها قدم زدم، اما اونقدر مزاحمم شدن که بالاخره با چشــم گریان برگشــتم خونه و مثل سگ کتک خورده به پای ناپدری‌ام افتادم از آن به بعد شدم مأمور تهیه تریاک برای تیمور»! خدا میدونه هر بار که می‌رم سراغ قاچاق فروش‌ها و برمی‌گردم، چقدر نذر و نیاز می‌کنم که بلایی سرم نیاد!

بــا این حال همــه مصیبتها رو تحمل کــردم و فقط امیدوارم شــش مــاه باقیمانده ســربازی فرامرز تموم بشه و برگرده و... تا اینکه هفته گذشته تیمور یک بازی جدید برام شــروع کرد، اون نامرد که ظاهراً به یکی از نزول‌خورها خیلی بدهکار بوده و ســفته بهش داده بود، هفته گذشته توی خونه نشسته بود که اون طلبکار آمد دم خونه و خیلی جدی بهش گفت «اگر تا ۱۰ روز دیگه پولمو جور نکنی می‌ندازمت زندان!»

ناپــدری نامردم هم کــه منو به عنــوان قلک نگاه می‌کنــه، طبق معمول از من خواســت آن پول را براش جور کنم! وقتی هم اشــک ریختــم و بهش گفتم: «من از کجــا اینقدر پول جور کنم؟» باوقاحــت تمام تو صورتم نگاه کرد و گفت: «ده روز فرصت کمی نیســت... کافیه روزی چند ساعت کنار خیابون منتظر ماشین‌های مدل بالا بمانی و...»

مهنوش دیگر نتوانســت حرفــش را ادامه بدهد و طوری حالش بد شد که ترسیدم سکته کند! اما کمی آب که به صورتش زد و چند نفس عمیق کشــید، حالش جا آمــد و پایان قصه تلخش را (که قابل پیش‌بینی هم بود) روایت کرد، اینطوری بود که ماندم بر ســر سه راهی، یا باید با حیوونی مثل «ابوالفضل» ازدواج می‌کردم، یا باید راه حلی رو که ناپــدری‌ام داده بود قبول می‌کردم و... و یا دزدی می‌کردم اونم از بهترین دوستانم که سه ساله همکلاسی هستیم...

شما بگو کلانتر... شما بودی چیکار می‌کردی؟

دختر جوان سکوت کرد و من به آرامی گفتم:

ـ تــا اینجا خوب آمدی... یعنــی دو راه اول را خوب کردی که نرفتی... اما «راه سوم» رااشتباه کردی... شاید اگر با کسی که مورد اعتمادته صحبت می‌کردی کار به اینجا نمی‌کشید دختر جان!

مهنــوش آهی کشــید و گفت: «تنهایــی خیلی بده کلانتر!»

سکوت کردم و این بار محســن به حرف آمد: «اما چه حیوون نانجیبیه این تیمورخان شما!»

دختر جوان ســر پایین انداخــت و انگار منتظر نظر نهایی من بــود! از پنجره اتاق به بیرون نــگاه کردم، به دختر و پســر جوانی که جزو همکلاســی‌های مهنوش بودند و به عنــوان نماینــدگان مالباخته‌ها به کلانتری

آمده بودند[و البته که نامزد همدیگر نیز بودند] و در سالن کلانتری منتظر نتیجه بازپرسی بودند رو کردم به دختر جوان و گفتم:

ـ خوب گوش کن مهنوش خانم، اگر حرفهایی که در مورد خانواده‌ات زدی راست باشه و قصه سر هم نکرده باشی! کمکت می کنم!

مهنوش که چشمانش از فرط گریه کاملاً قرمز شده بود پاسخ داد:

ـ میتونین برین از همسایه‌هامون سوال کنین... همه اهل محل می‌دانند که ناپدری من به قول جناب سروان چه حیوون نانجیبیه! فقط خواهش می کنم آبروی منو توی محل نبرید... من حاضرم زندانی بشم اما تو رو خدا آبرومو نبرین...

محسن که مثل همیشه تحت تأثیر اینطور سوژه‌ها قرار می گرفت[که آدمهای بد طینت از تنهایی و ناتوانی افراد ضعیف سوءاستفاده کنند] خیال دختر جوان را راحت کرد«نگران نباش آبجی... اگر واقعاً حقیقتو گفته باشی، طوری تحقیق می کنیم که فکر کنند مثلاً برای خواستگاری آمدیم!»

مهنوش لبخند تلخی زد و سکوت کرد و من همچنان به دوستانش نگاه می کردم و سپس گفتم:«فقط خدا کنه همکلاسیهات ازت شکایت نکنند، که در اون صورت هیچ کار نمیشه برات کرد! این کار دست خودتو می‌بوسه محسن، برو باهاشون صحبت کن و اگر لازم شد، براشون توضیح بده، که مهنوش چرا این کار رو کرده... فقط بگو که مراقب آبروش باشند!» محسن بدون هیچ حرفی از جا برخاست و به سراغ«اکبر و ژاله» رفت که نماینده شاکیان بودند. محسن که کارش را خوب بلد بود، از همان ابتدا رفت روی مخ شان:«چه زوج جوان و خوشبختی؟ چقدر هم به هم میاین؟»

دختر و پسر جوان لبخندی زدند و محسن شروع به گفتن کرد و... چند دقیقه بعد هر دو جوان دانشجو رخ به رخ متهم ایستاده بودند و در حالی که ژاله اشک می‌ریخت و گفت:«مهنوش جون چرا از اول ماجرا رو واسه ما نگفتی؟ به خدا همین امروز هم هیچ کدام از بچه‌ها باورشون نمی‌شه که تو چنین کاری کرده باشی... حالا هم نگران نباش... جناب سروان می گفت اگر شاکی خصوصی نداشته باشی قضیه فرق می کنه... ولی غصه نخور... می‌دونی که اکبر داره حقوق می‌خونه ـ به نامزدش اشاره کرد و ادامه داد ـ اکبر می گفت اگر همه بچه‌ها بگن که اشتباه کرده‌اند و پولی ازشون دزدیده نشده، همه چیز حله!

مهنوش که نمی‌توانست به چشمان دوستانش نگاه کند، محل جاسازی پولها را به آنها گفت: داخل دستشویی طبقه دوم، همه اسکناسها را توی یک پلاستیک پیچیدم و گذاشتم داخل منبع سیفون!

از طرف من هم از بچه‌ها عذرخواهی کن!

این بار اکبر به حرف آمد:«عجله نکن مهنوش خانم... شاید به پولها نیاز پیدا کنی... اون نامردی که تو میگی (ناپدری‌ات)اگر دست خالی بری خونه که ولت نمی کنه؟

مهنوش هیچ نگفت و اکبر ادامه داد:«نگران نباش مهنوش خانم... هیچ کدام از بچه‌ها بابت پول رفت و برگشت بلیط قطار و یک هفته هزینه هتل، لنگ نمی‌شن... اصلاً فکر نکنی کسی حال و حوصله رفتن به اردو را داشته باشه... میدونی که این مسافرت از طرف خود بچه‌ها ترتیب داده شده بود... پس اگر به تعویق هم بیفته مشکلی پیش نمی‌یامد!

زوج جوان بعد از اینکه خیال مهنوش را راحت کردند، از او خداحافظی کردند و به سراغ ما آمدند. اکبر گفت:«کلانتر مهنوش خیلی دختر پاکیه...، هر کمکی بهش بکنین خدا راضیه... از بابت بچه‌های کلاس هم نگران نباشین، اولاً که ما نماینده اونها هستیم و ثانیاً مطمئنم که حتی اگر ندانند مهنوش چه مشکل بزرگی داره، باز هم حاضر نیستند زندانی بشه!»

از آنها تشکر کردم و بعد از رفتنشان به محسن گفتم:«الان ظاهراً دختره می تونه آزاد بشه و بره... اما با این حرفهایی که در مورد ناپدری‌اش می گه... بعید می‌دونم تا شش ماه دیگه بتونه از دست گرگی مثل عمو و برادرزاده در بره...! مگر اینکه کمکش کنیم! اینطور که مهنوش می گفت یکی از خلاف‌هایی که تیمور می کنه، جوش دادن معاملات مواد مخدره، یعنی فروشنده و خریدار را میاره تو خونه‌اش و موقعی که معامله انجام می‌شه، یک چیزی گیر خودش میاد! منظورم اینه که یک زالوی تمام عیاره که اگر بگیریمش هم این دختر جوون نجات پیدا می کنه و هم یک خلافکار زندانی می‌شه! واسه همین من یک نقشه‌ای دارم که اگر درست اجرا بشه هم مهنوش نجات پیدا می کنه و هم مادرش ـ که فقط به اون چاردیواری که مال تیموره نیاز داره ـ در به در نمیشه...! ولی این نقشه رو تو باید اجرا کنی؟ هستی؟

محسن که مطمئن بود نه نمی گوید از جا برخاست و گفت:«فقط بگو باید چیکار کنم کلانتر؟» فکری کردم و گفتم:«اول باید این مهنوش را آزادش کنیم بره خونه‌شون که تیمور بهش شک نکنه... اما قبل از رفتنش باید یک اسم ازش بپرسیم...

***

چهار روز از آن ماجرا گذشت. مهنوش همان شب وقتی با پول به خانه رفت، ناپدری‌اش آنقدر خوشحال شده بود که لااقل تایکی، دو هفته با او کاری نداشت و همین فرصت مناسبی برای ما بود تا نقشه‌مان را اجرا کنیم، نقشه از این قرار بود که محسن خودش را به عنوان برادر جواد[یکی از دوستان تیمور که در زندان با او هم بند و خیلی هم صمیمی بود] معرفی کند، چرا که بنابر گفته مهنوش«تیمور همیشه از این هم‌بندش که چند سال قبل مرده بود، حرف می‌زد و همیشه می گفت: ای کاش یک آدرس یا شماره تلفنی از خانواده جواد داشتم... چرا که جواد می گفت برادرش همگی خلافکارند و در یکی از شهرهای کشور قاچاق‌فروش هستند و هر از گاهی به تهران میان و جنس تهیه می کنند و برای فروش به شهرستان می‌برند و تیمور می گفت:«تا موقعی که جواد زنده بود ماهی یکی و دوبار می‌آمد تهران و من هر بار چند کیلو جنس براش جور می کردم و می‌برد شهرستان و به من هم چیزی می‌داد...

اگر داداشهاش رو پیدا کنم نونم توی روغنه!»

بنابر گفته مهنوش، تیمور حتی برادران رفیق اعدام شده‌اش را ندیده بود و این بهترین مجال برای ورود محسن به خانه تیمور بود! محسن که بارها گفته‌ام یک هنرپیشه واقعی بود آن شب وقتی جلوی چشمان من و استوار[که داخل یک مینی‌بوس جلوی خانه کشیک می‌کشیدیم] زنگ خانه را زد و خود را به عنوان «برادر جواد» معرفی کرد، چنان نقش یک خلافکار موادفروش را بازی کرد که تیمور لحظه‌ای هم دچار تردید نشد و او را در آغوش گرفت و به خانه برد:«آقا جلال انگار بوی جواد رو می‌دی...؟!» به این ترتیب از فردا مأموریت محسن شروع شد، او برای اینکه اعتماد تیمور را جلب کنه، ابتدا ۲۵۰ گرم تریاک از او خواست و تیمور نیز خودش رفت و آن جنس را خرید و آورد.

محسن هم برای اینکه نقشش را بی‌نقص اجرا کند، مثلاً راهی شهرستان شد و سه روز بعد برگشت و گفت:«آقا تیمور دستت سبک بود و چقدر مشتری پیدا کردم... می‌تونی پنج کیلو برام تهیه کنی؟»

تیمور که حالا دیگه هیچ تردیدی نسبت به مهمانش نداشت، دست به کار شد و دو روز بعد فروشنده بزرگ موادمخدر آن ناحیه از تهران را به منزلش آورد، یک خلافکار سابقه‌دار به نام «ایرج» که سالها بود چون آتو به دست مأموران نداده بود، به راحتی خلاف می کرد و کسی هم نمی‌توانست بازداشتش کند!

آن شب اما، وقتی محسن با گیرنده‌ای که در جورابش جاسازی کرده بود[و قرار بود هر وقت سه بار آن را خاموش و روشن کرد ما داخل خانه شویم] به ما علامت داد، معطل نکردیم و با ارائه حکم ورود به منزل، داخل خانه شدیم و تیمور و ایرج را همزمان دستگیر کردیم! تیمور که فهمید چه رودستی از محسن خورده است[بی آن که بداند مهنوش در این ماجرا دخالتی داشته، نگاهی به محسن کرد و گفت:«می‌خوام چهره‌ات را خوب به خاطرم بسپارم آقا جلال! چون بالاخره یک روز آزاد می‌شم و...» و موقعی که دشنامی نثار محسن کرد، استوار با پشت دست زد توی دهنش و گفت:«فعلاً که باید چند سال آب خنک بخوری... پس جلوی زبونتو بگیر، چون من توی زندان همه جور رفیقی دارم!

مأموران که تیمور و ایرج را بردند، محسن رو به استوار گفت:« حالا جدی جدی توی زندان رفیق داری استوار؟» و کریمی خندید و گفت:«فکر کردی فقط خودت بلدی فیلم بازی کنی؟» و بعد هر سه راهی کلانتری شدیم.

***

یک هفته بعد مهنوش یک مهمانی کوچک در خانه‌اش ترتیب داد، مادرش برای دو هفته راهی لرستان شده بود تا سری به خانواده‌اش بزند و این بهترین فرصت برای مهنوش بود تا از همکلاسی‌هایش (آن ۱۷ نفر مالباخته) قدرشناسی کند! خیلی هم اصرار کرد تا ما هم در این مهمانی باشیم، که فقط برای اینکه دلش نشکنه، سه تایی[من و محسن و استوار] یک دقیقه داخل حیاط منزلشان شدیم و یک چایی خوردیم و... خداحافظ. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

بر سرمای درون

همه
لرزش دست و دلم
از آن بود
که عشق
پناهی گردد
پروازی نه
گریز گاهی گردد
آی عشق آی عشق
چهرهٔ آبی‌ات پیدا نیست

***

و خنکای مرهمی
بر شعلهٔ زخمی
نه شور شعله
بر سرمای درون
آی عشق آی عشق
چهرهٔ سرخت پیدا نیست

***

غبار تیره تسکینی
بر حضور وهن
و دنج رهایی
بر گریز حضور
سیاهی
بر آرامش آبی
و سبزهٔ برگچه
برارغوان
آی عشق آی عشق
رنگ آشنایت
پیدا نیست

احمد شاملو

کوچه‌های بی‌عبور

دیروز اگر به جای آن همه غرور
لااقل
کمی عشقهایمان را مرور می‌کردیم
امروز دیگر شاهد این همه
کوچه پس کوچه‌ی بی‌عبور نبودیم!

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

برای حضرت زهرا(س)

۱

فرزند رسول عشق ـ احمد ـ هستی
والا و عزیز و پاک و سرمد هستی
پاینده زمین و آسمان با نامت
چون دختر حضرت محمد(ص) هستی

۲

دستان من و وسعت دامان شما
جان و دل و روح من به قربان شما
یا حضرت فاطمه «س» کنیزت باشم
یا اینکه کنیز ک کنیزان شما؟

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

نمونه شعر کهن

عمر گرامی

هر که با پاکدلان صبح و مسایی دارد
دلش از پرتو اسرار، صفایی دارد
زهد با نیّت پاک است نه با جامهٔ پاک
ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد
شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت
خنده، بیچاره ندانست که جایی دارد
سوی بتخانه مرو، پندبرهمن مشنو
بت‌پرستی مکن این ملک خدایی دارد
هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی که ضیایی دارد
مور هرگز به درِ قصر سلیمان نرود
تا که در لانهٔ خود برگ و نوایی دارد
گهر وقت بدین خیرگی از دست مده
آخر این دُرّ گرانمایه بهایی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی «پروین»
آن که چون پیر خرد راهنمایی دارد

پروین اعتصامی

تقدیم به امام حسین(ع)

پشت نخلستان

پشت نخلستان غروب از سمت مشرق می‌نشست
مرگ خورشیدی که عمری با خلایق می‌نشست
آسمان دور خودش با بغض می‌پیچید از این
آتشی که در نیستان حقایق می‌نشست
امتداد اشک تا پای خدا قد می‌کشید
تا که خنجر بر گلوی هر شقایق می‌نشست
کاروان بی‌آب، اما ساربانش ناگزیر
زیر کوهستانی از باران هق‌هق می‌نشست
کاروان تشنه‌اش می‌رفت تا نزدیک آب
تا کمی از شعله‌های این دقایق می‌نشست...

***

عاقبت شمشیر داغی خون او را سر کشید
او که با داغ پرستوهای عاشق می‌نشست

شهرام زارعی ـ ۹۰/۷/۲۹

ویلن زن تنها

این همه نُت
این همه چنگ، دولاچنگ، سه لا چنگ
این همه عشوه، کِرشمه
این همه سوز و تب و قصه و آهنگ
در کجای این ساز
و کجایِ این سیم
خفته بودند؟ که بیدار شدند
با اشارات سر انگشتان، رنگ به رِنگ
ساده و رَنگ به رَنگ
***
ای ویلن زنِ تنها، آخر
چه قَدَر می‌ماند؟ و تهِ این کاسبی و سرمستی
سرِ این کوچهٔ تنگ
با چنین رقص سرانگشتان و آرشه و نُت
این همه چنگ و دولاچنگ
ملودی‌های دل‌انگیز و قشنگ
***
ای ویلن زنِ تنها، چه قَدَر می‌مانی؟
سرِ این کوچهٔ تنگ

حسن فرازمند
۹۰/۴/۲۰ ورامین

تنهایی

چه کنم با دلِ دیوانهٔ بی‌تاب امشب
من و تنهایی و چشمانِ پُر از آب امشب
کیستم؟ منتظری خسته و بی‌پشت و پناه
زورقی گم شده در ورطهٔ سیلاب امشب
شب و تاریکی و مهتاب گذشتند و نرفت
هیچ در چشم به در مانده من خواب امشب
یک ـ دو پیمانهٔ می مایهٔ تسکین دل است
همتی کو، که مهیا کنم اسباب امشب
چشم از چهرهٔ چون ماه تو نتوان بستن
لاجرم دوخته‌ام دیده به مهتاب امشب
نوشدارو، همه در دست رقیب است و یقین
نرسد بر لبِ تفتیدهٔ سهراب امشب

محمد حیدری ـ یاران ـ همدان

برای مادر شهیدان سردار
رمضان علی عبدی و محمد عبدی

۱

خوبان همگی محو کمالت شده‌اند
جبریل و ملک محو جمالت شده‌اند
مانند پرنده‌ای پریدی رفتی
حالا دو شهید تو دو بالت شده‌اند

۲

چون مادر دلخون شهیدان بودی
پس لایق آن بهشت رضوان بودی
مانند فرشته از بهشت آمدی و
یک چند در این محله مهمان بودی

قنبر یوسفی ـ آمل

نوبت شعر

وای بر من! که میان من و تو فاصله‌هاست
گفته ای آن طرفم، آن طرف جاده کجاست؟
دل به دریا بزن ای عشق، خدا نزدیک است
بعد از این موج بلا، نوبت دیدار خداست
چه کسی قفل به پای من دلسوخته زد؟
پای عاشق نخورد بند، که از بند جداست
بیت بیت غزلم را به تو خواهم بخشید
که نثار دل و جان، جانب معشوق رواست
تا به دام غم یک عشق اسیرم، سیرم
از نفسهای دروغی که همه چون و چراست
فرصت لیلی و مجنون به سر آمد، آری
بعد از این نوبت شعر من و فریاد «رها»ست

مرضیه اسکندری ـ کرج

شبیه آینه

پاکی شبیه آینه‌ای، مثل شبنمی
یعنی مقدسی و همانند مریمی
بانوی آفتاب! به تاریکی‌ام ببخش!
از انعکاس شعلهٔ خود ذرهٔ کمی
باری اسیر جادهٔ حیرانی‌ام بیا
از بس نصیب من شده احساس مبهمی
رفتی و سرنوشت مرا داغدار کرد
حالا رسوب کرده در احساس من غمی
***
چشمم به انتظار به در خیره مانده است
بانو! بیا برای دلم باش مرهمی

پروین نورالدینی مقدم ـ شوش دانیال

اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست، انصاف داند که بی انصاف کیست
● خواجه عبدالله انصاری

جوانه های ادبی

*** ریحانه کبیری ـ کرج**

رگه‌هایی از استعداد و ذوق شاعری در سرودهٔ بی‌وزن شما به چشم می‌خورد. در ادامهٔ راه اولاً آثار متقدمان و متأخران را به دقت بخوانید، ثانیاً وزن و قافیه را فرا بگیرید.

دلی که به تو وابسته است
هرگز نمی‌میرد
تو از آفتاب
درخشانتری
و از دریا
موّاج‌تر

*** نازنین مصاحبی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
یا رب آن نو: فاعلاتن
گل خندان: فعلاتن
که سپردی: فعلاتن
به منش: فعلن
می‌سپارم: فاعلاتن
به تو از چش: فعلاتن
م حسود: فعلاتن
چمنش: فعلن

*** غلامرضا مجیدی ـ تهران**

سرودهٔ شما دو بیت است، اما دو بیتی نیست. دوبیتی بر وزن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» است.
باباطاهر می گوید:
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
هر آنچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

*** حسین شاه‌میری ـ زنجان**

«بزرگ» با کلماتی چون «سترگ» و «گرگ» قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با قشنگ قافیه کرده‌اید. در واقع فکر کرده‌اید اگر حرف آخر کلمات مشترک باشد با یکدیگر قافیه می‌شوند.

گله

از تمام روزها
ساعتها
و ثانیه‌ها
گله دارم و شکایت
آه
دروغ
دروغ
دروغ از چهره‌شان می‌بارد

منوچهر آتشک ـ رشت

آن دورترها

در میان سرگشتگی‌ها می‌روم
آن دورترها
به تاراج رفته‌ام
بی‌هیچ نوای آشنایی
و پژواک پرترنم نگاهم
یخ زده است
دلبستهٔ هجوم اشکها
بر بساط خاک
دل خویش گشوده‌ام
و گاه گاه
روزنه‌ای لبریز از نور
لبخند می‌زند

معصومه بشردوست ـ تهران



برای حضرت معصومه (س)

ای عشق قم

ای عشق قم، ای صفای قم، معصومه «س»
ای بوی خوش هوای قم، معصومه «س»
مشهد شده با برادرت کعبهٔ دل
ای عطر رضا برای قم، معصومه «س»

عادله حلفی ـ حمیدیه اهواز

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

اکثر آشفتگی انسان‌ها به خاطر دعاهای بی‌تأثیر است، دعا یعنی از خداوند راهنمایی بگیریم، نه اینکه او را راهنمایی کنیم که چه کار بکند محمد ـ ع

* دکتر شریعتی: خدایا خودم مراقب دشمنانم هستم، تو مراقب دوستانم باش ترانه

* تو این «من‌ها» را از خودت «منها» کن، من عاشقانه باقی‌مانده‌ات را دوست دارم پری دریایی

* جهان را عادلانه تقسیم کنیم / این آسمان آبی بی‌لک برای تو / این ابرهای تشنه‌باران برای من / جنگل برای تو / نسیم ساری عاشق برای من / دریا برای تو / رویا برای من / جهان و هر چه در آن است برای تو / تو با تمام وجودت از آن من عشاق

* عشق پر دردست و زیبا، نیز هم / زخمی و زردست و زیبا نیز هم / دست سردت را به دست من بده / برف، هم سردست و زیبا نیز هم ش.ف

* یک صندلی خالی کنار رویاهایم از آن توست، بنشینی یا بروی، همیشه در یاد منی خورشید خانوم

* آرزویم این است، آرزویت ساکن کوچه‌ی بن‌بست نباشد هرگز خدول

* خطر سرمستی از پیروزی، کمتر از شکست نیست ناصر رحیم‌لو

* نبودنت را دارم با ساعت شنی اندازه می‌گیرم، یک صحرا گذشت نقره‌ایی

* عشق چشمی‌ست که گاه خود را به کوری می‌زند تا از خیابان عبورش دهی، بی‌آنکه بداند چه کسی عبورش داده ستی جون

* پائولو کوئیلو: چشمه‌ای باش پر خروش و جاری شو، نه همچو برکه‌ای که در آن آب آرام است بی‌نشان

* بی‌ماه رخت از دل / گر آه کنم شبها / ترسم که بر احوالم / سوزد دل کوکبها لاوین

* چه تلخ محاکمه می‌شوند پاییز و زمستان که برای جان دادن به درخت جان می‌دهند و چه ناعادلانه کمی آن طرف‌تر همه چیز به اسم بهار تمام می‌شود فرزاد خاکی

* نردبامی که به اندازه دلتنگی من قد بکشد، پشت دیوار کسی یافت نشد، تکیه بر حسرت خود خواهم زد مهسا

* بر آنچه گذشت و شکست و ریخت حسرت مخور، زندگی اگر زیبا بود، با گریه آغاز نمی‌شد
نوشین باران اسلام‌آباد غرب

* به چه می‌خندی تو؟ به غم تلخ جدایی؟ به چه چیز؟ به شکست دل من، یا به پیروزی خویش؟ به چه می‌خندی تو؟ به نگاهم که چه مستانه تو را باور کرد؟ یا به افسونگری چشمانت که مرا سوخت و خاکستر کرد؟ به چه می‌خندی تو؟ به دل ساده من می‌خندی که دگر تا به ابد نیز به فکر خود نیست؟ خنده‌دار است بخند! روشنک

* در دیاری که رفیقان همه دل می‌شکنند به تو نازم که وجودت غم دل می‌شکند فانوس دریایی

* ای صبا گر بگذری از کوی مهر افشان دوست، یار ما را گو سلامی، دل همیشه یاد اوست نفس

* تهمت مثل ذغاله، اگه نسوزونه، حداقل سیاه می کنه آتش نشان

* قلمی خواهم ساخت از نی باغ بهشت، جوهر از شیشه ذات، کاغذ از صفحه دل، نور از شمع حیات، تا نویسم همه جا، روزگارت خوش باد شادی

* آقا اجازه! دل زده‌ام از تمام شهر / بی تو دلم گرفته از این ازدحام شهر / آقا اجازه؟ دست خودم نیست، خسته‌ام / در درس عشق، من صف آخر نشسته‌ام / در این کلاس، عاطفه معنی نمی‌دهد / اینجا کسی به پای تو برپا نمی‌دهد، آقا اجازه؟ بغض گرفته گلویمان / آنقدر رد شدیم که رفت آبرویمان... یسنا مغربی

* دکتر شریعتی: ایستادگی کن تا روشن بمانی، شمع های افتاده خاموش می‌میرند آرش دیلمی

* فرشته‌ها همیشه وجود دارن، اما بعضی وقت‌ها چون بال اونهارو نمی‌بینیم، بهشون می گیم دوست ایمان

* دکتر شریعتی: چه بسیارند چیزهایی که بدون آنها هم، می‌توان زندگی کرد زرنگ غرب

* مشکلی که با پول حل می‌شه، مشکل نیست، هزینه‌ست عاشق بیدل

* لبخند بزن بدون انتظار پاسخی از دنیا و بدان روزی دنیا آنقدر شرمنده خواهد شد که به تمام سازهایت می‌رقصد مریم همیشه تنها

* بارالهای خدای عدل و داد / هر کسی کرد یاد از ما، زنده باد مصطفی کیانی

* هست را اگر قدر ندانی می‌شود بود و چه تلخ است، هست کسی بود شود یوسف دیهمی

* دکتر شریعتی: روزی که بود ندیدم، روزی که خواند نشنیدم، روزی دیدم که نبود، روزی شنیدم که نخواند فرشته عاشق

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

دل سوخته (هرگز باوفا ترک بی‌وفا نکند) منتظر (در دایره عشق اگر باران بلا ریخت) من جان (قرارمان فصل انگور) حامد، مهسا (۲) (گفتم خدایا از همه دلگیرم) نیلوفر جوادزاده (من زندگی را مدیون لحظه‌هایی بوده‌ام) دیاگو کرد (امروز همان فردایی است) آ.ن.ب (من پول را به تو دادم) نسیم عشق (گفتند: بهشت خواهی یا دوست؟) کاظم شیخ‌نژاد (می‌دهم دل به دل قصه تو) دل سوخته (گفت رها کن رفیق تا به تو) سها (با یاد رفیق است که دنیا برپاست) مرجان (گاهی خدا آنقدر صدایت) نوشین.ف (تو صمیمی‌تر از آنی) PANI (تو زندگی محتاج دو چیز باش) پل شکسته (رفتی و حتی نپرسیدی) مهدی عباسی (دیگر به خدا نمی‌گویم) سیده فاطمه حسینی‌خواه (نبار باران زمین) عاشق بی‌دل (آسمان گرچه غریب است) کوچولوی تنها (برای عشق گریه کن) میلاد مختاری (مسافر سپیده‌ام) کاظم شیخ‌نژاد (عمریه روسر دری خونه) فرشاد (۲) (پروردگارا آن گونه زنده‌ام بدار) گلبرگ (خوش‌نشین بر لب آبی) ویکتور هوگو (چقدر این روزا پدال) بیقرار (از عشق که نه، ترسم از فاصله‌هاست) خون آشام (۲) (بهانه‌های دنیا) سیندرلا (چگونه می‌توان به زخم پاها) مرتضی زوار تربتی (۳) (مردم کشور ـ معلمان ـ عشق انسان را) درویش (آرزویم روز مرگم) موسم باران (وقتی چترت خداست) خورشید خانوم (همه بر سر زبانند و تو) فائقه (به دنبال واژه، نباش) محمد اعتمادی (پفک ۳۰۰ تومن!!) اسی (درد را از هر طرف بخوانی) بادرها (چه دعایی کنمت بهتر از این) آذر ۶۹ (خیلی وقت است لبخندت) م.فاتحه ـ تبریز (ما چه هستیم) شبنم.ف (دردانه مرتضی) مهسا (قشنگترین عشق) فرانوش ـ تالش (به ستاره‌ها خواهم گفت) شب تنها (دوست دارم بگم) یاس (فریادها مرده‌اند) رویا.س (مگر بر سر ما چه آمده)

پاسخ به پیغام ها

فرید جان، من نمی‌دونم وقتی بالای صفحه نوشتم پیام ندید اما چندین هفته هست که داره پیام چاپ می‌شه یعنی چه؟ خوب مشخصه، یعنی بیش از اندازه پیام رسیده و حالا تو می‌گی نزدیک یک ساله که کم لطفی می‌بینی... راست می‌گی، نوبت دیگران رو هم رعایت کردن یعنی کم لطفی به اونهایی که یک بار پیامشون چاپ شده و دوباره تو نوبت هستن!! قطره اشک که گلایه از چاپ نشدن پیامت داشتی «سراغت را گرفتم از بهاران، فرستادم به دشت کوهساران، تو گلها هر چه می‌گشتم نبودی، دانستم در قلبم تو بودی» وزن داره!؟ شاهد آرام، اگر کمک تو و دیگران نبود، من هیچ بودم و البته هیچ هستم! مهلا جان نوشته ناب «الاکلنگ و تیشه، ظرف و ظروف و شیشه، ساقه و برگ و ریشه، به فکرتم همیشه» رسید!! کوزت جان تو هم مثل خیلی‌ها در گیر و دار چاپ نشدن پیامت هستی و حالا یه پیام دادی با اسم اما تکراری و یک پیام دادی تقریباً قابل استفاده اما بدون اسم!! یاس جان امید خودت رو به اینطور چیزها وابسته نکن، امید یعنی درک کنی، مهربان‌ترین، عاشق‌ترین و بخشنده‌ترین همیشه همراهته، همین نزدیکی، نزدیک‌تر! F عزیز که گفتی چرا هنوز نوشته تکراری هست، قربون تو من یک نفر هستم و هر نوشته رو یک بار روی گوشی، یکبار تو صفحه قبل از چاپ و یک بار بعد از چاپ می‌خونم، تا تکراری نشه، حالا اگه باز هم می‌شه تو به بزرگواری خودت ببخش، البته بعضی از اشخاص استثناء هستن مثلاً یا نوشته خیلی قشنگه و ارزش تکرار داره و یا فرستنده چندین ماهه تو نوبته و شرایط خاصی داره شرایطی که امیدوارم برا هیچ کس پیش نیاد!! ۰۹۳۹(...)۸۴۰۷ فدای تو دو تا پیام دادی بدون نام و بعد هم کلی ابراز لطف و محبت کردی، قربونت برم فقط کمی توجه باشه کار تمومه، یعنی به خودت بگی می‌باید برا این یه نفر اول اسم بنویسم و بعد پیام بذارم! فروغ جون خوش اومدی و خوشحالم، عزیز! شادمانپور وقتی پیام چاپ شد، یعنی تو دل جمعی و روچش من! نوشین باران، متوجه نشدم منظورت از «مورد هست هر هفته چاپ می‌شه» چیه؟ یعنی یک نفر هر هفته اسمش هست؟!، خوب بگو اون مورد کیه؟! تنهای تنها بارها گفتم نمی‌شه اول پیام داد بعد توی یه پیام دیگه بنویسیم، ببخشید اسم من «...» چون پیام تو پاک که شد پیام بعدی می‌رسه قربونت! ابراهیم جان فدای اون دل مهربونت، نمی‌دونی، واقعاً نمی‌دونی نوشته‌هایی چون پیام تو به من جون دوباره می‌ده! لاوین عزیز قرار شد حداکثر دو پیام، نه عزیز دل پنج پیام که البته یکی هم از یکی ناب‌تر بود، اما فقط یکی استفاده و بقیه پاک شد! مجید جان مطمئن باش به محض اینکه نوبتت برسه با افتخار اسم تو رو می‌نویسم و...! بهرام سروری دل‌نوشته‌ها قشنگن اما ناب نوشته‌ها چیزهای دیگه‌ایی هستن! گلی جان، به روی چشم اما کاش همه مثل تو این ماهی دو پیام رو رعایت می‌کردن کاش! آرامش عزیز، زندگی همانند جدولیست که هر کسی آن را پر کند جایزه‌اش مرگ است، رسید! محمدرضا توسلی عزیز در مورد این موضوع می‌تونی تایپ کنی و به نشانی اینترنتی خانم ادیب ارسال کنی، من هم سفارش تو رو می‌کنم! کیان خان، «اگر از سرزنش خلق نمی‌ترسیدم، از در مدرسه تا میکده می‌رقصیدم» یک نوشته نابه عزیز دلم که چند ماه منتظر چاپش باشی؟!!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۱

۱– متقاطع: شهلا مظاهری – بندرانزلی

۲– شرح در متن: مهناز حمزه پور – تهران

۳– کاکورو: جلال خالقیان – تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (س) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
			ک						■								۱
			■				■					■					۲
				■							■						۳
					■					■					■	گ	۴
	■					■			■					■			۵
		■						■					■				۶
			■				■					■					۷
■				■						■					■		۸
					■						■						۹
	■					■						■				■	۱۰
				■					■				■				۱۱
			■					■						■			۱۲
		■					■			■					■		۱۳
و	■					■					■						۱۴
					■							■					۱۵
				■					■				■				۱۶
							■				ی						۱۷

افقی:

۱– موسسه آموزش علوم و فنون عالیه – نوعی تزیین داخلی ساختمان که بیشتر در قصرها و بناهای مجلل رایج است ۲– از حال رفتن به دلیل خنده زیاد – بها بازار – نوعی ماهی بسیار بزرگ – عشق فرنگی ۳– از پیامبران – بهبودی زخم – از گل‌ها ۴– پیشکشی – ظرف کوبیدنی – روپوش ۵– صد متر مربع – خرما فروش عمده – ساز شاکی – شرکت اتوبوسرانی تهران ۶– دست افزار داور – از دروس مدرسه – صندلی چرخدار – چه کسی ۷– اوراق بهادار پست خانه – دیکته – برنج دمی – قطع سینمایی ۸– جاری – عمامه – خوشحال ۹– نام اصلی سلمان فارسی – مشهورترین خودروی وطنی – شناخته شده ۱۰– جاده قطار – سوغات قم – بسیار ۱۱– اشاره به نزدیک – دیدنی نظامی – پله اتوبوس – موش خرما ۱۲– محبت – شاه معروف حبشه – رسم کننده – قوچ ۱۳– رزق – کافی – کیسه کش حمام – تلخ ۱۴– سالاد مشهور – فتنه جو – نیستی ۱۵– گلی زیبا – کشور آناتول فرانس – مننژیت ۱۶– رها، ول – خانه – چیره دست، ماهر – منسوب به یمن ۱۷– رشته کوهی در جنوب کردستان – میوه‌ای شبیه به ازگیل ولی کوچکتر به رنگ زرد و نارنجی.

عمودی:

۱– دارو خانه بزرگ – نسخه تکثیر شده نقشه ساختمانی ۲– تبار – از ابرقدرت‌های باستانی – رگ گردن – خواب کودکانه ۳– متضاد نقد – دست افزار دراویش – از توابع تهران ۴– کشته شدن در راه خدا – پول روسیه – محله‌ای در شمال شهر تهران ۵– جهانگرد – سودای ناله – گره زدنی سیزده به در – امان از سیاهش ۶– مایع آبادانی – همانند – لباس زنان هند – گورخر ۷– فضا، جو – یکی از ایزدان آیین زرتشت – سبزی خوردنی خوشبو – دوباره زن گرفتن ۸– تقویت کننده امواج – شهرداری – نظیر، مانند ۹– از تقسیمات کشوری – مشهورترین جایزه سینمایی – انجمن ۱۰– از بازیچه‌های کودکان – خودروی حمل مایعات – زنان ۱۱– پول چین – منفرد – شیر – بیهوده ۱۲– اسم خالق کاندید – طلای کثیف – کلمه تصدیق آنتوان چخوف ۱۳– دانه معطر – الاغ ماده – نت سوم – سیاه به یونانی ۱۴– افسونگر – کلماتی که در اعتراضات مردمی جملگی می گویند – قنات ۱۵– از کوه‌های ایران – جانشین سفیر – از توابع گیلان ۱۶– مستقیم – هدیه – پسر حضرت نوح(ع) – از آن طرف رودی است در روسیه ۱۷– به فیبر سفید هم شهرت دارد – نوعی شیشه عینک ضد آفتاب.

حل جدولهای شماره ۳۵۰۱

نبوغ عبارت است از یک درصد الهام به علاوه نود و نه درصد تلاش

● ادیسون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حکومت ارتشی / قفسه شیشه‌ای
شهری در عراق / ضمیر داخل
توجه نمودن / شهر بادگیرها
ع
میوه‌ای استوایی
داماد شاه عباس / وی
عدد ورزشی / در معدن بجوییدش
نوعی لعل گرانبها / از حواس پنجگانه
پ

مرکز کنیا / آموزگار

کشوری در اروپا / عده ماه
گشاده / نام دیگر شهر سن‌پترزبورگ در روسیه

سپرده / گمراه کننده
دالان / هراس

درخت انگور / تله
تبه بلند / نیکویی
لنگه / بچه آدم
لوله تنفسی / حرف اول

حکمرانی / فیل ماقبل تاریخ
محل نگهداری آثار باستانی

شهری در شمال / تشک
بلند / اعتقاد دینی
نصف / عدد منفی

کودن / گلی خوشبو
دریچه‌ای در قلب

نصیب / پس‌ندادنی خسیس
مردمک چشم / تخم حشرات
تنگه معروف ایرانی / الهه شکار

بیکار / حالا
وسیله نوشتنی / خلاص شدن
جزء سوره / مادر ترک

لبنیات ساییدنی
مرکز کانادا / خالق رنه
سروری / انتقام
خجستگی

کارکرد / شکم‌بند لاغری
قد کشیدن برنج / آرواره

میوه‌ای آبدار / پایه
لاجوردی / استاد زورخانه

همان طور / طلا
از شهرهای آلمان

درخت زبان گنجشک / علامت بیماری
نام قدیم کنگو / از ماه‌های میلادی

روز آینده / خراب
واحد بوکس

ترمیم فرش / هواپیما
لوس / علامت جمع

تصدیق روسی / ناپسند

متصدی آسیاب / عبد

رنج

جدول کاکورو ۳۵۰۹

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

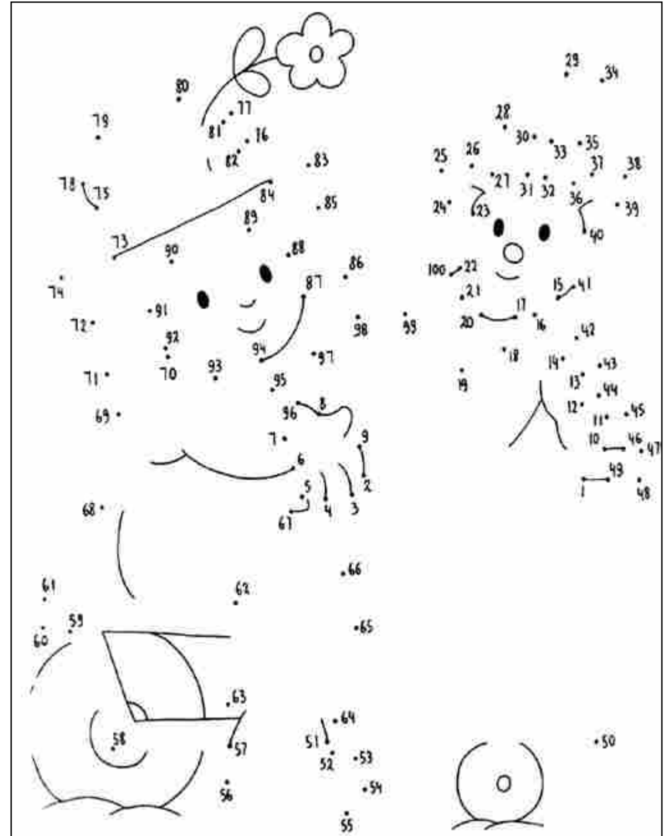
		۴۳	۶	۱۶	۱۹	۱۱	۶
	۲۱\۹			۶			۱
۳۶	۱	۴			۸		
۶		۱	۵\۱۱		۲	۲۱	
۱۶	۳			۱۲\۱۶		۸	۲۴
	۱۵\۱۳		۵	۲	۱۰\۹		
۱۳	۴		۱۵\۹				۳
۲۹					۳		
۲۳	۷		۱		۱۲		۸

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار یک نقاشی در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.



شکلهای پنهان در تصویر مدرسه سگها

این سگهای کوچولو مشغول یادگیری هستند. اما در اینجا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، این شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

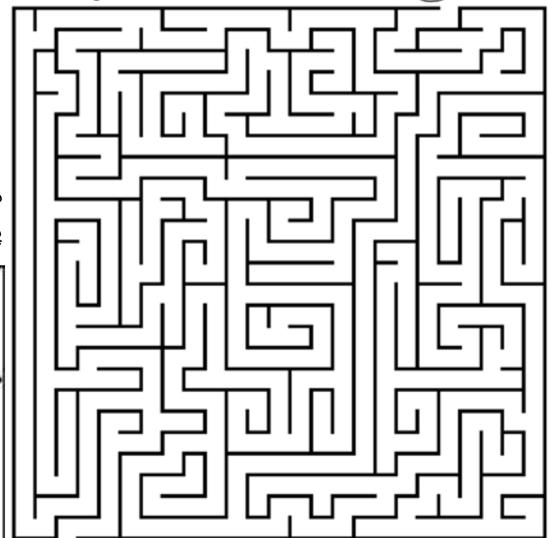




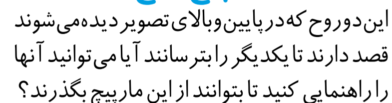
مارپیچ روح



این دو روح که در پایین و بالای تصویر دیده می‌شوند قصد دارند تا یکدیگر را بترسانند آیا می‌توانید آنها را راهنمایی کنید تا بتوانند از این مارپیچ بگذرند؟



پاسخها در صفحه ۶۵



هشت اختلاف در تصویر جادوگر در رختخواب

جادوگر در رختخوابش است و جغد و گربه او هم در اطراف او هستند اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌آیند هشت اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عشق یعنی این...!



شش سال از زندگی مشترک من و «خسرو» می‌گذشت اما هنوز مثل تازه عروس و دامادها سر ذوق بودیم و به هر بهانه‌ای شادی می‌کردیم و می‌خندیدیم. هر روز که می‌گذشت بیشتر احساس خوشبختی در قلبم موج می‌زد. خسرو نیمه گمشده من بود و من از هر لحاظ زنی خوشبخت بودم و عاشقانه خسرو را دوست داشتم و روزی نبود که بابت این خوشبختی خداوند را شکر نکنم. «سهیل» و «سروش» دو پسر خسرو شادمانی زندگی‌مان را شریک بودند و خسرو همانطور که بهترین همسر دنیا برای من بود، بهترین پدر برای پسرانش بود و آنها نیز درست مثل من پدرشان را دوست داشتند. زندگی‌مان هیچ کم و کسری نداشت. همه اقوام دور و نزدیک و دوست و آشنا، حسرت زندگی‌مان را می‌خوردند. ما خوشبخت و شاد بودیم که ناگهان صاعقه‌ای بر سر زندگی‌مان فرود آمد و همه‌مان را شوکه کرد... باورش برای همه ما دشوار بود اما خسروی سرزنده و پرانرژی و مهربان من به سرطان مبتلا شده بود.

وقتی با خسرو آشنا شدم سرپرست یک باشگاه ورزشی بزرگ بود و روحیه‌ای شاد و پر جنب و جوش داشت و همین ویژگی‌های خاص شخصیتی اش مرا به او علاقمند کرد. طولی نکشید که به دو یار جدا نشدنی تبدیل شدیم و وقتی به من پیشنهاد ازدواج داد احساس کردم در آسمان‌ها به پرواز درآمده‌ام. خسرو همسرش را چند سال قبل در اثر تصادفی سهمگین از دست داده بود و به تنهایی دو پسرش را بزرگ می‌کرد. خوشبختانه دو پسرش با وجود سن کمشان همچون پدرشان فهمیده و عاقل بودند و من تلاش کردم از همان ابتدا رابطه‌ای دوستانه با آنها برقرار کنم. عشق خسرو آنچنان در وجودم رخنه کرده بود که حتی تفاوت سنی چهارده سال‌مان اصلا برایم اهمیتی نداشت در عوض احساس می‌کردم خسرو مردی است که می‌توانم سال‌های سال به شانه‌هایش تکیه کنم.

من آینده‌ام را فقط در وجود خسرو می‌دیدم و تنها آرزویم این بود که در کنارش زندگی کنم. بچه‌دار شویم و در کنار هم دوران پیری‌مان را سپری کنیم. گاهی خسرو به شوخی می‌پرسید:

«فکر می‌کنی پیر بشیم باز هم می‌تونیم عاشق هم باشیم و از زندگی لذت ببریم؟» و من لبخند می‌زدم و می‌گفتم: «تا وقتی تورو دارم هیچ غمی ندارم!» جشن عروسی‌مان را با حضور اقوام و دوستان برگزار کردیم و من در پیراهن عروسی و دسته گل رزهای سرخ خودم را خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌دانستم. زندگی مشترک ما هیچ عیب و ایرادی نداشت. پسرها مرا دوست داشتند و مادر صدایم می‌زدند. شش سال همه چیز آرام بود و من هیچ تصور نمی‌کردم روزی بیاید که... خوشبختی هم مانند هر چیزی در این دنیای لعنتی پایدار نیست. این روزگار بی‌وجدان نگذاشت تا آخر عمرم طعم خوشبختی را بچشم و شاد باشم. وقتی خسرو دچار خونریزی شد و تحت معاینات پزشکی قرار گرفت و پزشکان اعلام کردند به سرطان روده مبتلاست، احساس می‌کردم گلوله‌ای به قلبم شلیک شده! دوست نداشتم باور کنم که عمر خوشبختی‌مان آنقدر کوتاه بوده. متخصصان به خسرو گفتند: «متاسفانه باید بگیم که شما بین شش ماه تا دو سال فرصت دارید. برای افزایش این مدت می‌تونید شیمی درمانی بشید اما احتمال درمان قطعی خیلی بعیده!»

دلم می‌خواست فریاد بکشم و به زمین و زمان بد و بیراه بگویم اما در عوض به هق‌هق افتادم. خسرو که مرد سالم و ورزشکاری بود چرا به این بیماری وحشتناک دچار شده بود؟ کمی آرام که شدم گفتم: «تو می‌تونی مبارزه کنی و پیروز بشی. فقط روحیه‌ت رو از دست نده و اینو بدون من در همه حال و شرایط کنارت هستم!»

خسرو سرش را تکان داد و گفت: «به خاطر تو و پسرام نهایت تلاش خودم را می‌کنم.» بعد از شنیدن این خبر ناگوار تلاش می‌کردیم روال عادی زندگی‌مان را حفظ کنیم و قدر لحظات را بیشتر بدانیم. تلاش می‌کردیم تا عشق‌مان پیروز میدان شود و خسرو از آن بیماری نجات پیدا کند. خسرو دوبار تحت شیمی درمانی قرار گرفت و قسمتی از روده‌اش را برداشتند. می‌دانستم درد می‌کشد اما به روی خودش نمی‌آورد و با لبخند می‌گفت: «من خوب خوبم، نگران نباشید.» من و پسرانمان تلاش می‌کردیم به او روحیه بدهیم تا خدای ناکرده ناامیدی بر او چیره نشود.

سروش (پسر کوچکمان) خودش را در بغل پدرش جا می‌کرد و می‌گفت: «بابایی، تو واقعا ابر انسان هستی و من مطمئنم که از همه ما بیشتر عمر می‌کنی.». و من چقدر امیدوار بودم که وضعیت به همین شکل پیش برود.

زمانی که پزشک معالجش گفت سرطان تحت کنترل قرار گرفته از فرط شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم و این پیروزی را با سفری چند روزه جشن گرفتیم. حالا به نظر می‌رسید که سرطان میلیون‌ها کیلومتر از خسرو فاصله گرفته. خسرو تحت دارودرمانی بود و ما تصور می‌کردیم که در نبرد با بیماری پیروز شده است. چند ماه بعد باردار شدم. بارداری انگیزه‌ای قوی بود که هر دو نفرمان به آن شدیدا نیاز داشتیم. خسرو وقتی خبر بارداری‌ام را شنید خیلی خوشحال شد. او می‌گفت: «مطمئنم بچه مون پسره. دوست دارم اسمشو بذاریم سامان!» و هر دو می‌خندیدیم و با هم برای خرید وسایل نوزاد به فروشگاهها و مغازه‌ها می‌رفتیم. دلم می‌خواست کاری کنم که خسرو حتی ثانیه‌ای به آن بیماری لعنتی فکر نکند اما هر روزی که می‌گذشت او ضعیف‌تر و بی‌حال‌تر می‌شد و گاهی از درد شانه‌هایش می‌نالید. همان روزی که او «ام آر آی» را انجام داد من برای تعیین جنسیت نوزادمان در مطب پزشک بودم. بچه‌مان پسر بود و خدا را شکر در وضعیت خوبی به سر می‌برد. برای اینکه این خبر را به خسرو بدهم لحظه شماری می‌کردم ولی خبرهای بدی در مورد وضعیت جسمانی او در راه بود. پزشک معالجش می‌گفت:

ـ متاسفانه سرطان عود کرده و به ستون فقرات و کبد هم سرایت کرده.

با شنیدن این خبر حس می‌کردم قلبم در حال انفجار است. پاهایم سست شد و از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم خسرو بالای سرم بود و دستم را در دستانش گرفته بود و می‌گفت: «این همه به خودت فشار نیار. تو الان باید به فکر بچه‌مون هم باشی. با سرنوشت که نمی‌شه جنگید. حتما خواست خدا بوده که این بیماری بیاد سراغم. من که گله و شکایتی ندارم، فقط دلم نمی‌خواد تو ناراحت باشی. دوست دارم صبور و مقاوم باشی. تو باید از ثمره عشق‌مون مراقبت کنی.

من همه تلاشم رو برای شکست این بیماری می کنم اما بهت قول نمی‌دم که پیروز این میدون من باشم... ولی یه قول مردونه بهت می‌دم و اونم اینکه هر طوری شده تا تولد پسرمون زنده بمونم. تنها آرزوم قبل از مرگ دیدن پسرمونه...»

خسرو هنگام ادا کردن این جملات چشمانش پر از اشک بود. خدایا، هیچ کس چنین لحظاتی را نبیند. هیچ کس پرپر شدن عشقش را جلوی چشمانش نبیند. علیرغم تلاشی که کردم اما دیگر نتوانستم جلوی بغضم را بگیرم و پرصدا گریستم. تصور لحظات بی‌او بودن عذابم می‌داد. خسرو پیشانی‌ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت. حتما رفته بود تا جایی به دور از چشم من و بچه‌ها بغضش را خالی کند...

روحیه و خوش بینی خسرو به من انگیزه می‌داد اما او مانند یک شمع روز به روز در برابر دیدگانم آب می‌شد و هیچ کاری از دست من ساخته نبود. پسرها هم دست کمی از من نداشتند. دل کوچکشان پر از درد بود اما به روی پدرشان نمی‌آوردند. وقتی خسرو می‌خوابید به دور از چشم او هر سه سر در آغوش هم می‌گذاشتیم و می‌گریستیم. خسرو همه زندگی ما بود و بی‌او نمی‌توانستیم زندگی کنیم.

مدتی بعد خسرو اشتهایش را به کلی از دست داد و این زنگ خطری بود که دیوانه‌مان می‌کرد. هر وقت برایش غذا می‌بردم آهی می‌کشید و می‌گفت: «این همه زحمت نکش عزیزم، من گرسنه نیستم.» خوب می‌دانستم از دست دادن اشتها بدترین علامت است. سینی غذا را با بغض به آشپزخانه برمی‌گرداندم و او برای اینکه من ناراحت نشوم می‌گفت: «باور کن گرسنه نیستم. حالا به خاطر این که ناراحت نشی چند لقمه می‌خورم.» و به زور چند لقمه در دهان می‌گذاشت اما چند ثانیه بعد همه آنچه را که خورده بود بالا می‌آورد. خسروی نازنین من دیگر نمی‌توانست چیزی بخورد و به جایش من و پسرها تا می‌توانستیم خون دل می‌خوردیم و بغض‌هایمان را قورت می‌دادیم تا مبادا او قطره اشکی در چشممان ببیند و غصه بخورد.

این وضعیت برایمان بدترین شکنجه بود. با وجود وخامت حال او سعی می‌کردیم خوش بین بمانیم و امیدمان را از دست ندهیم. شرایط خسرو روز به روز بدتر می‌شد و پزشک معالجش توصیه کرد که او را در بیمارستان بستری کنیم. خسرو از نظر جسمانی به شدت ضعیف شده بود اما روحیه‌اش را هنوز نباخته بود. مصرانه می‌گفت: «من حالم خوبه. نگران من نباش. تو فقط از خودت مراقبت کن تا بتونی یه پسر سالم و قوی برام به دنیا بیاری.» و سپس دست سهیل و سروش را در دستانش می‌فشرد و می‌گفت: «یه پسر قوی مثل این دو تا مرد جوون!» می‌دانستم در دل آنها چه می‌گذرد. از شدت بغض رنگ چهره‌شان سرخ می‌شد و به زور لبخند می‌زدند تا مبادا پدرشان اشک حلقه زده در چشمانشان را ببیند.

خسرو ده روزی بیمارستان بستری بود تا اینکه پزشک معالجش بدترین خبر را به من و پسرها داد.

ـ خسرو در یک وضعیت بسیار بحرانی به سر می‌بره. باید خودتون رو برای کنار اومدن با واقعیت آماده کنید. از این لحظه به بعد هر آن احتمال داره تسلیم بشه و نتونه دوام بیاره.

کسی نمی‌تواند حتی تصور کند ما در آن لحظات چه حال و روزی داشتیم. به خسرو حرفی نزدیم و گفتیم: «دکتر خبرای خوبی داشت. می گفت خسرو خیلی بهتره.» او لبخند بی‌رمقی زد و هیچ چیزی نگفت. وقتی آن شب به صبح رسید و خسرو زنده ماند من و پسرها از فرط خوشحالی حال خود را نمی‌فهمیدیم. احساس می‌کردیم معجزه‌ای رخ داده و به آینده امیدوار شدیم. خسروی مثبت اندیش و با روحیه من می‌توانست بر آن بیماری غلبه کند. او را چند روز دیگر در بیمارستان نگه داشتند و بعد از آن پزشک معالجش دوره فیزیوتراپی را برایش توصیه کرد. بدن نحیف و ضعیفش نیاز به تقویت داشت. خسرو خوشحال بود و می‌خندید و می‌گفت: «بهت گفته بودم تا قبل از به دنیا اومدن پسرمون نمی‌میرم!» خسرو را به خانه بردیم. روز تولدش نزدیک بود و پسرها پیشنهاد دادند برایش جشن تولد مفصلی بگیریم و همه را دعوت کنیم. از پیشنهادشان استقبال کردم. این کار به خسرو روحیه می‌داد. سرتاسر سالن پذیرایی را با لوستر و کاغذ کشی‌های رنگی و بادکنک تزئین کردیم. کیک بزرگی سفارش دادیم و همه دوستان خسرو و فامیل را دعوت کردیم. سهیل از مادربزرگش و مادر من خواسته بود که با دیدن خسرو گریه و روحیه او را خراب نکنند. همه میهمانها آمدند. خسرو جا خورده بود و حسابی خوشحال بود و از صمیم قلب می‌خندید. وقتی همه عزیزانش را کنار خود دید، به من و پسرها که کنارش نشسته بودیم اشاره کرد و گفت: «من واقعا مرد خوشبختی هستم که چنین گنج‌هایی کنار خودم دارم!» همگی تولد چهل و شش سالگی خسرو را جشن گرفتیم. خسرو خوشحال بود و از ته دل می‌خندید.

چند روزی حال خسرو بهتر از قبل بود. انگار کمی از وحشت من و پسرها ریخته بود. ساعت‌ها کنار خسرو می‌نشستم و دستش را نوازش می‌کردم و می‌گفتم: «به نظرت پسرا با این مرد کوچولو چطور کنار می‌یان؟» خسرو لبخند می‌زد و می‌گفت: «نگران نباش، سهیل و سروش در حقش برادری می‌کنن. خودت که می‌شناسیشون، با وجود سن کمشون فهم و عقل بزرگی دارن. اونا با برادرشون بد تا نمی‌کنن!» خسرو چند روزی خوب بود اما باز دوباره وضعیت جسمانی‌اش وخیم شد. برای آنکه از آن حال و هوا در بیاورمش، کنارش می‌نشستم و به شکمم اشاره می‌کردم و می‌گفتم: «پسرت محکم لگد می‌زنه و باباشو صدا می‌کنه. جوابشو بده!» اما خسرو حالا آنقدر ضعیف شده بود که حتی حرف زدن برایش دشوار بود و فقط لبخند می‌زد. قلب من و پسرها از دیدن وضعیت خسرو به درد می‌آمد اما همچنان امیدوار بودیم که حالش بهتر شود. او قهرمان ما بود و نباید تنهایمان می‌گذاشت. با پزشک معالجش صحبت کردم و از او خواستم که در بیمارستان بستری‌اش کنند اما دکتر گفت: «اذیتش نکنید. بذارید این روزای آخر رو کنار خانواده‌اش باشه!» لحظات زجرآوری بود. هر سه‌مان تا صبح کنار تخت خسرو می‌نشستیم و پلک روی هم نمی‌گذاشتیم... تا اینکه آن روز غروب که مطابق معمول کنار تخت خسرو نشسته بودیم ناگهان چشمانش را باز کرد و به ما خیره شد. دهانش به آرامی کمی باز شد و جویده جویده گفت: «دو...ست...تون...دارم...» و بعد نفس آخر را کشید و چشمانش را برای همیشه بست... ما شوک زده به خسرو خیره شده بودیم و او برای همیشه به خواب ابدی فرو رفته بود. روزگار با ما بی‌رحم بود و چاره‌ای جز تسلیم شدن در برابرش نداشتیم... به شدت احساس درماندگی می‌کردیم و از اینکه عزیزترین عزیزمان را از دست داده بودیم، ناله و فریاد راه انداخته بودیم. بدون او چگونه می‌توانستیم زندگی کنیم؟ او برای ما مانند اکسیژن بود و فکر از دست دادنش دیوانه‌مان می‌کرد...

خسرو را به خاک سپردیم. هر چه اشک می‌ریختیم در سوگ نازنینی که از دست داده بودیم کافی نبود. مادرم اصرار داشت پسرها را نزد مادربزرگشان بفرستم و خودم چون ماه آخر بارداری را می‌گذراندم بروم و با او زندگی کنم اما مگر می‌توانستم؟ جای جای آن خانه پر از خاطرات زیبای‌مان بود. مگر می‌توانستم از آن خانه دل بکنم؟ مگر می‌توانستم از سهیل و سروش که پا به پای من غصه خورده و ذره ذره آب شده بودند دل بکنم؟ جای خالی خسرو قلبمان را به درد آورده بود. هر سه تا صبح لباس‌های خسرو را بو می‌کردیم و می‌گریستیم. سهیل و سروش با مهربانی اشک‌هایم را پاک می‌کردند و می‌گفتند: «مامانی تو غصه نخور، برای داداش کوچولومون خوب نیست.»

یک شب، نیمه‌های شب، درد زایمان به سراغم آمد. سهیل و سروش همچون دو مرد مرا به بیمارستان رساندند. در حالی که از فرط درد بی‌قرار بودم اشک می‌ریختم و شیون کنان نام خسرو را صدا می‌زدم. سهیل و سروش هم گریه می‌کردند و دلداری‌ام می‌دادند. بعد از دردی طولانی و طاقت فرسا سامان به دنیا آمد. با پوستی گندمی و موهای مشکی و لخت. خیلی شبیه خسرو بود. انگار سیبی بود که از وسط نصف کرده باشند. وقتی برای اولین بار سامان را در آغوش گرفتم، در گوشش زمزمه کردم: «بابایی تو رو خیلی دوست داشت، قول داده بود تا به دنیا اومدن تو منو تنها نذاره اما بی‌معرفت زد زیر قولش!»

الان هفت ماه از رفتن خسرو می‌گذرد. نزدیک عید است و من می‌خواهم برای خوشحالی سهیل و سروش لباس مشکی‌ام را عوض کنم و دستی به سر و روی خانه بکشم. داغ رفتن خسرو دلم را به آتش می‌کشد اما خوشحالم از این که مادر سه پسر شجاع و مهربان و نازنین هستم و تلاش می‌کنم جای خالی پدر را برایشان پر کنم. با اینکه دلتنگی‌ام برای پدر غیر قابل تحمل است اما با نگاه کردن به سه پسرم احساس می‌کنم که قسمتی از وجود او در کنار ماست. عشق ما به او ابدی است. خیلی دلم برای خنده‌ها و مهربانی‌هایش تنگ شده اما می‌دانم او از آسمان‌ها به ما نگاه می‌کند و به سه پسرش افتخار... ■

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگویی دوستانه با اصغر همت

اکثر ستارگانی که امروزه وجود دارند، حبابی بیش نیستند

«سال ۱۳۵۸ در نمایش براند من نقش براند را بازی می کردم و خانم اسدی نقش مقابل مرا. اواخر سال ۵۹ و در سن ۲۸ سالگی با خانم اسدی ازدواج کردم. وی نیز ۲۲ ساله بود.» زمانی که اصغر همت از روز و نحوه آشنایی اش با همسر خود سخن می گفت، می توانستید برق عشق را هنوز هم در نگاهش ببینید. در روزی سرد و زمستانی به سراغ این بازیگر خوش برخورد و محبوب تئاتر، سینما و تلویزیون رفته و گفتگویی گرم انجام دادیم که در آن به راز زندگی موفق اصغر همت و افسر اسدی پی بردیم. آنها شیوه ای را برای ادامه زندگی انتخاب کرده اند که هیچگاه به بن بست نخواهد خورد!

گفتگو: علی کیانی موحد ـ ایمان کوچکی

عکس: شقایق جعفری جوزانی



***شما در تئاتر فعالیت می کردید. بحث گریم و گریموری از کجا شروع شد؟**

**خیلی اتفاقی بود. سال ۵۹ تازه ازدواج کرده بودم و اوضاع و احوال مالی هم خیلی مساعد نبود. در آن زمان در تلویزیون توسط آقای محمود معیری برای سریالی که هرگز پخش نشد، گریم می شدم. در آن هنگام به خاطر کمبود نیرو و به این نتیجه رسیده بودند که از چند نفر نیروی جدید برای حوزه گریم استفاده کنند. من نیز خیلی اتفاقی گفتم برای این کار می توانید از بچه های تئاتر استفاده کنید. آن زمان نیز اکثر بچه های تئاتر بیکار بودند. به آنها گفتم بچه های تئاتر با خیلی از مسائل گریم آشنا هستند و آموزش به آنها راحت تر است. آنها می خواستند ۱۰ نیروی جدید بگیرند اما با حرفهای من ۴ نفر جذب گریم شدند. من، آقای رضا رادمنش، مرتضی اردستانی و مرتضی ضرابی. من یک سال و ۸ ماه در شبکه یک مشغول به فعالیت بودم و در این برهه زمانی نیز چندبار اخراج شدم!

***چرا اخراج شدید؟**

**(باخنده) چون روحیه کارمندی ندارم! با وجود اینکه انضباط جزء اصول اساسی تئاتر است اما چیزی که من را آزار می داد این بود که نمی توانستم آدم منضبطی باشم. به عنوان یک کارمند سر ساعت به اداره بروم و سر ساعت نیز خارج شوم. مهمترین دلایل اخراج من از تلویزیون هم موضوع عدم انضباط بود.

اجازه بدهید در اینجا یکی از مهمترین دلایل اخراجم را از تلویزیون عنوان کنم. زمانی که در تلویزیون مشغول به کار بودم، پیشنهاد بازی در یک فیلم سینمایی به من شد در ژانر دفاع مقدس با نام ما ایستاده ایم. به خاطر حضور در این کار یکی از مسوولین تلویزیون با من دچار مشکل شد و حکم اخراج من را نوشت. من نیز می دانستم که این حکم نوشته شده، خودم قبل از آنکه حکم به دستم برسد استعفا داده و از تلویزیون خارج شدم. پس از آن در سینما مشغول به فعالیت شدم. البته باید بگویم که علاقه زیادی به سینما نداشتم. به همین دلیل زیاد بازی نمی کردم و تنها کنار دوربین می ایستادم و تنها مشغول گریم بودم. در کل دوران خوبی بود و اصلاً از آن روزها ناراضی نیستم.

***اگر الان به چهل و چند سال پیش باز می گشتیم. باز هم هنرمند می شدید؟**

**بعید می دانم! زمان ما بسیاری از خانواده ها مخالف حضور در عرصه هنر بودند و به همین دلیل بسیاری از استعدادها از بین رفت اما کسانی هم که می آمدند، از دوران مدرسه وارد این عرصه می شدند فرصت آنکه خودشان را محک زده و یا دیگران آنها را محک بزنند، وجود داشت. به همین دلیل آن زمان به صورت خودکار غربالگری اتفاق می افتاد و افراد با استعداد در این عرصه باقی می ماندند اما متاسفانه امروز به اینگونه نیست. امروزه جوانان دیپلم که می گیرند، به فکر کار نیستند و آموزش و پرورش نیز مانند گذشته کار نمی کند. من به اقوام و دوستان نیز توصیه کرده ام که اگر عاقلانه بیندیشید، امروزه نمی توانید جذب دنیای بازیگری شوید.

امروز وقتی اسم بازی و بازیگری پیش می آید، ذهن سمت تلویزیون و سینما می رود و شاید اصلاً تئاتر به ذهن کسی هم خطور نکند. زمان ما برعکس بود. ما اصلاً به سینما و تلویزیون فکر نمی کردیم. ما فقط شیفته تئاتر بودیم و معتقد بودیم که فقط باید در



این زمینه فعالیت داشته باشیم اما امروز همه چیز عوض شده است.

❊شما گفتید تنها نگاهتان در زمان جوانی به تئاتر بود. چه شد که جوانان امروز این نگاه را ندارند؟

❊❊شرایط به تدریج باعث شد که این اتفاق بیفتد. امروزه پدر و مادرها هر کاری انجام می‌دهند تا بچه‌هایشان به عالم سینما و تلویزیون راه پیدا کنند و به آرزویشان برسند اما این آرزو بسیار نافرجام است. تمام ستارگانی که امروزه وجود دارند، حبابی بیش نیستند! حباب زیباست اما کمی گردش می‌کند، به پایین می‌رسد و از بین می‌رود. منظورم این است برای کسانی که از راه غیرواقعی وارد شده‌اند دورانی دارند. راه غیرواقعی از دید من یعنی رابطه، این رابطه می‌تواند پارتی باشد، می‌تواند تنها چهره طرف باشد و یا با پول خرج کردن.

❊البته اگر حباب بترکد آنها آنقدر مورد توجه واقع شده‌اند که ترکیدن حباب برایشان اهمیتی نداشته باشد...

❊❊افرادی داشته‌ایم که ۱۵ سال پیش ستاره بی‌بدیل سینمای مملکت بوده‌اند اما امروزه تبدیل به هنرپیشگان درجه پنجم و ششم تلویزیون شده‌اند یا اصلاً نیستند! البته جنبه هم خیلی مهم است. برخی جنبه نداشتند و قدر خود را ندانستند و از دور خارج شدند.

❊البته به نظر هم مردم و هم حباب‌ها از شرایط موجود راضی هستند...

❊❊اینطور به نظر می‌آید اما یک روز حوصله مردم سر خواهد رفت. تبی که تا چهار یا پنج سال پیش در سینمای ایران وجود داشت دیگر امروز وجود ندارد. یا ستاره زیبایی که ۱۰ سال پیش بوده امروزه زیبایی‌اش را از دست داده و شرایط قبلی‌اش را نداشته و شاید مجبور شود سراغ کارگردانی رود اما اگر همان فرد بر روی اصول و قواعدی پیش رفته بود دچار مشکل نمی‌شد. هنر بازیگری سن و سال نمی‌شناسد. شما عکس آل پاچینو را به دیوار این اتاق زده‌اید که خود مثال بارزی از این موضوع است. وی زمانی جوان اول سینمای جهان بود و امروز نیز نقش یک پدر و پدربزرگ را به خوبی بازی می‌کند چرا که هنوز آل پاچینو است اما عمر بازیگری این روزها در ایران، عمر چندانی نیست. کم و زیاد دارد. از دو سال تا ۲۰ ساله‌اش را دیده‌ایم. اگر کسی در بازیگری تمام شود یعنی آنکه از روز اول بازیگر نبوده است. نگاهی به خانم رقیه چهره‌آزاد بیندازید که در آستانه ۸۰ سالگی سیمرغ می‌گیرد. نگاهی به نسل گذشته تئاتر بیندازید که چگونه سینما دنبال آنها افتاد و آنها را به خود جذب کرد. حتی هم‌نسلان من نیز دنبال سینما نرفتند بلکه سینما دنبال آنها آمد. کیانیان، پرستویی، تارخ، مهدی هاشمی و... نمونه‌ای از هم‌نسلان من هستند.

❊چند سالی است که تب پاس دادن بازیگران از سینما به تئاتر و برعکس وجود دارد. نظر شما در این زمینه چیست؟

❊❊اینکه بازیگری از تئاتر به سینما برود امری رایج است و کاملاً طبیعی اما برخی مواقع بازیگران در سینما پس از موفقیت می‌خواهند ارزش تئاتر را نیز با خود یدک بکشند. به نظر من که هیچ اشکالی ندارد. تا به حال نیز اکثر افرادی که آمده‌اند با همان یک کار از عالم تئاتر خداحافظی کرده‌اند.

❊حضور این افراد به فروش تئاتر کمک نمی‌کند؟

❊❊اصلاً! شما یک بازیگر سینما به من نشان دهید که در سه کار تئاتر حضور داشته باشد. فکر می‌کنم بازیگران سینما اگر به تئاتر بیایند و وجدان داشته باشند، دیگر در کارهای سینمایی نیز حضور نخواهند یافت چون متوجه می‌شوند که در سینما چه کار کرده‌اند. بهروز وثوقی در اوج دوران بازی به تئاتر آمد و چقدر بد بود! آدم می‌خواست به حال وی گریه کند! باز هم می‌گویم هر کس جرات دارد به تئاتر بیاید. درباره فروش هم صحبت کردید و باید بگویم که حرف شما برای کوتاه مدت جواب می‌دهد اما ما دنبال مسائل کوتاه مدت نیستیم. در تئاتر دندون طلا که کار کردیم و جزء پرفروش‌ترین تئاترهای ایران است هیچ بازیگر سینمایی وجود ندارد.

❊چرا اینقدر کم کار شده‌اید؟

❊❊شما کم کاری را در تلویزیون و سینما می‌بینید.

❊البته مردم شما را با تلویزیون و سینما بیشتر می‌شناسند...

❊❊بله اما مردم مرا با هر کاری نمی‌شناسند. به همین دلیل منتظر هستم پیشنهاد کاری به من شود که مردم از آن کار خوششان بیاید.

❊خودتان گزیده کار هستید یا پیشنهاد کم است؟

❊❊پیشنهاد می‌شود. ظرف یک هفته گذشته چهار کار به من پیشنهاد شده است. بازیگر به اصطلاح ستاره برای کارها می‌آورند و هر چه پول است می‌خواهند به وی بدهند و به بقیه بازیگران پول ندهند! من قبول دارم که به خاطر شرایط و مساله صنعت و تجارت آن بازیگر بیاید اما توقع نداشته باشید آن بازیگر بیشتر از ۴ برابر من پول بگیرد. جالب آنکه برخی از همکاران من به خاطر احتیاج به همین اندک حقوق هم تن می‌دهند. می‌توانیم برای خود برخی ارزشها را قائل شویم.

❊چرا اصغر همت نخواست کارگردان تئاتر بشود؟

❊❊برای اینکه همیشه دوست دارم بازیگر باشم و بمانم. اگر هم سمت گریم رفتم از آن هنر برای پیشبرد بازیگری استفاده کردم.

❊شما در سریال امام علی(ع) نقش خیلی خوبی داشتید و من توقع داشتم شما را در مختارنامه ببینم...

❊❊در سریال امام علی(ع) خود آقای میرباقری با من تماس گرفت اما برای مختار این اتفاق نیفتاد. اگر خود آقای میرباقری مرا می‌خواست، حتماً در مختار حضور می‌یافتم و دوست نداشتم با واسطه به آن گروه بپیوندم. شاید توقع زیادی بود که از سریال امام علی (ع) به وجود آمد. همانطور که برای حضور در تئاتر دندون طلا هم این اتفاق افتاد.

❊به عنوان یک فوتبال دوست و کاپیتان تیم ملی هنرمندان، کارلوس کروش در تیم ملی نتیجه می‌گیرد؟

❊❊مشکل فوتبال ما کروش، کاپلو یا اریکسون نیست. خوره‌ای به جان فوتبال ما افتاده که اجازه نمی‌دهد ما در همین رتبه چهارمی آسیا بمانیم.

❊این خوره چیست؟

❊❊مسائل حاشیه‌ای که وارد فوتبال شده و به تدریج تبدیل به اصل فوتبال ما شده‌اند. وقتی مسابقات والیبال ایران در جام جهانی را می‌دیدم به خود می‌گفتم ما چگونه آرژانتین، لهستان و ژاپن را بردیم؟ این بگیر و نگیرها ما را خیلی گول زده است. مهمترینش هم در بازی ایران و استرالیا پیش آمد. به جرات می‌گویم سالهاست که ما صاحب فوتبال نیستیم. اتفاقاتی هم که در فوتبال می‌افتد، جرقه‌های ناگهانی است.

❊فوتبال را هم دنبال می‌کنید؟

❊❊شدیداً! اقرارم را هم که با شما عقب انداختم به خاطر این بود که می‌خواستم فوتبال ببینم. البته از فوتبالهای ایرانی لذت نمی‌برم اما به هر حال علاقه‌ای وجود دارد که فوتبال را تماشا کنم. من هنوز وقتی تیمهای شیرازی می‌برند، بیشتر خوشحال می‌شوم! متاسفانه وضع تیم برق شیراز این روزها خوب نیست. زمانی که هم سن شما بودم به من می‌گفتند رکورد ۱۰ هزار متر دنیا چقدر است، دقیقه و ثانیه‌اش را می‌گفتم. پس بدانید که با علاقه زیادی ورزش را دنبال می‌کنم.

❊و زمانی که هم سن ما بودید، علاقه نداشتید که فوتبالیست شوید؟

❊❊اگر سمت بازیگری نمی‌رفتم، حتماً در فوتبال می‌ماندم. سمت تیمداری یا مربیگری می‌رفتم. در اوج علاقه به فوتبال بود که سمت تئاتر رفتم و دوست

لطفاً ورق بزنید

سارا سالک

قصه‌های من و سرطان

وقتی در بستر بیماری بودم یادداشت‌هایی را درباره وضعیتم می‌نوشتم و حالا می‌خواهم آنها را در کتابی با نام «قصه‌های من و سرطان» چاپ کنم. این صحبت‌های مجید بهرامی است که پس از روند بهبود خود می‌گوید.
مجید بهرامی از بازیگران جوان تئاتر و سینماست که چندی پیش دچار بیماری سختی شد و با حمایت مردم و مسئولان فرهنگی توانست سلامت خود را باز یابد.
او درباره انعکاس بیماری‌اش که در ادامه توجه مردم و مسئولان را به دنبال داشت می‌گوید: در زمانی که در دوره درمان خارج از ایران به سر می‌بردم پیگیر اخبار داخل ایران از طریق اینترنت بودم و خبرها را می‌خواندم. ظاهرا قرار است که زیر نظر عباس عظیمی، مشاور حمید شاه‌آبادی، دفتری برای حمایت از هنرمندانی که در بستر بیماری هستند درست شود و این موضوع خیلی خوشحال‌کننده است و انعکاس بیماری من باعث شد که این اتفاق شکل بگیرد و توجه‌ها به سمت هنرمندانی برود که وقتی با بیماری دشواری مواجه می‌شوند از هیچ جایی حمایت نمی‌شوند.
این بازیگر تئاتر به دورانی اشاره می‌کند که هنوز حمایت‌ها شروع نشده بود، خصوصا که بیمه هم در کار نبود؛ وی می‌گوید: وقتی بیمار شده بودم قبل از اینکه آقای شاه‌آبادی به دیدن من بیایند به خیلی جاها رفتم و حمایت نشدم چرا که بیمه نبودم.
شرایطی باید پیش بیاید که هنرمندان بتوانند به راحتی بیمه شوند مخصوصا جوان‌ترها که در این عرصه فعالیت می‌کنند باید بتوانند بدون قوانین دست و پاگیر به راحتی بیمه شوند. این خودش در واقع نوعی حمایت و پیشگیری است. نمی‌دانم به جز من یا همزمان با من به هنرمندان بیمار دیگری کمک شده یا نه ولی می‌دانم هنرمندانی هم اکنون در بستر بیماری هستند. دوست دارم در این زمینه کاری انجام بدهم. می‌خواهم با عباس عظیمی صحبت کنم و اگر کاری می‌توانم در این زمینه انجام دهم می‌خواهم به عنوان کسی که حمایت شد و تا حدی هم درمان شد دین خودم را ادا کنم.
او با اشاره به کمک اهالی موسیقی به او به همدلی هنرمندان اشاره می‌کند: رشته‌ام تئاتر است ولی بیشترین هنرمندانی که به من کمک کردند از اهالی موسیقی بودند. این توجه برایم خوشحال‌کننده بود و از طرفی نشان می‌داد که خود هنرمندان برای کمک به یکدیگر راغب هستند اما مکان یا سازمانی نیست که بشود در این مواقع به آن مراجعه کرد تا این کار عملی بشود. آدم‌ها و هنرمندان شریفی داریم که می‌خواهند به یکدیگر کمک کنند به همین دلیل دفتری باید باشد که با هنرمندان در این زمینه رابطه داشته باشد و همه بتوانند به آن مراجعه کنند.
او به اکسپوی عکس تئاتر اشاره می‌کند؛ نمایشگاهی که زیر نظر مجید سرسنگی برگزار شد که شامل عکس‌های کارهای این بازیگر تئاتر بود: خیلی از عکس‌های من در آنجا استقبال شد. در همان اکسپو، معاونت هنری وزارت ارشاد اسلامی یکی از آنها را به قیمت ۸۰ میلیون تومان خریداری کرد؛ ما در موارد دیگر هم می‌توانیم از همین شیوه استفاده کنیم یا مثلا حرکت‌های خوب دیگری هم بود که آدم‌هایی مثل آقای مظاهری که شاعر هستند و بیشترین کمک را به من کردند.
همینطور که اشاره کردم هم مردم و هم هنرمندان تمایل دارند که در این زمینه مشارکت و کمک کنند و این سازماندهی خاصی می‌خواهد که من پیشنهادم فراهم کردن زمینه استقرار دفتری برای این موضوع است. با وجود کمک هنرمندان او نقش مسئولان در این امر را نادیده نمی‌گیرد: هم اکنون تعدادی از هنرمندان با بیماری دست و پنجه نرم می‌کنند. هزینه‌های درمان بیماری نباید دغدغه این بندگان خدا که سال‌هاست به فرهنگ و هنر این مرز و بوم خدمت کرده‌اند مثل «محمدعلی کشاورز»، «محمود استاد محمد»، «حسین محب‌اهری» و دیگران باشد. آنها باید با خیال راحت استراحت کنند و به هیچ چیزی جز خوب شدن فکر نکنند. اول از همه به نظرم وظیفه مسئولان به حمایت‌های آنان از هنرمندان برمی‌گردد.
مجید بهرامی که برای ادامه درمان باید ۲ ماه دیگر به آلمان برود، در این مدت هم تحت نظر دکترهای ایرانی و آلمانی است. آخرین تئاتری که او در آن نقشی داشت «عجایب المخلوقات» بود که در جشنواره بیست و نهم تئاتر فجر روی صحنه رفت و در اجراهای عمومی به خاطر بیماری از ادامه اجرا باز ماند: بیماری من مصادف شد با اجرای عمومی تئاتر «عجایب المخلوقات» به کارگردانی رضا ثروتی. پس از ۱۵ اجرا همه اعضا تصمیم گرفتند کار را متوقف کنند. دوست دارم که کار را با بچه‌ها دوباره ادامه دهم ولی هنوز آماده نیستم.
او این روزها در حال استراحت است: زمانی که به من کار پیشنهاد می‌شود می‌گویم در حال استراحت هستم. فعلا می‌خواهم کتابی که نوشته‌ام را چاپ کنم؛ کتابی که در مورد بیماری‌ام و به همراه تصویرسازی است، احتمالا اسمش را هم «قصه‌های من و سرطان» می‌گذارم. با چند انتشارات هم صحبت کرده‌ام ولی این اسم هنوز قطعی نشده است. این بازیگر جوان امیدوار است این حرف‌ها بتواند توجه‌ها را به سمت دیگر هنرمندانی که نیاز به حمایت دارند جلب کند تا آنها دغدغه‌ای به جز تولید آثار هنری نداشته باشند.

گفتگویی دوستانه با اصغر همت

بقیه از صفحه قبل

داشتنی‌های من دو تا شد. مثلاً اگر به جای دانشکده تئاتر تمایل بیشتر به ورزش می‌کشید، امروز یک معلم یا مربی ورزش می‌شدم. به ویژه در دوره‌ای بودیم که وضع فوتبال شیراز بد نبود و بازیکنان ملی‌پوش زیادی داشتیم.

٭یکی از معدود ازدواجهای پایدار جامعه هنری، ازدواج شما و خانم افسر اسدی بود. به نظرتان چرا دیگر زوجهای هنری، ازدواجهای چندان پایداری نداشتند؟

٭٭به دلیل اینکه آنها زود تصمیم گرفتند. مسائلی بین من و خانم اسدی برخی مواقع وجود داشته که اگر در زندگی زوج دیگری بود، حتماً طلاق گرفته بودند. به نظر من ما تفاهم در عین عدم تفاهم داریم و به همین دلیل زندگی مشترکمان بسیار پایدار است. از سویی حوصله‌ها کم شده و احساس بر عقل غلبه پیدا می‌کند که مردم سمت طلاق می‌روند.

٭البته به نظر می‌آید که بین هنرمندان مد شده که طلاق بگیرند و چندبار ازدواج کنند...

٭٭اینگونه نیست. هنرمند و ورزشکار در چشم هستند. شما بازار را در نظر بگیرید. در آنجا نیز آدمی که زن طلاق داده باشد زیاد پیدا می‌شود اما در چشم نیستند که بخواهند دیده شوند. به همین دلیل رسالت هنرمند در اینجا نسبت به مردم عادی نقش اساسی ایفا می‌کند. ما وقتی به عنوان هنرمند چهره و مطرح شدیم، باید چشمان خود را بر روی خیلی مسائل ببندیم و ساده از مسائل بگذریم.

٭در کجا با خانم اسدی آشنا شدید؟

٭٭سال ۱۳۵۸ در نمایش براند من نقش براند را بازی می‌کردم و خانم اسدی نقش مقابل مرا. اواخر سال ۵۹ و در سن ۲۸ سالگی با خانم اسدی ازدواج کردم. وی نیز ۲۲ ساله بود.

٭در خانه درباره کارهایتان صحبت می‌کنید؟

٭٭بله، مگر می‌شود صحبت پیش نیاید؟! حتی بچه‌های من نیز از کودکی در این بحث‌ها شرکت داشتند. جالب آنکه ما اجازه ندادیم بچه‌ها سمت بازیگری بیایند که خیلی خوشحالیم و آنها ناراحت! به هر حال آنها چون از کودکی در بحث‌های ما حضور داشتند، امروزه به منتقدان خوبی بدل شده‌اند.

٭در خانه، کار هم را نقد می‌کنید؟

٭٭نه به آن شکل اما برخی مواقع بحث پیش می‌آید. مثلاً به خانم اسدی می‌گویم شما تصمیم گرفته‌اید که کار نکنید اما به خاطر دوستی در کاری که در حد و اندازه‌ات نیست مشغول می‌شوی! شاید بیشتر من در کار خانم اسدی دخالت می‌کنم. کمتر پیش آمده خانم اسدی این سوال را از من بپرسد چرا که در جواب او می‌گویم زندگی خرج دارد! من کاری نکرده‌ام که شرمنده خود یا مردم شوم. حتی در کارهایی که مجبور شدم در آن بازی کنم، از شانس من کارهای خوبی درآمده است!

تشییع «فاطمه طاهری» در میان گلایه‌ها



مراسم تشییع پیکر زنده‌یاد فاطمه طاهری یکی از بازیگران پیشکسوت سینما، تلویزیون و تئاتر بدون حضور مسوولان سینمایی و با حضور جمع اندکی از اهالی سینما پیش از ظهر شنبه نوزدهم فروردین از مقابل خانه هنرمندان انجام شد.

در این مراسم که با حضور برخی هنرمندان از جمله ملکه رنجبر، مریلا زارعی، علی دهکردی، رضا بنفشه خواه، اسماعیل خلج و صدیقه کیانفر برگزار شد. ملکه رنجبر با گلایه از حضور نداشتن بسیاری از هنرمندان خطاب به هنرمندانی که حضور نداشتند گفت:

نوبت شما هم خواهد شد. فاطمه طاهری ۵۰ سال و من ۶۰ سال است در این رشته فعالیت کرده‌ایم. تعجب می‌کنم از کسی که برای مراسم تشییع همکارش هم نمی‌آید و حتی در درگذشت او هم همراهی‌اش نمی‌کند.

در ادامه حسین قاسمی وند به دلیل اختصاص فضا برای برگزاری این مراسم تشییع تشکر کرد و صدیقه کیانفر و رضا بنفشه خواه هم با تئاتر از برخی خاطره هایشان گفتند.

علی دهکردی بازیگر سینما، تلویزیون و تئاتر هم که در این مراسم حضور داشت از طرف انجمن بازیگران و آقای رشیدی این ضایعه را تسلیت گفت. سپس پیکر مرحومه طاهری به سمت قطعه هنرمندان بهشت زهرا تشییع شد.

رامبد جوان به زندگی خصوصی بازیگران سرک می‌کشد



تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «گپ» به کارگردانی رامبد جوان در حال انجام است. این مجموعه سعی دارد با نگاهی مستند به فضای شخصی زندگی بازیگران ورود پیدا کند. طبق برنامه‌ریزی‌ها پخش آن از آخرین روز ماه جاری از شبکه آی فیلم آغاز خواهد شد.

«گپ» که تصویربرداری‌اش از سال گذشته آغاز شده، به شکل مستند قصد دارد وارد زندگی خصوصی بازیگران شود؛ حریمی که تا قبل از این سریال در ایران بسیار شخصی بوده و کمتر به آن پرداخته شده است. اینکه چهره‌های آشنا در زندگی شخصی شان چه می‌کنند، چه تفریحی دارند و یا حتی با چه مشکلاتی روبرو هستند؟ موضوع اصلی این مستند خواهد بود.

به عنوان مثال ویشکا آسایش یک مجسمه‌ساز توانا است و در جاده ساوه کارگاهی برای ساخت مجسمه‌های بزرگ دارد. مجسمه‌هایی که بعضی از آن‌ها در میادین شهرها بوده و یا اینکه بازی مورد علاقه سیامک انصاری بولینگ است.

رضا عطاران، مریلا زارعی، سیامک انصاری، داود رشیدی، بهاره رهنما و پیمان قاسم خانی، شقایق دهقان و محراب قاسم خانی، مهرانه مهین ترابی، نسرین مقانلو و... بازیگرانی هستند که تاکنون مقابل دوربین رامبد جوان رفته و به نوعی عضو خانواده «گپ» شده‌اند.

اشکان خطیبی و سحر دولتشاهی نیز جوان را در اجرای این مجموعه همراهی خواهند کرد. در این سریال همچنین به مناسبت‌هایی چون سیزده به در و حضور در طبیعت، روز زن و... نیز پرداخته شده است.

روایت ماهایا پطروسیان از اظهارات تکان‌دهنده پرستو صالحی



پس از انتشار اخباری مبنی بر گلایه پرستو صالحی از فساد موجود در سینمای ایران که از صفحه شخصی او در فیس بوک گرفته شده بود، وی در گفت و گو با فارس ضمن تأیید اظهاراتش، به تشریح این موضوع پرداخت. از سوی دیگر «ماهایا پطروسیان» در گفتگویی به تایید حرفهای پرستو صالحی پرداخت. صالحی در صفحه فیس بوک‌ش از پیشنهاد بی شرمانه یک تهیه کننده به خودش خبر داده بود!

فساد در سینما، حرف تازه‌ای نیست

من کم و بیش این حرف‌ها را شنیده‌ام، البته این حرف‌ها، حرف‌های جدیدی نیست و این اتفاقات، اتفاقاتی است که سال‌هاست رخ می‌دهد. بیش از ۱۵ سال است که بسیاری از سینماگران درباره وضعیت نابسامان سینمای ایران هشدار می‌دهند و صحبت می‌کنند. فساد در سینما وجود دارد اما به همان اندازه که در سطح مملکت نیز چنین مسئله‌ای وجود دارد. اصولاً اگر فساد در مملکت فرصت ریشه‌دوانی داشته باشد طبعاً نشانه‌های آن در تمامی سطوح جامعه نمود پیدا می‌کند.

در همین راستا، فساد در بخش اقتصادی به یک شکلی، در مسائل فرهنگی و اجتماعی به گونه‌ای دیگر وجود دارد، اما اگر ما درباره فساد در سینما صحبت می‌کنیم به این دلیل است که ما بیشتر از بقیه اقشار جامعه، اهالی سینما را می‌بینیم و می‌شناسیم و گرنه همه می‌دانیم بسیاری از مسائل غیر اخلاقی و فساد در جاهایی از جامعه به صورت وحشتناک تر اتفاق می‌افتد که نه کسی می‌بیند و نه می‌تواند جلوی آن را بگیرد. بنابر این نمی‌توانیم بگوییم همه جای جامعه پاک است و حالا بیاییم درباره این موضوع در سینما صحبت کنیم. زمانی که در تمامی حوزه‌ها و البته در حوزه سینما ملاک ورود، تخصص نباشد و افراد بدون داشتن صلاحیت لازم با پارتی‌بازی و آشنایی و با موارد دیگر که فساد نیز شامل آن‌ها می‌شود پستی، مقامی، شغلی و پول بیشتری به دست آورند، بالطبع برای سینما نیز همین اتفاق می‌افتد.

ورود افراد غیر متخصص به سینما، بیشتر به چشم می‌آید

ورود افراد غیر متخصص به سینما اتفاق تازه‌ای نیست که مثلاً یک ماه باشد که سینما به آن دچار است، بلکه این ماجرا قدیمی است و تنها در سال‌های اخیر تعداد افرادی که به سینما ورود پیدا می‌کنند بیشتر شده است؛ به فراخور تعداد افرادی که از راه نامناسب به سینما ورود پیدا می‌کنند نیز بیشتر می‌شود و بیشتر به چشم می‌آید و دیده می‌شود. تنها راهکار برون رفت از این وضعیت این است که تنها از افراد متخصص و دانش آموخته سینما یا افرادی که برای فراگیری حرفه بازیگری به کلاس‌های معتبر رفته باشند، استفاده شود.

کسی که علم بازیگری داشته باشد، هرگز تن به فساد نمی‌دهد

کسی که تخصص کافی برای ارائه هنر و استعداد خود داشته باشد و برای تحصیل علم و اجرای هنر بازیگری تلاش کرده باشد، هرگز برای بازیگری تن به فساد نمی‌دهد؛ چرا که عزت نفسی بالاتر از این حرف‌ها دارد، این فرد هنر و تخصصی دارد که می‌تواند به آن ببالد و در مقابل کسی که هنر، استعداد و تخصص لازم و کافی برای ورود به این عرصه را ندارد طبیعتاً ممکن است با هر اتفاقی خام شود و نتیجه این می‌شود که هم افراد ناوارد، ناشایست و نالایق وارد این حرفه شده هم جای ده‌ها آدم لایق و تحصیلکرده را می‌گیرند و هم باعث ترویج فساد در سینما می‌شوند. در این میان، افرادی نیز وجود دارند که از وضعیت به وجود آمده سوء استفاده می‌کنند. برخی در سمت مدیر تولید، دیگری در سمت تدارکات حتی برخی نیز سمت خاصی ندارند اما خود را به جای افراد معتبر در سینما جا می‌زنند و به این وسیله ممکن است افرادی را گول بزنند.

بزنده‌واقعی زندگی کسی است که هر غروب احساس کند آن روز را واقعاً زندگی کرده است

●ویز آنایوس-سنک



عجله

قایق بزرگ موتوری به شدت تکان می‌خورد که «اولین» از خواب بیدار شد و از تخت خواب خود پایین آمد، ولی تکان قایق طوری شدید بود که نتوانست روی پای خود بایستد و ناچار شد با دو دست خود دیواره کابین را بگیرد که زمین نخورد. امواج دریا کماکان قایق موتوری نسبتاً بزرگ را که در حدود ۱۴ متر طول داشت، تکان می‌داد!

«اولین» با خود گفت هوای خوب و ایده آلی است، درست همان هوایی که انتظار داشتم. در این هوا و وسط این امواج خروشان بدون شک «رولف» شوهرش نخواهد توانست خود را مدت زیادی روی آب نگه دارد و شنا کند و احتمال اینکه او را در این قسمت از دریا بین جزایر مالورکا و نیورکا (واقع در نزدیکی سواحل اسپانیا) نجات دهند خیلی کم بود، اگر هم یک کشتی ماهیگیری احیاناً گذرش به آن حدود می‌افتاد، امواج خروشان دریا و ارتفاع آنها مانع از آن می‌شد که بتواند او را ببیند و نجات دهد.

آنها شب گذشته را که خوابیده بودند، موتورهای قایق را خاموش کرده بودند، و حالا ظاهراً رولف رفته بود تا موتور دیزل سنگین قایق را روشن کند، «اولین» می‌بایستی عجله کند اگر رولف موتورهای قایق را روشن می‌کرد دیگر دیر می‌شد و این فرصت خوب از دست می‌رفت. شوهرش می‌دانست که هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شود عادت دارد کمی شنا کند.

و از عرشه قایق به داخل آب بپرد. رولف هم همیشه در این موقع دنبال او به آب می‌پرید چرا که زنش شناگر خوبی نبود و او می‌دانست که در میان امواج آب نمی‌تواند خیلی شنا کند، اما اولین حالا باید عجله می‌کرد زیرا اگر کمی طول می‌کشید، احتمال داشت که رولف موتورهای دیزل قایق را روشن کند و آن وقت دیگر نقشه اولین اجرا نمی‌شد.

اولین مدتی بود که متوجه شده بود شوهرش به خاطر پول اولین با او ازدواج کرده است. او از ماجرای همسر اول شوهرش یعنی «پگی» تازه باخبر شده بود. پگی مانند او زن متمول و پولداری بود و رولند بعد از ازدواج با پگی در یک موقعیت مناسب او را از بین برده و مرگش را طبیعی جلوه داده بود مالک ثروت‌اش شده بود. اولین حس می‌کرد رولف می‌خواهد با او هم اینکار را بکند برای همین تصمیم گرفت حساب او را برسد و انتقام پگی را از او بگیرد، با نقشه‌ای که طرح کرده بود به خوبی اینکار را انجام می‌داد!

اولین پله‌های کابین قایق را گرفت و بالا رفت و قدم به عرشه گذاشت. رولف نزدیک سکان قایق ایستاده بود، ظاهراً قصد داشت موتور را روشن کند. اولین با دست به او سلام کرد و بعد به سمت نردبان طنابی قایق رفت و آن را به آب انداخت و بعد هم از بالای عرشه به داخل آب پرید. رولف هم چند لحظه بعد، به داخل آب شیرجه رفت. امواج دریا خیلی شدید و بلند بود، طوری که آنها ابتدا چند ثانیه همدیگر را گم کردند. در این موقع «اولین» فریادی کشید. زیرا به سمت آب کشیده شد.

او با دست خود تلاش کرد تا بر امواج پیروز شود و بالاخره بعد از لحظاتی شوهرش به کمک او آمد و او توانست بر اوضاع مسلط شود.

چند دقیقه بعد در حالی که شوهرش دورتر از او شنا می‌کرد، اولین به سرعت خود را به قایق رساند و از نردبان طنابی بالا رفت و خود را به عرشه پرتاب کرد، بعد هم به سرعت نردبان را بالا کشید و روی عرشه انداخت.

نقشه او به خوبی انجام شده بود و او از هیجان به خود می‌لرزید.

از روی عرشه اولین نگاهی به رولف شوهرش انداخت او در هشت ـ نه متری کشتی روی امواج آب بود، مثل اینکه تازه به خودش آمده باشد با شک و تردید به اولین نگاه می‌کرد. او با چند حرکت سریع خودش را به قایق رساند، اما اولین می‌دانست که رولف نمی‌تواند خودش را به عرشه برساند چون بالا آمدن از قایق بدون نردبان طنابی غیرممکن بود. مگر اینکه او حداقل دو متر بپرد!

اولین وقت را تلف نکرد از کنار نرده‌های کشتی دور شد و به طرف سکان و قسمت موتورخانه قایق رفت. اولین می‌خواست هر چه زودتر قایق را به حرکت درآورد و به سرعت از آنجا دور شود و رولف را در وسط امواج تنها بگذارد. اما وقتی خواست قایق موتوری را روشن کند از ترس بر جای خود خشک شد زیرا سوییچ موتور در جای خودش نبود و به این ترتیب نمی‌توانست موتور را روشن کند اولین فراموش کرده بود که رولف معمولاً در این مواقع سوییچ موتور را در می‌آورد و آن را به زنجیر نقره‌ای که در گردن دارد می‌آویزد. او این را حساب نکرده بود که در این موقع چطور باید موتور قایق را روشن کند. در این موقع صدای رولف از وسط امواج به گوش رسید که فریاد می‌زد:

ـ اولین اولین! این چه شوخی است بیا و کمک کن تا بالا بیایم.

اولین به طرف نرده کنار عرشه و محلی که از آن صدای رولف می‌آمد برگشت رولف با تلاش زیاد و حرکت دادن سریع دست و پا سعی می‌کرد خود را روی آب نگه دارد و سرش خارج از آب باشد که بتواند نفسی بکشد. زیرا دریا لحظه به لحظه توفانی‌تر می‌شد و فشار امواج بیشتر می‌شد. اولین حس می‌کرد که به این ترتیب او نمی‌تواند مدت زیادی روی آب باشد. اما هنوز او تلاش می‌کرد تا زنده بماند! وقتی اولین را دید که خیلی خونسرد و آرام او را نگاه می‌کند فهمید که اولین شوخی نمی‌کند و قصد دارد او را از بین ببرد پس فریاد زد:

ـ اولین! چه فکری به سرت زده؟ دیوانه شدی؟ مرا بالا بکش تو بدون من نمی‌توانی بروی. سوییچ قایق دست من است.

و بعد هم با دست زنجیر نقره‌ای گردن خود را گرفت و سوییچ را به اولین نشان داد.

اما اولین جواب داد:

ـ من احتیاجی به سوییچ ندارم و می‌توانم با اتصال یک سیم به باطری موتور را بدون سوییچ روشن بکنم. حالا می‌بینی؟

رولف نیشخندی زد و گفت:

ـ تو؟ تو می‌خواهی سیم به باطری متصل کنی؟ تو که حتی نمی‌دانی باتری موتور کجاست!

اولین معطل نکرد و بار دیگر به طرف سکان و موتورخانه کشتی دوید ولی وقتی جلوی موتور رسید

فهمید حق با رولف بود. او نمی‌توانست با اتصال سیم موتور را روشن کند،اما او باید موتور را روشن می‌کرد و از آنجا می‌رفت. اگر موتور روشـــن نمی‌شـــد قایق همانجا می‌ماند و خود او هم سرنوشتی بهتر از رولف نداشت. بنابراین بایستی فکر تازه‌ای می‌کرد، نگاهی به اطراف انداخت. یک پاروی چوبی که ظاهراً متعلق به یک قایق کوچک یک نفره بود در آن نزدیکی افتاده بود. اولین تصمیم خود را گرفت. پارو را برداشـــت و آهسته بـــه آن طرف قایـــق که رولف در کنارش داشـــت شـــنا می‌کرد نزدیک شـــد و بالای سر رولف که رسید، آهسته خم شد و پارو را محکم بالا برد و بر سر رولف فرود آورد. پارو به پشت سر شوهرش برخورد و قبل از آنکه رولف بتواند عکس‌العملی از خود نشـان دهد با ســرعت پارو را بالا برد و ضربه محکـم دیگـری بــه او زد و بلافاصله ضربه ســوم را هم زد. ضربه‌ها کاری بود. بدن او برگشـت و روی آب افتاد و صورتش داخل آب شد. اولین تردیدی نداشـت که رولف به زودی غرق خواهد شــد و به زیر آب می‌رود باترس و وحشـت به جســد رولف نگاه می‌کرد که آهســته آهســته از قایق دور می‌شد او مات و مبهوت مانده بود.

امـا چنـد ثانیـه بعد به خود آمد و فکرش متوجه سوییچ موتور شد که به گردن رولف آویزان بود. باید هر طور که شده سوییچ را به دست می‌آورد. قبل از آنکه جسد زیر آب فرو برود باید کاری می‌کرد.

دیگـر صبـر جایـز نبود اولین با ســر داخل آب پرید وسط دریا نفس عمیقی کشید و بعد خود را به سرعت به جسد بیجان رولف رساند و با یک دست زنجیر گردن رولف را محکم گرفت و با دست دیگر ســوییچ را محکم و آن را کشــید. زنجیر پاره شــد و ســوییچ در دســت اولین ماند. اولین که از کار خود راضی بود با چند حرکت خود را روی آب رساند و به ســرعت به ســمت قایق که چند متری از آن دور شده بود شنا کرد. اولین عجله داشت که خود را هر چه زودتر به قایق برســاند. با تمام نیرو شــنا می‌کرد از جســد شــوهرش و امواج خروشــان آب وحشت داشت و می‌خواست هر چه زودتر خود را به عرشه قایق برساند.

اما وقتی به جای مورد نظر رســید بر جای خود خشک و مات و مبهوت ماند خون در رگ‌هایش از حرکـت بـاز ماند. هیـولای مرگ را بی‌اختیار جلوی خود دید و تمام اعضای بدنش مثل اینکه فلج شده و از کار افتاده است. او موقع پریدن در آب یک چیز مهـم را فرامـوش کرده بـود،او یادش رفت که قبل از پریـدن در آب نردبـان طنابـی را در آب بیندازد تا بتواند از آن بالا بیاید نردبان آن بالا روی عرشه مانده بود او حالا درست وضع شوهرش را پیدا کرده بود زیرا بدون نردبان نمی‌توانست از قایق بالا برود و در امواج آب سرگردان مانده بود.

او فقط نیم ساعت بیشتر از شوهرش زنده ماند. اما نیم ساعتی که با تلاش و وحشت زیاد همراه بود.

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

برای مســابقه در نظر گرفته اســت و حاضر است تمامــی مخــارج او را هــم تأمین کنـد. آری حتی پدربزرگ ویلی را با نخســتین پرواز به اســتامبول رســاندند. در این میان حتی فدراسیون بین‌المللی فوتبـال و همتـای اروپایی آن یعنــی یوفا هم خود را در مســیر خبرها قرار دادند و متوجه شــدند که داستان این پسرک هشت ساله، علاقه او به فوتبال و زندگی و سرگذشت تلخ او نوعی تبلیغات رایگان برای فوتبال جهان و اروپا محسوب می‌شد و آنها هم بـا صدور بیانیه‌هایی آمادگی خود را برای پذیرایی از کـودک اعلام کردند. اما ویلی نگونبخت از هیچ کـدام از فعـل و انفعالات باخبر نبود و پس از آنکه تریلی به بازار اســتامبول رســید او از آن پیاده شد، با پای پیاده راه اســتادیوم را در پیش گرفت. برای ویلـی در حدود یک یورو باقـی مانده بود اما او در کنار ورودی اســتادیوم زمانی که از یک فروشــنده بازار سیاه قیمت بلیط را سوال کرد، به او پاسخ داده شـد که بدترین صندلی به قیمت ده هزار یورو به فروش می‌رود و او ســپس متوجه شـد که امنیت در کنـار نرده‌هـا و حضور نیروی پلیس زره پوش و مجهز به ســپر و کلاه‌خود به گونه‌ای است که حتی یک گربه کوچک هم توان ورود به استادیوم را پیدا نمی‌کـرد. بدین ترتیب در حالی که هنوز ســاعتی به آغاز مســابقه مانده بود ویلی خســته و مأیوس روی نیمکتی نشســت و همانجا از شــدت خستگی به خواب رفت.

افتخار لیورپول

پــس از چنـد دقیقـه همهمه و ســر و صدا در اطراف،ویلی را بیدار کرد و ناگهان یک چهره آشنا را بالای ســر خود یافت او از پوسترهایی که پدرش جمع‌آوری کرده بود و از داســتان‌های مختلفی که دربـاره تیـم لیورپول مطالعه کرده بود به آســانی یکی از بازیکنان ســابق و مشهور لیورپول یعنی کنی دالگلیش را شــناخت که لبخندزنان به چهره ویلی خیره شده بود او که اکنون سرپرست تیم محسوب می‌شــد از احوال ویلی پرســید و ویلــی به او گفت که بلیط بســیار گران اســت و او تنهـا یک یــورو در اختیار دارد. صحبت‌های ویلی همه خبرنگارها و عکاسان را نیـز جلـب کـرده بود. آنگاه سرپرســت لیورپول دست ویلی را گرفت و همراه با او وارد استادیوم اســتامبول شــد. این در حالی بود کــه ویلی با چشــمان از حدقــه درآمــده و ناباورانــه آنچه را که در اطرافش می‌گذشــت نگاه می‌کرد، پس از چند دقیقه سرپرست به همراه ویلی وارد رختکن تیم لیورپول شــدند و این سرپرســت بــود که بــا صدای بلنـد گفت:«بچه‌هــا بگذارید، سرســخت‌ترین و متعصب ترین طرفدار شــما را معرفی کنم. ویلی هشت ساله‌ای که دو دریای آزاد و هفت کشور را درنوردیده و پنج هزار کیلومتر سفر کرده تا شــما را در این مهمترین مســابقه عمرتان تشویق کند و این هم ویلی می‌باشد که همه اروپا در جستجوی او هستند...» پس از گفته‌های سرپرست لیورپول ناگهان تمامی بازیکنان و همراهان لیورپول که در رختکن حضور داشتند و در میان آنها برخی از مهمترین ســتارگان جهان هم دیده می‌شدند،از جای برخاسته و یک دقیقه به طور ممتد به کف زدن برای ویلی پرداختند و آنگاه اشک از گونه‌های ویلی ســرازیر شد. این اشکها به خاطر پدر و مادرش بود که شــاهد چنین لحظه‌ای نبودند اما می‌دانست که آنها از آسمان به او خیره شده و افتخار می‌کنند.

حضــور ویلی در کنار لیورپول در آن مســابقه مهــم چنان انگیزه‌ای به بازیکنان این تیم بخشــیده بــود که علیرغم اینکــه آ.س میلان روی کاغذ تیم قوی‌تر و پرســتاره‌تر تلقی می‌شــد، بسیاری آن را برنده بی‌چون و چرا و قهرمان اروپا تلقی می‌کردند، این لیورپول بود که با دوندگی بر امان مسابقه را با نتیجه مســاوی به پایان رساند و در ضربات پنالتی با نتیجه ســه بر دو آ.س.میلان را شکست داد و به مقام قهرمانی باشگاههای اروپا رسید. پنالتی پایانی و سرنوشت‌ســاز را بهترین بازیکن لیورپول و ستاره فوتبال انگلستان یعنی استیون جرارد به ثمر رساند. او قبل از شــلیک و در حالی که برای ضربه زدن به توپ حرکت می‌کرد،فریاد برآورده بود:«ویلی این هم برای تو است...» در هنگامی که کاپ اروپا روی دســت بازیکنان لیورپول دســت به دست می‌شد، یک کودک هشت ساله همراه با کاپ بر فراز دستان لیورپولی‌ها به پرواز در می‌آمد، او همان ویلی بود.

■



صدبار بدی کردی و دیدی ثمرش را، اینک چه بدی داشت که یکبار نکردی

حبیب الله نیک نژاد

عصیانگری بالوتی را به روانپزشک کشاند!

«ماریو بالوتی» مهاجم سیه چرده تیم ملی ایتالیا همیشه جنجال آفرین ترین بازیکن منچستر سیتی شناخته شده تا جایی که چندی قبل «روبر تو مانچینی» مربی ایتالیایی این تیم به او گفت: من نمی دانم که چرا در تمام ناهنجاری ها نام تو به طریقی مطرح می باشد و بارها او را به همین خاطر شماتت کرده و این بازیکن به درخواست بازیکنان دیگر و خواهش آنان از «مانچینی» جواز ورود به تمرینات تیم منچستر سیتی را به دست آورده است.

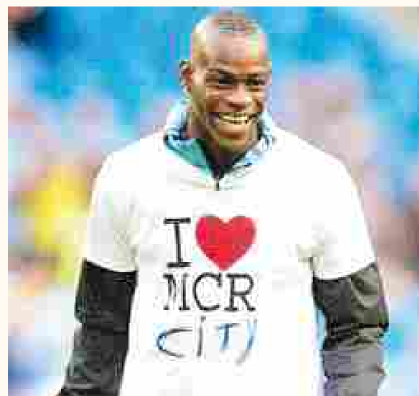
«ماریو بالوتی» در این ارتباط می گوید: من نمی دانم، چرا هر مشکلی پیش می آید به طریقی پای من به آن کشیده شده و خودم هم از این وضعیت خسته شده و این که برای رهایی از این شرایط نزد یک پزشک رفته تا شاید او مرا راهنمایی نماید. وی در ادامه اظهاراتش با سایت اختصاصی باشگاه منچستر سیتی می گوید: فکر می کنم بعد از حضوری یک ونیم ساله در شهر منچستر، هنوز نتوانسته ام، خود را با شرایط این جا وفق دهم و این عمده ترین مشکل من در این شهر است، حتی آنکه هر وقت خانواده ام هم برای دیدار با من به این جا می آیند، زود از وضعیت این شهر خسته شده و ترجیح می دهند به ایتالیا بازگردند و من هم با تنهایی نتوانسته ام کنار آمده، زیرا همبازی هایم هم هیچ وقت سراغی از من نگرفته و هیچ کدام احوالی از من نمی پرسند و فکر می کنم من تمام مشکلات بیرونی از باشگاه را در تمرینات و یا مسابقات با خود حمل می کنم و اگر بخواهم فوتبالم را در این جا ادامه دهم باید فکری برای آینده ام بکنم، حتی آنکه در بیشتر میادین وقتی همراه با منچستر سیتی به میدان می روم با شعارهای زشتی علیه خودم روبه رو می شوم و این مشکلات را نمی توانم به تنهایی حل کنم و اگر شرایط بدین وضع ادامه یابد، ترجیح می دهم تا قراردادم را فسخ کرده و برای رهایی از این همه بار روحی راهی ایتالیا شوم، زیرا وقتی هم با دکتر روانپزشک صحبت کردم، او تلویحاً به این سؤال من پاسخ مثبت داد.

«ماریو بالوتی» در ادامه گفت: من خوشحال هستم، «کارلوس ته وز» مهاجم آرژانتینی ما پس از ماهها قهر و دوری از باشگاه به جمع ما افزوده شده، زیرا او تنها بازیکنی است که هر از چند وقت یکبار احوالی از من پرسیده و به خانه ام سری می زند و شاید حالا با آمدن وی بعضی از مشکلات تنهایی من حل شود و این مشکلات روحی و روانی دست از سرم بردارد.

جالب اینکه «کارلوس ته وز» مهاجم دوباره بازگشته منچستر سیتی نیز در دوران اوج خود در این تیم همیشه از همین شرایط صحبت کرده بود، زیرا **همسر و دو دختر کوچک او هم نمی خواستند آرژانتین را ترک کرده و همراه با «کارلوس ته وز» راهی شهر منچستر شوند و شاید به همین خاطر بوده که این مهاجم ۲۸ ساله آرژانتینی سعی می کرد تا تنهایی خود را با سرزدن به «ماریو بالوتی» به طریقی پر کند** و حالا هم تنها دلخوشی اش برای بازگشت به این تیم سرزدن به رفیق ایتالیایی اش می باشد.

متأسفانه «ماریو بالوتی» ۲۱ ساله، آنقدر عصیانگر و نافرمان است که چندی قبل «چزاره پرندلی» سرمربی تیم ملی ایتالیا نیز به او هشدار داده که اگر دست از این اعمال برندارد، او را جهت حضور در بازیهای دور نهایی جام ملت های اروپا که سه ماه دیگر در لهستان و اوکراین برگزار خواهد شد، به اردوی تیم ملی ایتالیا دعوت نخواهد کرد.

«ماریو بالوتی» مهاجم منچستر سیتی که از زمان حضورش در فوتبال انگلیس، مرد همیشه خبرساز فوتبال جزیره بوده است، چندی قبل در بازی



منچستر سیتی ـ تاتنهام با لگد به صورت «اسکار پارک» هافبک ملی پوش تاتنهام زد که این مسأله اگر چه از دید داور بازی پنهان ماند، ولی تصاویر تلویزیونی این صحنه را به خوبی ضبط کرده و باعث شدند تا کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال انگلیس او را چهار جلسه از همراهی تیمش محروم نماید و به همین خاطر است که «چزاره پرندلی» چنین هشداری به این مهاجم سیه چرده غنایی الاصل داده است.

سرمربی تیم ملی ایتالیا درباره حضور بالوتی در ترکیب تیم ایتالیا در دوره نهایی بازیهای جام ملت های اروپا می گوید: باید دید که طی این چند ماه چه تغییراتی در اعمال و رفتار این بازیکن بوجود خواهد آمد، حتی آنکه من همیشه با «روبرتو مانچینی» مربی منچستر سیتی در ارتباط بوده و از نظرات وی درباره مسائل اخلاقی این بازیکن باخبر می شوم، ولی در نهایت باید ببینیم که در آینده چه پیش خواهد آمد و شرایط چگونه پیش می رود. وی در ادامه اظهاراتش می افزاید، از اینکه «بالوتی» یکی از بهترین مهاجمان کنونی فوتبال جهان است، حرفی نیست، ولی باید در نظر گرفت که ما برای قهرمانی به دور نهایی جام قدم خواهیم گذارد و دوست ندارم بازیکنانی در تیم ایتالیا حضور داشته باشند که با کارهای عجیب و ناخواسته خود از بازی اخراج شده و هم تیمی های خود را در شرایط سختی قرار دهند، زیرا همگان می دانند که یک اخراج ناخواسته چه لطماتی به تیم خواهد زد و من خوشبختانه چندین ماه فرصت دارم تا تصمیم نهایی خود را اتخاذ کنم.

«ماریو بالوتی» هم آرزو می کند که در فاصله چند ماه به آغاز بازیهای جام ملت های اروپا بر مشکلات روحی و روانی اش غلبه کرده تا همراه با ایتالیا راهی این بازیها شود. تیم ملی ایتالیا بعد از پیروزی در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان، دیگر نتوانست در میادین بین المللی افتخاری به دست آورد و حذف زودهنگام در بازیهای جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی برای آنان بسیار گران تمام شد تا جایی که تمام دست اندرکاران این تیم از سمت های خود کناره گیری کرده و حالا با امیدواری بسیاری راهی بازیهای تابستان آینده جام ملت های اروپا در اوکراین و لهستان خواهند شد. تیم لاجوردی پوش دیار چکمه ایی اروپا که چهار بار قهرمان جهان شده است و آخرین بار در سال ۲۰۰۰ تا فینال جام ملت های اروپا پیش رفته و در یک بازی ناباورانه در آخرین لحظات نتیجه را با شکست ۱ـ۲ در برابر فرانسه واگذار کرد، در این دوره با تیم های اسپانیا، ایرلند جنوبی و کرواسی همگروه می باشد و به همین خاطر سرمربی آنان نمی خواهد با انتخاب «ماریو بالوتی» دست به ریسک بزند.

بازیکنی که طی هجده ماه حضورش در منچستر سیتی سه بار با کارت قرمز داوران روبرو شده و این رکورد چیزی نیست که بشود به سادگی از کنارش گذشت.

سرمربی تیم ملی ایتالیا برای بازی چندی پیش تیمش در یک دیدار دوستانه مقابل آمریکا او را به اردوی تیم ملی دعوت نکرد و در این ارتباط گفت: مشکلات انضباطی «بالوتی» یکی از دغدغه های بزرگ فکری من است. وی در این ارتباط افزود: بازیکنان ملی پوش نباید با خطاهایی که روی آنان انجام می شود، عکس العمل نشان داده و خود را در معرض دید و غضب داور بازی قرار دهند، زیرا جریمه چنین اعمالی اخراج از میدان است و یک چنین اخراجی می تواند به بهای شکست تیم تمام شود.

سرمربی تیم ملی ایتالیا در پایان صحبت هایش می افزاید: «ماریو بالوتی» بازیکنی هیجان زده است که هر عملی را بلافاصله با عکس العمل پاسخ می دهد و این مسأله نمی تواند از دید داوران دور ماند و وقتی من می گویم، ما باید در اوج آماد گی راهی بازیهای جام شویم، و این مسأله شامل آماد گی های روحی و روانی هم می شود و منظورم این است که نمی خواهم بازیکنان تیم ایتالیا نسبت به خطاها عکس العمل نشان داده و از زمین اخراج شوند و تیم خود را به دردسر بیاندازند. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

یک شغل آبرومند برای داماد فریبکارش دست و پا کند، اما این آرزو نیز به بار نشست، چرا که فقط دو ماه پس از ازدواجشان «حسینی» را به خاطر اعتیاد اخراج کردند! از آن به بعد بود که کتایون از ما انتقام گرفت، او برای همیشه رفت و آمدش را با خانواده قطع کرد و با شوهرش که در یک کارخانه «سرایدار» بود، زندگی نکبت بارش را ادامه داد: در طی همه این سالها کتایون هرگز به من اجازه نداد یکبار هم با او همکلام شود، حتی ده سال قبل که شوهر نامردش از فرط مصرف مواد مخدر سنگکوب کرد و مرد نیز «کتی» نگذاشت ما که خانواده‌اش بودیم به دیدنش برویم، آخرین خبری که از او داشتم این بود که خودش در یک مدرسه غیرانتفاعی به عنوان معلم مشغول کار است، دختر یک بازاری ثروتمند که برادرش ـ یعنی من ـ نیز طی ۲۵ سال فعالیت اقتصادی، یک میلیارد شده بودم، معلم حق‌التحریری یک مدرسه بود!

***

به خانه که رسیدم ساعت ۴ صبح بود و دو فرزندم با اینکه متوجه بودند حالم دگرگون شده، اما نگذاشتم از ماجرا باخبر شوند. همانطور که به پدر و مادرم نیز حرفی نزدم. تنها کاری که کردم همین بود که قرارداد دلخواهم را با مرد آلمانی به ثبت برسانم و منتظر بمانم تا تجهیزات کارخانه‌ام توسط کشتی به ایران ارسال شود. پس از آن بود که شروع کردم به تحقیق در مورد «ممد کمال» خوشبختانه دوستان بانفوذی که داشتم کمکم کردند تا بتوانم با همان شماره پلاک ماشین ممد کمالی، همه چیز را در مورد او بفهمم، ممد کمالی به شغلی که همیشه آرزویش را داشت مشغول شده بود، او در یک دبیرستان تدریس می‌کرد و ظاهراً پس از مرگ مادرش، خانه‌ای را که از آن خدابیامرز به ارث رسیده بود بین دو برادر و یک خواهرش تقسیم کرده بود و بدون اینکه خودش یک ریال از ارثیه مادرش بردارد، در یک خانه اجاره‌ای در جاده ورامین ـ نزدیک محل کارش ـ زندگی می‌کرد، آنطور که من باخبر شده بودم «ممد کمالی» مانند یک درویش زندگی می‌کرد نه بچه داشت و نه هرگز ازدواج کرده بود و تمام درآمدش را نیز خرج تحصیل تعدادی از شاگردان بی‌بضاعتش می‌کرد: محمد که هر شب فاصله بین مدرسه و محل کارش را چند مسافر، میزد حتی کرایه‌ای که از مسافرها می‌گرفت نیز به یک خانواده فقیر می‌داد!

وقتی اینها را در مورد «ممد کمالی» شنیدم و زندگی‌اش را با خواهرم مقایسه کردم، به یک حقیقت تلخ رسیدم این ریاضتی که نصیب کتی و ممد کمالی شده بود، مسببش من بودم!

سه روز تمام از خانه بیرون نیامدم و حتی از اتاقم خارج نمی‌شدم با خودم فکر می‌کردم اگر از این فرصت استفاده نکنم، تا پایان عمر و مانند همه ۲۵ سال گذشته باید دچار عذاب وجدان باشم! اینطوری بود که سرانجام تصمیم خود را گرفتم و یک نقشه کشیدم که فقط همسرم کمکم می‌کرد «زیبا» هم به سراغ کتایون رفت و هم ممد کمال را پیدا کرد و جداجدا به آنها فقط یک جمله گفت: «کامران داره می‌میره نفسهای آخر رو می‌کشه و تنها چیزی که می‌خواد اینه که تو رو ببینه!»

انگار خدا دوستم داشت که هر دویشان هنوز آنقدر بامعرفت بودند که آخرین درخواست یک رو به مرگ را اجابت کنند! به این ترتیب ممد کمالی و خواهرم [بی آنکه از حضور یکدیگر باخبر باشند] به دیدن من آمدند و فقط موقعی فهمیدند ماجرا چیست، که با هم روبرو شدند! من که دیدم هر دویشان قصد بیرون رفتن از خانه‌ام را دارند، قرآن را از روی میز برداشتم و جلویشان گذاشتم و گفتم: «به این قرآن قسمتون می‌دم فقط دو دقیقه به حرفهام گوش کنین...»! هر دو که ساکت شدند ادامه دادم: «فکر می‌کنین لازم باشه بگم می‌دونم خطا کردم؟ فکر می‌کنین لازمه بگم باعث سرنوشت تلخ شما من هستم...؟ همه اینها رو می‌دونم... اما شاید شما ندانید من در این ۲۵ سال چه رنجی کشیدم و چه عذاب وجدانی را تحمل کردم! اما انگار قسمت این بود که من یک فرصت برای جبران پیدا کنم، اینکه وسط بیابون گیر «زورگیرها» بیفتم و «عدل» بزنه «ممد کمال» برسه او نجا و علیرغم اینکه از من متنفره، دلش به حالم بسوزه و نجاتم بده و.... و بعد از طریق پلاک ماشینش او را پیدا کنم و... همه اینها کار تقدیره...، من می‌دونم چه کثافتی هستم، اما فقط خدا می‌دونه در این سالها چقدر اشک ریختم و چه شبهایی که به درگاه خدا توبه کردم و... و حالا که خدا منو بخشیده، شما دو تا اینجا هستین... از تون انتظار ندارم منو ببخشین، که حق دارین روی «پل صراط» هم از من نگذرین! ولی لااقل از همدیگه نگذرین، از من متنفر باشین... بهتون قول می‌دم هرگز نیام سراغتون اصلاً مثل همه این ۲۵ سال فکر کنین من مردم اما... اما خواهش می‌کنم از تون که...[دیگر نتوانستم جلوی هجوم بغضم را بگیرم و هق هق کنان ادامه دادم] اما خواهش می‌کنم به خاطر آشغالی مثل من، زندگی‌تون بیشتر از این به خودتون زهر نکنین!

اینها را گفتم و موقعی که پای هر دویشان سست شد از اتاق خارج شدم و به زیبا و فرزندانم نیز گفتم مزاحمشان نشوند!

کتایون و کامران ساعت ۶ بعد از ظهر داخل اتاق شدند و فقط حرف زدنشان به گوشم می‌رسید و... اما ساعت ۳ صبح وقتی صدای خنده‌شان را شنیدم نماز شکر را به جا آوردم...

***

حالا ممد کمال و کتایون زیر یک سقف زندگی می‌کنند و خوشبخت هستند. تنها شرطی که آنها برایم گذاشتند این بود که هیچ کمکی را از من قبول نکنند، نه ماشین و نه خانه و نه پول و... و فقط با التماس زیاد راضیشان کردم یک مدرسه غیرانتفاعی را به عنوان کادوی ازدواج تقدیمشان کنم!

آری... این روزها من نیز ـ پس از ۲۵ سال ـ طعم خوشبختی را چشیدم.

■

ترازو

امیر پرندک

چرا حقوق نمی‌دهند

کارگران نساجی ۳ قائم‌شهر چند ماهی است حقوق دریافت نکرده‌اند. آنها بیش از سایر مردم دچار مشکلات و گرفتاری‌های اقتصادی هستند.

ضروری است مسؤولان مربوطه به معیشت این گروه از جامعه به ویژه کارگران نساجی ۳ قائم‌شهر توجه بیشتری کنند!

مسعود ذوالفقاری خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

ابتکار یک معلم

مسؤول ترویج خدمات کشاورزی آبدان گفت: بیش از ۷۰ درصد محصولات کشاورزی به ویژه گوجه‌فرنگی بر اثر سرمای اخیر خسارت دید.

قاسم مجیدی معلم آبدانی در کاری ابتکاری با دانش آموزان خود شب‌نشینی و تلاوت قرآن مجید برپا کرده است. این کار موجب افزایش کیفیت یادگیری بچه‌های کلاسش شده است. کلاس او در شهرستان دیر نمونه شده است.

رضا محمدی خبرنگار اطلاعات هفتگی

تأمین سوخت زمستانی با مشقت

جنوب شهرستان نفت‌خیز گچساران عشایرنشین است گوشه و کنار این منطقه چاه نفت است!

عشایر منطقه دریلا برای تأمین علوفه و سوخت زمستانی خود دچار مشکلند. آنها باید تا شهر بویراحمد ۲۰۰ کیلومتر راه طی کنند تا سوخت زمستانی خود را تأمین کنند. این در حالی است که لوله نفت از کنار آنها می‌گذرد. متأسفانه خشکسالی وضعیت منطقه را خشک کرده است. علوفه وجود ندارد و تأمین آن بسیار سخت است. عشایر این منطقه از مسؤولان تقاضا دارند امکانات لازم برای تهیه علوفه و سوخت زمستانی برای آنها فراهم شود!

خبرنگار اطلاعات هفتگی

پابرجایی موانع بانکی برای وام

بانک‌های استان فارس مثل گذشته همچنان متقاضیان وام را سر می‌دوانند و از آنها انواع و اقسام ضمانت‌ها را می‌خواهند! از قرار معلوم هنوز قوانین جدید در مورد ارائه ضامن و دریافت آسان تسهیلات بانکی به بانک‌های استان فارس به ویژه شهر شیراز نرسیده است. جالب اینکه مدیران بانکها نیز اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند! خواسته متقاضیان وام در شیراز رفع مشکلات بانکی برای دریافت وام است.

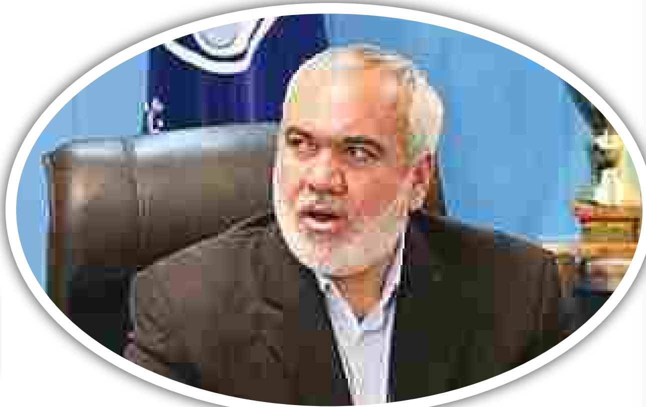
رستمی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

تشویق بعد از انتقاد، مانند درخشیدن آفتاب بعد از باران است

● گوته

فتح‌الله زاده:

می‌روم تا فضا برای حضور قریب فراهم شود



حاجی استقلالی هنوز هم به کادر فنی‌اش اعتقاد دارد و مطمئن است که با مظلومی به موفقیت خواهد رسید. از سویی دل پری نیز از برخی دوستان سابقش دارد. با هم حرفهای وی را مرور می‌کنیم:

احساسی حرف نزده‌ام

من همچنان بر روی حرفی که پس از بازی تیمهای استقلال و الغرافه زدم هستم و اینطور نیست که من از روی احساسات گفته باشم که ما باید با دو مهاجم در زمین خود مقابل الجزیره بازی می کردیم. من این حرف را بر اساس ۳۰ سال حضورم در باشگاه‌ها و ۱۰ سال مدیریت باشگاه بزرگی مثل استقلال زده‌ام. من حتی اعتقاد دارم پس از آنکه گل تساوی را زدیم باید برای دقایقی بازی را آرام می کردیم و با استراتژی و برنامه دقیق تری به دروازه الجزیره حمله می کردیم. این شتابزدگی و احساسی بازی کردن باعث شد که ما در مجموع جریان بازی از ۲۰ موقعیت خود فقط یک گل بزنیم و آنها از ۳ موقعیتی که به دست آوردند موفق شوند دو گل بزنند به طوریکه بازیکنان ما روی صحنه گل دوم غافلگیر شوند.

مظلومی هم به این نتیجه رسیده!

من فکر می کنم که خود مظلومی نیز در حال حاضر به این باور رسیده که ما در آزادی نباید با حمایت هوادارانی که پشت سر خود داشتیم با یک مهاجم مقابل الجزیره بازی می کردیم و حتی می توانستیم این تیم را شکست داده و یا حداقل مقابل آن مساوی می کردیم. من بابت این موضوع خوشحالم که مظلومی جزو مربیانی است که انتقاد پذیر است. اگر قرار است که مدیر عامل باشگاه سوال و یا انتقاد نکند پس چه کسی باید این کار را انجام دهد؟ متاسفانه این انتقاد من را برخی‌ها که منافعشان در باشگاه استقلال قطع شده در بعضی از رسانه‌ها به عنوان اختلاف مدیر عامل باشگاه با سرمربی مطرح کرده‌اند.

حذف هم شویم مظلومی می‌ماند

حتی اگر اعضای هیئت مدیره باشگاه نیز پس از باخت به الجزیره می گفتند مظلومی را عوض کن با صراحت مخالفت خود را با این موضوع اعلام می کردم. الان هم که به آنهایی که منافعشان در باشگاه استقلال قطع شده و می‌خواهند انتقاد ما را اختلاف نشان دهند می گویم که حتی اگر از رقابتهای لیگ قهرمانان آسیا نیز حذف بشویم من همچنان تا پایان لیگ به حمایت خود از مظلومی ادامه خواهم داد.

آنهایی که شعار می‌دادند تماشاگر واقعی نیستند این دسته از تماشاگران استقلالی واقعی نیستند و حتی قلعه نویی را نیز دوست ندارند چون با شعارهایی که می‌دهند ذهن هواداران تراکتورسازی را نسبت به وی خراب می کنند. من به جرات می گویم که آنها با یک برنامه از پیش تعیین شده با طرح این شعارها می‌خواهند قلعه نویی را از چشم هواداران تراکتورسازی بیندازند تا با حاشیه‌هایی که ایجاد می کنند او با تیم تراکتورسازی موفق به کسب سهمیه لیگ قهرمانان آسیا نشده و از طرف دیگر استقلال را نیز به حاشیه ببرند.

بعید می‌دانم کار نزدیکان قلعه نویی باشد

بعید می‌دانم شعارها کار طرفداران قلعه نویی باشد اما بر فرض اگر آنها این شعارها را بدهند به دلایلی که گفتم کارشان به هیچ وجه درست نیست. آنها باید با چه منطقی این کار را انجام دهند؟ اگر قرار باشد که قلعه نویی را به استقلال بیاوریم باید در تیم خود نتیجه گرفته و کارنامه خوبی داشته باشد.

قدم قریب روی چشم من

تیم من قهرمان جام حذفی شده، در لیگ برتر جزو مدعیان اصلی قهرمانی است و در لیگ قهرمانان آسیا نیز دو تیم قدرتمند ذوب آهن و الاتفاق را حذف کرده و در مرحله گروهی این رقابتها نیز بد نتیجه نگرفته است ضمن اینکه کمپ باشگاه استقلال را نیز ساخته‌ام، آیا این کارها به این معنی است که من یک مدیر موفق نبوده ام و باید بروم؟ پس چرا در برخی از رسانه‌ها مطالبی را مطرح می کنند مبنی بر اینکه صدای پای قریب می آید؟ این افراد کسانی هستند که در باشگاه استقلال به دنبال منافع هستند و اگر نه قدم آقای قریب روی چشمان من. من را از چه چیزی می ترسانند؟ من که چسبیده به باشگاه استقلال نیستم. هر وقت به استقلال آمدم زمانی بوده که این تیم به نابودی کشیده شده بود و کارنامه کاری من در این خصوص نیز مشخص است؟ قریب از دوستان من است و من خوشحال می شوم که فردی مثل قریب بیاید و امور باشگاه استقلال را بدست بگیرد، او جزء خانواده استقلال است و با همه وجودم به چنین فردی کمک خواهم کرد.

دو بازیکن جو سازی می کنند

بازیکنان استقلال به خاطر پول بازی نمی کنند بلکه تعصب خاصی بروی پیراهنی که بر تن کرده‌اند دارند، به غیر از دو بازیکن که ما آنها را شناسایی کرده‌ایم بقیه بازیکنان در این خصوص اعتراضی نداشته‌اند، مطمئن باشید پس از بازی با تیم مس سرچشمه این دو بازیکن را فراخوانده و با آنها برخورد منطقی خواهیم کرد چون اجازه نمی‌دهیم که در شرایط حساس فعلی بازیکنی آرامش تیم را به هم بزند. قطعا با شنیدن حرفهای این دو بازیکن آنها را توجیه خواهیم کرد.

خوب پول داده‌ایم

ما نیز مطالبات مالی برخی از بازیکنان را که از فصل قبل طلبکار بوده‌اند پرداخت کردیم که با احتساب پولی که مربوط به این فصل به آنها پرداخت شده به جرات می گویم که ۶۵ درصد پرداخت مالی داشته ایم اما بدون احتساب پرداخت مطالبات فصل قبل بازیکنان، به طور میانگین ۳۵ درصد از قرارداد مالی بازیکنان را که مربوط به این فصل می‌شود را پرداخت کرده‌ایم ضمن اینکه به غیر از پاداش قهرمانی در جام حذفی کلیه پاداشهای آنها را نیز داده‌ایم. با احتساب این پرداختها نسبت به خیلی از تیمهای حاضر در رقابتهای لیگ برتر شرایط بهتری داریم. اگر می‌بینید که پاداش قهرمانی در جام حذفی را پرداخت نکرده‌ایم به این دلیل است که می‌خواهیم پاداش قهرمانی را در مراسم جشن قهرمانی باشگاه استقلال در رقابتهای جام حذفی بدهیم که متاسفانه به دلیل فشردگی بازیهای لیگ و لیگ قهرمانان آسیا این فرصت را بدست نیاورده‌ایم اما به زودی این کار را خواهیم کرد.

دو و نیم میلیارد پول می خواهیم

ما تا پایان فصل دو و نیم میلیارد تومان نیاز داریم تا با همه بازیکنان و کادر فنی به طور کامل تسویه حساب کنیم که یک و نیم میلیارد از این پول طبق توافقی که با وزارت ورزش و جوانان داشته‌ایم با مساعدت وزیر ورزش و جوانان در اختیار ما قرار خواهد گرفت و در هیئت مدیره باشگاه نیز راهکارهایی را در نظر گرفته‌ایم که تا پایان رقابتهای لیگ برتر یک میلیارد تومان دیگر را نیز فراهم کنیم که در این خصوص همه اعضای هیئت مدیره بویژه رسولی نژاد تلاش زیادی می کنند. ■

امیر قلعه نویی:

به‌خاطر آدم‌های کوچک به فتح‌الله‌زاده زنگ نزدم

گفت‌وگو از: میثم رحمانی

تیم تراکتورسازی تبریز با مربیگری قلعه نویی هم اکنون در رده دوم جدول حضور دارد. در همین حال شایعاتی پیرامون بازگشت امیر قلعه نویی به استقلال و اختلافات او با برخی از بازیکنان این تیم طی روزهای گذشته در رسانه‌ها مطرح شد. قلعه نویی در گفت و گوی تفصیلی درباره این موارد صحبت کرد.

*** تعطیلات نوروز چطور بود؟**

ما که تعطیلات نداشتیم و از پنجم فروردین صبح و بعدازظهر تمرین می کردیم. مشکلات مالی، کمی برای ما دردسر ساز شد زیرا بازیکنان ما امسال کمترین درصدها را گرفتند و ما هم سعی کردیم در این ۵ ماه مسئله را باز نکنیم. آقایان جعفری و پورجمشیدیان به همراه سردار آجورلو در تلاش هستند مشکلات را حل کنند اما من عادت ندارم مسائل را بزرگ کنم و در این مدت بچه‌ها همت کردند و خدا نیز به ما نیز کمک کرد که در بازی با سایپا پیروز شویم و سپاهان را شکست دهیم و به جدول برگردیم.

*** از قول شما نقل شده که شما در یک کنسرت به مردم آذربایجان قول قهرمانی دادید.**

اول اینکه من قول قهرمانی ندادم چون همه چیز دست خداست. من گفتم اگر به لطف خدا و اهل بیت قهرمان شدیم آقای شهریاری (خواننده معروف آذری) یک جشن بزرگ بگیرند. البته مردم به ما لطف دارند و هر جا که می رویم از ما سؤال می پرسند. وظیفه ما هم به عنوان یک الگو این است که با سعه صدر پاسخ همه را بدهیم.

*** فتح‌الله‌زاده در گفت‌وگویی اشاره کرد که هیچ صحبتی بین شما و ایشان برای بازگشت به استقلال نشده و حتی شما عید را هم تبریک نگفته‌اید.**

من از همین طریق عید را به آقای فتح‌الله‌زاده تبریک می گویم و برایش آرزوی سلامتی دارم. ما هر چند وقت یک بار با هم صحبت می کنیم اما آنهایی که این شایعات را مطرح می کنند، آدم‌های کوچکی هستند. این افراد چون قوی نیستند، خودشان را به برخی‌ها وصل می کنند و این حرف‌های «چرت» را به مردم تحویل می دهند. اگر توکل انسان به خدا باشد، نیازی به این صحبت‌ها نیست. اتفاقا به خاطر همین بحث‌ها بود که چند وقتی با فتح‌الله‌زاده در ارتباط نبودم. وظیفه‌ام بود که به ایشان زنگ بزنم چون به آقایان نیک‌نفس، هیبدی، پورمند، ساکت، قریب، اولیایی، پورسینا، جعفری و خیلی‌های دیگر زنگ زدم و عید را تبریک گفتم اما چون همین آدم‌های کوچک حرف در می آورند این کار را نکردم.

*** منظورتان چه کسانی است؟**

اینها دشمن‌های ما هستند. همه امیر قلعه‌نویی را می‌شناسند، می‌توانید از آقای ساکت بپرسید که وقتی قلعه‌نویی حرف بزند، یعنی چه؟ همان زمانی که سقف قرارداد را رعایت نکردم، علناً گفتم که سقف را رعایت نکردم. پای حرفم هم ایستادم. حتی در تلویزیون هم این حرف را زدم. مثل بعضی‌ها نبودم که بگویم سقف را رعایت کردم و این کار را انجام نداده باشم. من دروغ نگفتم و شاید خیلی جاها ضرر هم کرده باشم. در همان جلسه در حضور آقایان تاج، عزیز محمدی، جعفری حرفم را زدم. چون توکلم به خداست. برخی‌ها به دنبال این هستند که شاید در زمین نتیجه نگیرند و بیرون از زمین این کارها را انجام دهند.

*** بیشتر توضیح می‌دهید؟**

آقایان یک روز شایعه می کنند که من سرمربی ذوب آهن شدم و یک روز این حرف‌ها را می زنند. آنها بدانند که من می‌دانم چه کسانی هستند. می‌دانم که ماه به ماه به کارت آنها چه پول‌هایی ریخته می‌شود. همین ۵، ۴ آدم برای ما سناریو درست می کنند اما توکل من به خداست. امام هادی می‌فرماید: «انسان‌ها در دنیا با اموال سر و کار دارند اما در آخرت با اعمال» هر کس باید جوابگوی اعمالش باشد. روز بازی استقلال و تراکتورسازی آن گونه جوسازی کردند و می‌دانم که همان آدم‌ها چه مصاحبه‌هایی را با هماهنگی روی سایت می‌فرستند. تراکتورسازی نتایج خوبی گرفته و من هم از بازیکنانم تشکر می کنم و انصافا فتح الله زاده درست گفته که آنها می‌خواهند شرایط تراکتورسازی را هم بر هم بزنند. من روی تیمم تمرکز می کنم که حرف و حدیث به وجود نیاید.

*** با همه این حرف‌ها مگر اشکالی دارد که شما تیم فصل آینده خود را مشخص کنید؟**

یکی دو روز پیش دوستان گفتند که آقای جعفری با ۲،۳ مربی برای فصل آینده تراکتورسازی صحبت کرده است. بعد از من پرسیدند ناراحت نیستی گفتم نه چرا باید ناراحت باشم. زمانی می گفتند قرار است **مک لارن** سرمربی تیم ملی انگلیس پس از **اریکسون** باشد. مگر چه اشکالی دارد؟ زمانی که در لورکوزن بودم برخی از بازیکنان فصل بعد این تیم حتی کت و شلوار تیم آینده خود را پرو می کردند. آقای جعفری حق دارد با مربیان صحبت کند چون شاید ایشان اهداف بزرگتری در سر دارد که قلعه‌نویی نمی تواند از آن لحاظ کمک کند. تا زمانی که هستم تا پای جان کار می کنم و پس از آن به عنوان یک دوست در خدمت‌شان خواهم بود. حداقل آقایان آجورلو و ساکت شاهد هستند که حرف من نیازی به امضا ندارد و با وجود اینکه تیم‌های دیگر به من دو برابر پول می‌دادند اما روی حرفم ایستادم چون توکلم به خدا است. آدم‌های کوچک وقتی توکل ندارند به این کارها متوسل می‌شوند.

*** شایعاتی پیرامون اینکه شما از طریق علی پروین به مهدی رحمتی پیغام دادید که فصل آینده در استقلال حضور ندارد، مطرح شده است.**

خود آقای پروین حضور دارند و می‌توانید از ایشان سؤال کنید. من ایشان را ۳۰ ثانیه در مراسم اربعین سید و سالار شهیدان دیدم و تلفنی هم با ایشان صحبت نکردم. در مراسم ما آنقدر جمعیت حضور داشت که اصلا فرصت حرف زدن نبود، چه برسد به اینکه در حضور آن همه دوربین بخواهیم از این حرف‌ها بزنیم اما این را بدانید من زمانی که به استقلال آمدم ۱۱، ۱۲ بازیکن را به خاطر مسائل فنی و تفکراتم جا به جا کردم حالا به من می گویند که پیغام داده‌اند در استقلال نباشند. همه اخلاق من را می‌دانند.

*** یعنی بحث بازگشت به استقلال که در این روزها مطرح شده شایعه است؟**

فتح الله زاده به عنوان اولین شخص اجرایی در استقلال موضع خود را گفته و همه این مسائل سناریو است. همانطور که گفتم آن ۴ آدم را می‌شناسم که به یک خواننده می گویند علیه من مصاحبه کند و مصاحبه‌های مختلف برای من تنظیم می کنند.

*** حرفی باقی نمانده؟**

از مردم خوب آذربایجان، بازیکنان و دوستانی که در حال تلاش برای تراکتورسازی هستند تشکر می کنم و امیدوارم لطف و عنایت خدا طوری شامل حال ما شود که شرمنده مردم نباشم. ■

سرودهای اشتباه؛ از امامعلی حبیبی تا تیرانداز قزاق

مسئولان ورزش کویت از پخش اشتباه سرود ملی قزاقستان در رقابت‌های تیراندازی عذرخواهی کرده‌اند. آن‌ها هنگام اعطای مدال به ورزشکار قزاق که به مدال طلای مسابقات تیراندازی زنان دست یافته بود، ترانه‌ای از فیلم کمدی بورات را پخش کرده بودند. این فیلم کمدی که شش سال پیش در آمریکا ساخته شد، قزاقستان را کشوری عقب‌مانده معرفی کرده بود. پخش این فیلم در قزاقستان ممنوع است. مربی تیم ملی تیراندازی قزاقستان در این باره گفت که مسئولان برنامه، این سرود ملی جعلی را از اینترنت دانلود کرده بودند. نسخه اشتباه، ساخته ساشا برون کوهن در فیلم بورات است. در جریان این رقابت‌ها سرود ملی صربستان نیز به اشتباه پخش شد.

اما این‌ها فقط دو نمونه از اشتباهاتی است که در رویدادهای ورزشی هنگام نواختن سرود ملی کشورها رخ می‌دهد و تاریخ ورزش پر از اشتباهات مشابه است که اغلب نیز سهوی بوده. سهل انگاری مقامات میزبان و مسئولین برگزاری رقابت‌ها، عمده‌ترین دلیل پخش اشتباه سرود ملی کشورهای مختلف به شمار می‌رود. در ادامه این گزارش به مواردی دیگر از اشتباهات پرشمار برگزارکنندگان رقابت‌های ورزشی در پخش سرود ملی کشورهای مختلف اشاره شده است.

ماجرای امامعلی حبیبی

سال ۱۹۶۲ در مسابقات جهانی تولیدو، امامعلی حبیبی در وزن ۷۸ کیلوگرم بر خوان فلورس از مکزیک و جیمز فرگوسن آمریکایی غلبه کرد. سپس با ضربه فنی از سد اسماعیل اوغان از ترکیه گذشت. میخاییل بک مورزوف از شوروی و پتکو درمنچی یف از بلغارستان نیز مقابل ببر مازندران تسلیم شدند تا او پس از دو طلای جهانی و یک طلای المپیک، در اوج آمادگی و با فاصله‌ای چشمگیر نسبت به حریفانش مجدداً حرف اول دنیای کشتی را بزند. وقتی روی سکوی قهرمانی ایستاد و مدال را به گردنش انداختند، نمایندگان بلغارستان و آمریکا روی سکوی دوم و سوم، مانند تماشاگران آمریکایی به احترام سرود ملی که در حال نواخته شدن بود ایستادند؛ اما حبیبی که سرود به گوشش ناآشنا بود از روی سکو پرید پایین. پس از اعتراض حبیب‌الله بلور سرمربی تیم ملی و مسئولین تیم ملی ایران، مشخص شد که مسئولین ورزشگاه به اشتباه، صفحه مربوط به سرود عراق را پخش کرده‌اند. آن‌ها عذرخواهی کردند و حبیبی دوباره روی سکو رفت تا این بار سرود ملی ایران پخش شود.

سرود شاهنشاهی یا جمهوری اسلامی

در سال‌های ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰ در چند رقابت‌های بین‌المللی، پخش سرود شاهنشاهی برای مدال آوران ایرانی دردسرساز شد. با توجه به جو انقلابی آن روزها، ورزشکاران هراسان بودند که هنگام بازگشت به ایران با انگ «طاغوتی» استقبال شوند. مقامات میزبان اما بی اطلاع از حساسیت موضوع، در رقابت‌های مختلف سرود رژیم سابق را می‌نواختند.

این ماجرا در رقابت‌های بوکس ارتش‌های جهان تا آستانه ایجاد درگیری فیزیکی پیش رفت. بوکسور ایرانی که قهرمان شده بود برای نشان دادن همراهی اش با انقلاب مردم، از روی سکو فریاد الله اکبر و خمینی رهبر سر داد!

سرود تایوان به جای چین

ارکستر کشور گرانادا که جزیره‌ای در دریای کارائیب است، فوریه ۲۰۰۷ در مراسم افتتاحیه استادیوم کریکت که هزینه احداث آن را جمهوری خلق چین پرداخته بود، اشتباهی مرتکب شدند که عصبانیت شدید مهمانان بلندپایه چینی را در پی داشت. آن‌ها در مقابل مقامات این کشور به جای سرود ملی چین، سرود تایوان را نواختند! وقتی سفیر چین و سایر مقامات چینی که بانی احداث این استادیوم بودند، سرود تایوان را به جای سرود چین شنیدند بی اندازه خشمگین شدند.

چین از سال ۱۹۴۹ پایان جنگ داخلی، جزیره تایوان را به عنوان یاغی تلقی می‌کند. کیت میچل، نخست وزیر گرانادا ناگزیر شد رسماً از پکن عذرخواهی کند و قول بدهد که تحقیقات جدی در این مورد انجام گیرد. گرانادایی‌ها در حالی سرود تایوان را نواختند که سال ۲۰۰۵ روابط دیپلماتیک خود با تایوان را با این انگیزه قطع کرده بودند که روابط خود با چین را مستحکم کنند!

لیتوانی یا لتونی؟

سال ۲۰۰۸ در دیدار دوستانه تیم‌های ملی جمهوری چک و لیتوانی در پراگ، سرود کشور میهمان به اشتباه پخش شد. علاوه بر این گوینده ورزشگاه شهر پراگ، اسم تیم میهمان را به جای لیتوانی، لتونی اعلام کرد. هنگام پخش اشتباه سرود، بازیکنان لیتوانی با تکان دادن سر و دست، نسبت به سرودی که جمعیت به احترام آن ایستاده بودند، واکنش نشان دادند. واسلاو تیچی مدیر روابط عمومی فدراسیون فوتبال جمهوری چک مسئولیت این اشتباه را پذیرفت و برای عذرخواهی از لیتوانیایی‌ها اعلام کرد در پایان همان ماه از سمت خود کناره گیری خواهد کرد.

فوتبال عراق و کره شمالی

سال ۲۰۰۷ در ورزشگاه راجامانگالای تایلند، اشتباه در پخش سرود ملی عراق باعث اعتراض شدید این تیم شد. در حالی که بازیکنان عراقی با گذاشتن دست بر روی سینه، به سمت پرچم خود ایستاده بودند تا سرود ملی کشورشان قبل از بازی با کره شمالی را بشنوند، سرود دیگری پخش شد. بازیکنان عراق در وسط مراسم فریاد می‌زدند: «این سرود ملی ما نیست.»

آن‌ها معترضانه می‌پرسیدند: این سرود را از کجا آورده‌اید؟ بر اثر اعتراض و پیگیری آن‌ها سرود ملی این کشور پیدا شد تا بین دو نیمه و در میان تشویق شدید تماشاگران مجدداً پخش شود. اشتباه اما از جانب خود عراقی‌ها بود که به جای لوح فشرده سرود ملی شان، CD دیگری را در اختیار میزبان قرار داده بودند.

سرود برزیل در اصفهان

در دیدار دوستانه تیم‌های ملی فوتسال ایران و برزیل که اسفند ۱۳۸۹ در اصفهان برگزار شد، یک موزیک به جای سرود ملی برزیل پخش شد. بازیکنان برزیل نیز با تکان دادن دست، این خطا را یادآوری کردند. مسئولین سالن پیروزی اصفهان بلافاصله متوجه اشتباه خود شدند. آن‌ها پس از پخش سرود جمهوری اسلامی، مجدداً سرود برزیل را این بار بدون اشتباه-پخش کردند. ایران در آن بازی ۴ بر ۳ از برزیل شکست خورد.

جبران اشتباه با اشتباه بزرگ‌تر!

سال ۲۰۰۷ در مسابقات جهانی کشتی فرنگی به میزبانی باکو، مدال طلای ۷۴ کیلوگرم نصیب یاوور یاناکی یف از بلغارستان شد. وقتی او روی سکوی قهرمانی ایستاد و پرچم کشورهای نفرات اول تا سوم برافراشته شدند، سرودی اشتباه به جای سرود بلغارستان پخش شد. او بلافاصله از روی سکو پایین پرید و اعتراض کرد. دقایقی بعد، مجدداً روی سکو برگشت اما این بار هم سرود دیگری پخش شد. والنتین یوردانف رییس فدراسیون کشتی بلغارستان به شدت عصبانی بود. اما از او عصبانی تر رافائل مارتینتی رییس فیلا بود. او می‌گفت چنین اشتباهی در رقابت‌های جهانی غیر قابل بخشش است. سرانجام نیز سرود اصلی بلغارها پخش نشد و یاناکی یف با گرفتن مدال و حکم قهرمانی اش، با عصبانیت از روی سکو پایین آمد.

سرود فیفا به جای سرود ملی

گاهی اوقات پخش اشتباه سرودها آگاهانه بوده است. مثلاً در مرحله اول از رقابت‌های مقدماتی فوتبال المپیک بانوان، در دیدار تیم‌های ایران و اردن، سرود فیفا به جای سرود ایران پخش شد. مسئول رقابت‌ها به فرزانه لواسانی سرپرست ایران گفته بود که به دلیل بارش باران و خیس شدن لوح فشرده، سرود ملی ایران قابل پخش نیست و به جای آن سرود فیفا پخش خواهد شد. اعتراض ایران باعث شد ناظر فیفا تصمیم بگیرد که سرود اردن هم پخش نشود. او دستور پخش سرود فیفا به جای سرود ملی هر دو کشور را داد. ■

بکهام کلکسیون ماشینهای خود را می‌فروشد



این بازیکن مشهور فوتبال که در حال حاضر در تیم گلکسی لس آنجلس بازی می کند تصمیم دارد گاراژ ماشینهای خود واقع در کاخ باکینگهام انگلستان را خالی کند. او و همسرش ویکتوریا در سال ۱۹۹۹ این گاراژ و ماشینها را خریدند اما در حال حاضر آنها بطور تمام وقت در آمریکا زندگی می کنند و به همین دلیل به ندرت می توانند از این ماشینها استفاده کنند. لامبورگینی ۱۷۰ هزار دلاری دیوید بکهام، دو اتومبیل بنتلی، یک بی ام و ۶۴۵، یک رنج رور اسپرت از جمله ماشینهایی هستند که فروخته خواهند شد. علاوه بر اینها سه موتور سیکلت هارلی دیویدسون نیز فروخته می‌شوند.

یک منبع خبری به روزنامه سان گفت: «کلکسیون دیوید بکهام واقعا جالب است و هر کدام از ماشینهای آن ارزش بسیار زیادی دارد. این اتومبیلها به ندرت مورد استفاده قرار گرفته اند و بخوبی از آنها نگهداری شده است. اما از آنجایی که دیوید به ندرت به انگلستان سفر می کند و حمل و نقل این ماشینها به آمریکا نیز عملی نیست، او تصمیم گرفته است آنها را بفروشد. ارزش کل این مجموعه اتومبیل، بیش از نیم میلیون دلار است.»

بازداشت یک ساعته اشجاری



حسن اشجاری بازیکن تیم فوتبال سپاهان که به دلیل سه اخطاره بودن نمی توانست در بازی با ملوان به میدان برود زمانی که قصد داشت تا به همراه بازیکنان به رختکن برود توسط ماموران نیروی انتظامی دستگیر شد.

ماجرا از این قرار است که ۴ سال قبل و زمانی که اشجاری بازیکن تیم ذوب آهن بود در بازی آنها با تیم پگاه درگیری فیزیکی در جایگاه ویژه به وجود می آید و سه بازیکن ذوب آهن با ماموران و برخی از هواداران درگیر می‌شوند.

در آن زمان حسن اشجاری با یکی از ماموران درگیری فیزیکی پیدا می کند که این درگیری باعث می‌شود تا دست این مامور شکسته شود. قضیه ختم به خیر می‌شود و وساطت مسئولان وقت ذوب آهن باعث می‌شود تا اتفاق خاصی برای اشجاری نیفتد. اما روز گذشته که اشجاری به همراه سپاهانی‌ها به انزلی رفته بود به دلیل شکایت شخصی آن مامور، بازداشت و به کلانتری منتقل می‌شود.

بر اساس اخبار رسیده از اصفهان با حضور محمدرضا رحیمی (مدیر عامل سپاهان) در کلانتری و همچنین پرداخت دیه‌ای مختصر توسط اشجاری پرونده این ماجرا بسته شد تا از این به بعد اشجاری مشکلی نداشته باشد.

برنامه‌های ورزشی سازمان تربیت بدنی ارتش



رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش طی نشست مطبوعاتی بهمراه مدیران نیروهای تابعه، فعالیت ها و برنامه‌های این سازمان به مناسبت گرامیداشت روز ارتش و حماسه آفرینی های نیروی زمینی و همچنین سالگرد شهادت امیر سپهبد صیاد شیرازی را اعلام کردند.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران، امیر سرتیپ مجد آرا با اشاره به برگزاری مسابقات و رویدادهای ورزشی متنوع در سطح یگان های تابعه ارتش در سراسر کشور، برگزاری دو صحرانوردی و دو با ویلچر جانبازان ارتش از مزار شهید صیاد شیرازی تا مرقد امام خمینی (ره) و نیز نثار گل به مزار شهدا در سراسر کشور بصورت همزمان، به توضیح و شرح این رویدادها پرداختند و در خاتمه با تاکید بر اهمیت ورزشهای کاربردی در آجا مانند پنجگانه نظامی و دریایی، تیراندازی، جهت یابی، چتربازی، قایقرانی و ورزشهای رزمی به مصاحبه خود پایان دادند.

گوارديولا به شکیرا: دست از سر پیکه بردار

مدتی است که شکیرا، نامزد جرارد پیکه مدافع باتجربه بارسلوناست و همین موضوع باعث شده تا پیکه و شکیرا یکی از جنجالی ترین زوج‌های فوتبالی در اسپانیا لقب بگیرند.

آشنایی پیکه و شکیرا به بعد از رقابتهای جام جهانی ۲۰۱۰ برمی گردد؛ البته در طول این مدت، فوتبال پیکه دچار فراز و نشیب‌هایی شده و خیلی‌ها معتقدند که آشنایی و نامزدی او با شکیرا، باعث شده تا فوتبالش دچار افت شود.

در طول این مدت پیکه بارها از ترکیب اصلی تیم گواردیولا کنار رفته و شنیده می‌شد که اختلافاتی میان این شاگرد و مربی وجود دارد. با وجودی که رابطه پیکه و شکیرا باعث شد تا نام باشگاه بارسلونا هم بیش از پیش در میان کسانی که کمتر فوتبال را دوست دارند، بر سر زبان‌ها بیفتد، اما گواردیولا چندان موافق این موضوع نیست.

طبق گزارشی که در هفته‌های اخیر در رسانه‌های اسپانیایی بازتاب یافته و به گزارش سایت فانیک، حتی شنیده می‌شد که شرط تمدید گواردیولا برای تمدید قراردادش با بارسا، فروش جرارد پیکه است. وا و اعلام کرد بود که اگر سران بارسا پیکه را نفروشند، او قراردادش را تمدید نخواهد کرد. طبق صحبتهای گواردیولا، شکیرا، عامل اصلی پرت شدن حواس پیکه است.

اگر این روند ادامه یابد، چندان بعید به نظر نمی‌رسد که در ماه‌های آتی اخباری در مورد برهم خوردن رابطه این دو زوج جوان را بشنویم تا در امی شبیه به جدایی الکس رودریگس، ستاره نیویورک یانکیس از کامرون دیاز را به خاطر دستور مربی تیمش، در مورد پیکه و شکیرا هم بشنویم.

پیامک مشکوک به مدافع سابق تیم ملی



همه چیز از یک تماس مشکوک آغاز شد. یک شماره اعتباری که البته مسلما بی‌نام هم هست. در واقع تماس یک پیام کوتاه بود با باسابقه‌ترین فوتبالیست لیگ برتر که مضمون آشنایی داشت.

یک پیشنهاد چند میلیونی برای یک تغییر نتیجه بازی‌های پیش روی صبا، تیمی که سهراب کاپیتان آن است. بختیاری‌زاده می گوید: «یک اس ام اس غریبه بود. من به تازگی از شماره‌ای استفاده می کنم که فقط معدودی از دوستان من آن را دارند و دیدن این اس ام اس برای من تعجب‌برانگیز بود اما ظاهرا کسی که این پیامک را ارسال کرده بود کارش را خوب بلد است.»

سهراب در مورد جزئیات این پیامک گفت: «متن پیامک یک پیشنهاد ۱۰ میلیونی بود به اینکه من کاری بکنم تیم‌ام در ۶ بازی باقیمانده امتیاز از دست بدهد. یعنی پنالتی بدهم و خرابکاری کنم تا در ازای هر بازی ۱۰ میلیون تومان پول بگیرم! در این پیامک طرف وعده ۵ میلیون قبل از بازی و ۵ میلیون بعد از بازی می‌دهد.»

تیم صبا در جدول چهارم است و شانس چندانی برای کسب سهمیه آسیایی ندارد اما موقعیت این تیم در رده چهارم از طرف تیم‌های مختلفی تهدید می‌شود.

بختیاری‌زاده در این مورد اظهار داشت: «من نمی‌توانم باور کنم که این کار یکی از منصوبین تیم‌هایی باشد که با ما رقابت می کند کاری هم که کردم این بود ماجرا را به عبدالله ویسی گفتم و توضیح دادم که مراقب بچه‌های جوان تیم‌مان باشد تا یک در میلیون شاید وسوسه بشوند. بعد هم به مسئولان و دوستانی که می‌شناختم زنگ زدم و شماره را دادم تا آنها پیگیری کنند و بگویند موضوع چیست یا این شماره مال کیست.» بختیاری‌زاده حرف‌هایش را اینطور تمام کرد: «من در دوران فوتبالم با چنین مساله‌ای روبه‌رو نشده بودم و در واقع کسی به خودش جرات نداده بود که این کار را با من انجام بدهد اما ظاهرا در فوتبال ایران خیلی چیزها تغییر کرده، امیدوارم با توجه به حساسیت بازی‌های لیگ برتر در هفته‌های پایانی چه در لیگ برتر و چه در لیگ دسته اول مسئولان مراقب اتفاقات باشند.»

میان انسان و شرافت یک رشته باریکی است که آن قول است
• بابلی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

اسکلتی در خانه عمه

لیلا گله‌دار زاده، چند ساله؟ مجرد، خانه‌دار، دزفول

خواب دیدم در خانه عمه‌ام هستیم. به حیاط رفتم و نگاهم به پله‌ها افتاد. دیدم یک اسکلت آنجا هست. بعد درِ یخچال را باز کردم که چیزی بردارم یک دفعه دست‌های اسکلت افتادند روی دستم. به اسکلت نگاه کردم. روی جمجمه‌اش خاک بود. سرش هم افتاد روی زمین. رو به مادرم کردم و گفتم: خدایا چرا اسکلت تمام مرده‌ها توی قبر است ولی این اسکلت پدرم اینجاست؟ بیا برویم دفنش کنیم(۱۸ سال پیش پدرم فوت کرده). دختر عمه‌ام گفت: برویم دو تا بخریم. منظورش را نفهمیدم. به حیاط آمدم. دختربچه‌ای دیدم که می‌گفت: فنیقی‌ها آمدند. نگاه کردم و دیدم چند زن و بچه آمدند و وارد خانه یکی از همسایه‌ها شدند. پشت سرشان یک عروس و داماد بود. پشت‌شان به من بود. دامن لباس عروس نیم متر روی زمین کشیده می‌شد. تعجب کردم زیرا رنگ لباسش سیاه و کرم بود. بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید شاید خاطرات زیادی از مرحوم پدرتان نداشته باشید اما کمبود سایه‌ای که به سایه پدر معروف است، در روحیه شما اثر عمیقی کرده است. معمولا دخترهایی که پدر خود را از دست داده‌اند، به کمبودی به نام الکترا دچار می‌شوند. البته اگر چنین دخترهایی ناپدری مهربان یا عمو، دایی و حتی معلمی خوب و دانا و مهربان داشته باشند، کمبودشان خودبه‌خود درمان می‌شود. در این خواب، کمبود نهفته پدر، شما را به خانه عمه می کشاند زیرا او نشانی از پدر دارد و با یکدیگر همخون بوده‌اند. برداشتن چیزی از یخچال، نماد انجام دادن کارهایی است که اجازه آنها دست پدر است. مثل ازدواج، داشتن نامزد یا دوست و... چون پدر شما ۱۸ سال پیش مرحوم شده، نمی‌توانسته‌اید و نمی‌توانید برای چنین کارهایی از او اجازه بگیرد. انگار کاری کرده‌اید یا در حال انجام دادنش هستید که اگر پدرتان زنده بود، آن را نمی‌پسندید. دست‌های اسکلت که نمی گذارد چیزی از یخچال بردارید، نماد همین موضوع است. خاکی بودن جمجمه نماد کهنه شدن حضور پدر است به همین دلیل سرش می‌افتد. حرف شما با مادر، پرسشی نیست. اعتراضی‌ست که به درگاه خدا می کنید: آخر چرا اسکلت پدرم در گورستان نیست و در خانه‌ی عمه است؟ اعتراض می کنید به سرنوشتی که داشته‌اید و سال‌ها پیش پدرتان را از دست داده‌اید. شاید هم اعتراضی باشد به جوی که در خانه عمه حاکم است و چپ بروید یا راست بروید، نقل قولی از پدر می‌شنوید و شما را در منگنه می گذارند. ناخودآگاه شما چاره درست را در خواب به شما دیکته می کند: برویم دفنش کنیم. دفن کردن او، یعنی روی آوردن به زندگی تازه‌تری که از قلمرو سرزنش به دور است. حرف نامفهوم دختر عمه به معنی نامفهوم بودن یا پوچی برخی از عقایدی‌ست که دیگران دارند. فنیقی‌ها هم به معنی شخص یا حادثه موهومی‌ست که شما را از آن ترسانده‌اند اما حقیقت ندارد. عروس و داماد، نماد آرزویی‌ست که در دل هر دختری هست: ازدواج! اما چرا لباس عروس آن رنگی بود؟ اینجا هشدار است: مراقب باش اسیر عاطفه‌ات نشوی!

به بچه‌اش شیر دادم

شهین مهماندوست، ۲۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، رشت

من کودکی پانزده ماهه دارم. شبی در خواب دیدم آشنایی از من خواست به طفل شیرخوارش شیر بدهم. من با کمال خوشرویی قبول کردم. بچه‌اش را بغلم داد. پسر بود. بسیار ناز و زیبا. خیلی خوب و راحت از شیر من خورد و در آغوشم خوابید تعبیرش چیست؟

تعبیر

خواب را بسیار خلاصه برایم نوشته‌اید و جزئیات آن را رها کرده‌اید. یادتان نرود که جزئیات خواب برای تعبیر آن اهمیت زیادی دارد پس هنگامی که خواب خود را با نامه یا با ایمیل برایم می‌فرستید، مشخصات خود و جزئیات خواب را نیز بنویسید تا تعبیرم درست‌تر باشد. این خواب می گوید: اگر بچه شما دختر است و اطرافیان یا خودتان در آرزوی پسر بودید، تعبیرش آرزویی‌ست که برای بچه پسر دارید. اگر چنین نیست، کمبود محبت دارید و مدتی‌ست به افسردگی نیز دچار شده‌اید. حس می کنید شوهر یا اطرافیان او قدر شما را نمی‌دانند ضمنا به زحمتی که برای بزرگ کردن بچه می کشید، اهمیتی نمی دهند. اما آن آشنا... او کسی‌ست که برای وارد شدن به محدوده عاطفه شما غریبه است زیرا آن قلمرو برای او ممنوع است. به نظر خوابگزاران قدیمی، این خواب تعبیر دیگری نیز دارد: در معاش شما گشایشی حاصل می‌شود و خیر شما به دیگران نیز خواهد رسید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

قرآن راندید

میشکا پرویزی، مجرد

Wednesday, January 12, 2011 10:36 AM

From: dmishcacoco@rocketmail.com

چندروزپیش خواب دیدم درباغ خودمان مجلسی داریم که شبیه مجلس دعاست و بیشتر کسانی که آنجا به چشم می خوردند، از اقوام پدری بودند. به مادرم گفتم به کسی که مجلس را می چرخاند، بگوید از روی قرآن بخواند. گمان کنم مادرم حرف مرا به او گفت ولی او شروع به خواندن چیز دیگری کرد. تعجب کردم و به مادرم گفتم اون که یه چیز دیگه خوند! قرآن ثوابش بیشتر بود. مجلس که تمام شد، مجلس گردان خواست برود. قرآن راندید و از رویش گذشت. یک نفر دیگر هم همین کار را کرد. بعد بیدار شدم. باید بگویم که چند روز قبل استخاره قرآن گرفته بودم تا درباره نامزدم تصمیم بگیرم. به تردید شدیدی دچار شده بودم. جواب استخاره خوب بود ولی باز هم دچار تردید شدم.

تعبیر

نخست بگویم که استخاره، همان گونه که از اسمش پیداست، طلب خیر است بین دو کار خیر. یعنی وقتی که بین دو موضوع خوب قرار گرفته باشیم و ندانیم کدامش بهتر است، استخاره می کنیم. این خواب می گوید کثیر الشک هستید و به دلایلی به دیگران اعتماد ندارید ضمنا در برخی موقعیت‌ها اعتماد به‌نفس ندارید و رای ما راحت‌تر است که کسی دیگر به جای شما حرف بزند. چیز دیگری که خواب شما می گوید، حاجتی است که دارید. به گمان شما اگر کسی در کارهای شما دخالت نکند، و اگر دیگران مشکلاتی ایجاد نکنند، خودتان می‌توانید به حاجت خود برسید یا موفق شوید ولی امان از خرابکاری‌های دیگران!

از این خواب می‌فهمیم که چون در بیداری به استخاره گوش نکرده‌اید و نظری را که از اول داشته‌اید، پذیرفته‌اید، در خواب احساس گناه کرده‌اید و خواسته‌اید جبران کنید به همین دلیل است که از مادر می‌خواهید به مجلس گردان بگوید قرآن بخواند.

افعی خطرناک

فرهاد مهلتی

Friday, January 7, 2011 9:26 AM

From: far?h??_m??f??ui@hotmail.com

خواب دیدم افعی سیاه و بزرگی در جوی آب است. همان طور که در فیلم‌ها دیده بودم، از گردنش گرفتم ولی چون دستم پایین‌تر از سرش بود، دستم را نیش زد. مار را توی جوی آب انداختم و خواستم لهش کنم ولی پایم را هم نیش زد. پایم را بالا بردم و محکم توی سرش کوفتم. فکر کردم مرده است خواستم آن را بردارم اما با سرعت بلند شد و آرنجم را نیش زد. سرش را گرفتم و برگرداندم و نیش خودش را به سر خودش زدم تا کشته شد. خواستم به دکتر بروم ولی دیدم دست و پایم دارد بی حس می‌شود و خواب می‌رود. لطفا مرا از نگرانی خارج کنید.

تعبیر

دانستن سن شما و مجرد یا متأهل بودن‌تان برای تعبیر این خواب اهمیت دارد که آن را ننوشته‌اید. من با این فرض که شما جوان و مجرد هستید، خواب را تعبیر می کنم: همان گونه که در خواب از حرکات فیلم‌هایی که دیده‌اید، تقلید کرده‌اید، این خواب را نیز با توجه به همان فیلم‌ها و بازی‌های کامپیوتری دیده‌اید و می گوید جوانی هستید که مثل بسیاری از همسالان خودتان از هیجان و ماجراجویی خوششان می آید اما محافظه کارید و حس ماجراجویی خود را در خیال یا با دیدن فیلم و بازی‌های هیجانی آرام می کنید. اگر اهل بازی هستید، در اطراف‌تان هستند کسانی که از شما بهتر بازی می کنند. چیز دیگری که این خواب می گوید، احساس تنهایی شماست در خانواده. پیشنهاد می کنم با اعضای خانواده خود بیشتر گفت و گو کنید.

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

با وجود اینکه از رمانتیک بودن لذت می‌برید و می‌خواهید به هر قیمتی که شده ذهن‌تان را باز نگه دارید، باز سنگینی را روی دوشتان احساس می‌کنید و بر این تصور هستید که خود شما هم به توجه بیشتری احتیاج دارید و همانند کودکان محبت و زندگی را در لحظه می‌خواهید و می‌شناسید در حالی که همین حالا هم تا حدود زیادی از این امکان برخوردار هستید و اگر اختلاف‌های ناچیز را کنار بگذارید و با اعضای خانواده متحد شوید و دست از ایرادگیری بردارید و خود را دوباره پیدا کنید تمامی این گونه مسائلی که افکارتان را به خودشان مشغول کرده‌اند از ذهنتان می‌گریزند و آن گاه انگیزه قوی شماست که می‌تواند چاره ساز شود و البته هنر خاص شما!

اردیبهشت

بسیار خوش شانس و خوش اقبال‌اید و براستی که از این لحاظ جزء ثروتمندترین افراد دنیا هستید چون همین حالا هم مالک چیزهایی هستید که هرگز نمی‌توان آنها را با میلیاردها میلیارد پول خریداری کرد و همین‌هاست که از درون شما را شاد و راضی نگه می‌دارند و شما هم خوب می‌توانید محبت‌تان را ابراز کنید البته اگر بخواهید؟ و بهانه تراشی نکنید چرا که شما زیر آن ظاهر نرم‌تان اراده پولادین دارید و یک دنیا حرف! دوست نازنینم! بیشتر از همیشه دقت کنید و عجولانه دست به عمل نزنید چون شما بهتر از من می‌دانید که زندگی پرماجراست و باید هر ثانیه از داشته‌هایتان مراقبت کنید.

خرداد

هم دلسوز هستید و هم مهربان و در عین حال بسیار عاقل و حس همکاری و همراهی خوبی را به نمایش گذاشته‌اید و بهانه‌های زیادی برای شاد بودن دارید و می‌خواهید روحتان را رشد دهید و این سالم‌ترین و زیباترین تصمیمی هست که تا کنون به دنبالش بوده‌اید، پس تقاضا و درخواست‌های نابجا را دور بریزید و داشته‌هایتان را دریابید و استقلال‌تان را حفظ کنید تا بتوانید به چیزی که حقتان هست برسید. در ضمن افکار اشتباهی که باعث ایجاد ترس در درون‌تان شده‌اند را از خودتان دور سازید و وقتی نظم را حاکم کردید به جنگ مشکلات بروید.

تیر

خودتان هم می‌دانید که زیادی مغرور هستید و دوست دارید روی حرف خودتان بمانید چون برای شما همیشه مرغ یک پا دارد. اما با تمام این حرف‌ها اینطور که پیداست مدتی است پریشان حال به نظر می‌رسید و خستگی زیادی را احساس می‌کنید و ذهنتان مشغول استقلال مالی و عاطفی است و می‌خواهید امنیت را برقرار کنید و به شدت آرامش خاطر را جویایید اما صداقت قلبی را فراموش کرده‌اید و این خود در پس رابطه معنویتان با خداست گذشته از اینکه امیدوارم برای پیدا کردن علت اختلاف نظرها کنجکاوی به خرج ندهید و حتی اگر می‌توانید بخشی از آنها را نادیده بگیرید و از واکنش‌های عجولانه دوری جویید تا بتوانید دنیای اطرافتان را مکانی قابل تحمل‌تر برای زندگی کردن بسازید.

مرداد

با اینکه سازگار و انعطاف پذیرید، ولی هنوز هم خودتان را لایق‌تر از دیگران می‌دانید و همین حس برتری کاذب شما را از دیگران ناراضی و دور می‌کند و اگر در چنین شرایطی بهترین پاسخ را سکوت می‌دانید و می‌خواهید که به غار تنهایی‌تان پناه ببرید توصیه می‌کنم دست نگه دارید که این چاره کار نیست چون اگر به این شرایط عادت کنید دیگر ترک کردن آن کار ساده‌ایی نیست پس فکرش را هم از خودتان دور کنید و اگر به فکر درمان زخمهای عاطفی‌تان هستید توصیه می‌کنم از استدلال ذهنیتان کمک بگیرید و بدانید که شما سرمایه خوبی در زندگی دارید و همانطور که در گذشته نیز زحمات زیادی کشیده‌اید یقین بدانید نتایج خوب آن را دریافت خواهید کرد.

شهریور

انسانی سربلندید و همیشه از بی‌عدالتی گریزان هستید و همین حالا هم طراوت دنیای اطرافتان به خاطر عشق پاکی است که خاص ذات شماست و باید آن را تقویت کنید. رویاهای قشنگی دارید که باید آنها را پرورش دهید و در این روزها هم فکری تازه به ذهنتان خطور کرده و گویی می‌خواهید یک بار دیگر شانس خود را امتحان کنید پس چشمانتان را باز کنید و دلتان را به دریا بزنید اما در هر شرایطی از افراط و تفریط دوری کنید و به حرف دلتان موقعی گوش کنید که عشق خدا را فریاد بزند و آنگاه یقین بدانید که قلبتان نوید چیزهایی را می‌دهد که لازم است مطابق میل‌اش عمل کنید و آنها را برآورده سازید و از هیچ شرایط سختی هم نهراسید.

مهر

کم هستند کسانی که اراده‌ایی چون شما داشته باشند و در عین حال سرشان به کار خودشان گرم باشد. اما چرا مدتی است که می‌خواهید انتخابهایتان را عوض کنید تا بتوانید آن حس درونی تنهایی‌تان را از خودتان دور سازید و به اصطلاح ذهن‌تان را تحت کنترل در آورید، پیدا نیست. ولی اینکه می‌خواهید حامی داشته باشید و به آن تکیه کنید قابل تأمل است و انتظار می‌رود شما هم نیت اصلی‌تان را بهتر بررسی کنید و روی زخمهای دلتان سرپوش نگذارید و آنها را عمیقاً درمان کنید و اگر هم از کسی دور شده‌اید چاره‌ای برایش بیندیشید و روی هزینه‌هایتان کنترل داشته باشید و با شیوه‌های جدید برای شکل بخشیدن به خواسته‌ها قدم بردارید!

آبان

برخلاف آنچه که اظهار می‌کنید ایده آل گرایید و در عین حال اهل رقابت و البته همیشه هم دوست دارید پیروز میدان باشید و خود را ثابت کنید و از هیچ کس و چیزی هم ترسی به دل راه نمی‌دهید و مرتباً به ایده آل‌های ذهنی‌تان می‌اندیشید ولی در همین حال و احوال هم از درون کمبود چیزی را احساس می‌کنید و باید اجازه دهید که روحتان احساسات و نیازهایش را ابراز کند و شما نیز به دنبال مرهمی برای آنها باشید و اگر به فکر کاری جدید هستید باید بگویم که این روزها می‌توانید قدم بزرگی بردارید و رضایت خود را از شرایط خوبتان اعلام کنید.

آذر

حداقل پر از شوق و اشتیاق نشان می‌دهید حسی که این روزها در کمتر کسی می‌توان آن را یافت، اما اینکه می‌خواهید از هر ثانیه خود نهایت لذت و استفاده را ببرید کار ساده‌ایی نیست. با اینکه جر و بحث را دوست ندارید نمی‌دانم چرا اینقدر به آن دامن می‌زنید و طوری رفتار می‌کنید که گویی نمی‌توانید گذشته را دور بریزید و دوست دارید زمان را به عقب برگردانید، ولی بهتر از من می‌دانید که ما حاصل تلاش خودمان را درو می‌کنیم و بهتر است حداقل برای آینده‌تان از همین حالا فکری بکنید و به گونه‌ایی رفتار کنید که فردا نیز برای امروز چنین حسرت و آرزویی نداشته باشید و برای راحتی شخص خودتان هم که شده از تجملات دوری جویید تا ذهنتان راحت‌تر شود.

دی

لجوج هستید و در عین حال دوست داشتنی. وقتی تصمیم به انجام کاری می‌گیرید هیچ کس و چیزی نمی‌تواند جلودارتان شود و تصمیم‌تان را عوض کند. شیوه‌های خاص برای ابراز محبت و عاطفه دارید و پایه‌های خانه شما محکم و برایتان بسیار نیروبخش است، ولی نمی‌دانم چرا کمبود چیزی را احساس می‌کنید و هر بار که تصمیم به بیان آن می‌گیرید. پشیمانی مانع از گفتن آن می‌شود. به هر حال در این روزها شادی را از درون احساس خواهید کرد و شما نیز باید برای کمک و یاری رساندن به اطرافتان دست به کار شوید و از دعای خیر آنها خود را بی‌نصیب نسازید.

بهمن

مثبت، پویا و فعال هستید و دوران خوبی را سپری می‌کنید و صداقت در چشمانتان موج می‌زند و محیط زیبا و راحتی دارید، ولی بر سر مسائلی که برای شما هم خیلی تعیین کننده نیست اختلاف نظر دارید و اگر نظر من را بخواهید می‌گویم که شما آنها را بیشتر از آنچه که هستند بزرگ جلوه می‌دهید و باید بدانید که گذشت زمان می‌تواند مشکل را رفع و بی‌عدالتی‌های مورد نظرتان را اصلاح کند اگر که بخواهید و قدرتمند عمل کنید و بدانید که حتی سهمگین‌ترین توفان‌ها هم میهمان هستند نه صاحبخانه. پس برای آرامش روحی خودتان هم که شده اجازه ندهید که کسی در امورتان دخالت بی‌دلیل داشته باشد.

اسفند

قدرت استدلال خوبی دارید و با اینکه مورد قبول اطرافیان هستید، ولی باز دوست دارید که بیش‌تر از اینها روی دیگران تأثیر بگذارید و در عین حال هم اعتقاد دارید که باید به دیگران کمک کنید و شرایط غیر منتظره را دوست ندارید و می‌خواهید که بی‌تفاوتی در بعضی امور و یکنواختی را از خودتان دور سازید و یک فریاد از ته دل آرزو را می‌کنید تا تمام بغض‌های فرو خورده خود را بیرون بریزید اما... دوست خوبم! با صحبت کردن می‌توانید قسمت زیادی از بحران را برطرف سازید و یقین دارم در این صورت بهتر می‌توانید از شرایط بهره ببرید چرا فریاد؟!

ازدواجی که به خاطر پول صورت بگیرد، به خاطر پول هم به هم می‌خورد

● درولاند

سرآشپز: محمدمهدی حسینی





امیدوارم که مثل همیشه اوقات خوشی‌ رو سپری کرده باشید. غذای امروز پروک نام دارد. غذایی خوشمزه و خوش‌رنگ ولعاب که حتما درست کردن آن خالی از لطف نیست.

پروک

مواد لازم:

گوشت چرخ کرده: ۲۵۰ گرم
قارچ: ۲۰۰ گرم
فلفل دلمه‌ای: ۱ عدد
پنیر پیتزا: ۲۵۰ گرم
ادویه کاری: ۱ قاشق چایخوری
سینه مرغ خرد شده: ۱ عدد
رب گوجه فرنگی: ۳ قاشق غذاخوری
پیاز: ۲ عدد متوسط خرد شده
نمک: به میزان لازم
روغن: به میزان لازم

مواد لازم جهت آماده سازی خمیر:

آرد: به میزان لازم
زرده تخم مرغ: ۴ عدد
بکینگ پودر: ۱/۵ قاشق چای خوری
روغن مایع: نصف پیمانه
آب: نصف پیمانه
نمک: نصف قاشق چایخوری

برای اینکه بتوانیم در تهیه این غذا از زمان به نحو مطلوبی استفاده کنیم ابتدا خمیر این غذا را آماده می‌کنیم.

طرز تهیه خمیر:

زرده تخم مرغ را در ظرفی ریخته به آن نمک ،بکینگ پودر، روغن مایع و آب اضافه می‌کنیم.

مواد را با هم کاملا مخلوط کرده، سپس به تدریج به آن آرد اضافه می‌کنیم تا جایی که خمیر به دست آمده به دست نچسبد.

خمیر را داخل ظرفی گذاشته و روی آن را با پلاستیک می‌پوشانیم و به مدت ۱ ساعت در دمای محیط به آن استراحت می‌دهیم.

در این فاصله مواد داخل پروک را آماده می‌کنیم.

پیازرا در داخل تابه ریخته و تفت می‌دهیم. اندکی که پیاز سبک شد به آن گوشت مرغ و سپس گوشت چرخ کرده را اضافه می‌کنیم.

در تابه دیگر فلفل دلمه‌ای را که ریز خرد کرده‌ایم با کمی‌روغن تفت می‌دهیم تا رنگ آن اصطلاحا جلا بگیرد و کمی نرم شود. سپس قارچ را به آن افزوده و رب گوجه را نیز به مواد اضافه می‌کنیم و با هم تفت می‌دهیم. بعد از اضافه کردن ادویه و نمک همه مواد را به مخلوط گوشت اضافه کرده و با هم تفت داده و کنار می‌گذاریم.

دقت داشته باشید که این مواد نباید روغن بیش از اندازه داشته باشد.

سپس خمیر را به چهار قسمت تقسیم می‌کنیم و سه قسمت آن را به اندازه دایره‌های ۲۵ سانتی متری باز می‌کنیم و جداگانه در سینی فر چرب شده قرار می‌دهیم و روی خمیر را سوراخ می‌کنیم و با دمای ۱۷۵ درجه سانتی گراد به مدت ۲۰ دقیقه می‌پزیم

بعد از اینکه خمیر را از داخل فر بیرون آوردیم مقداری از مواد آماده شده را روی آن ریخته و با پنیر پیتزا روی مواد را پوشانده و لایه بعدی خمیر نیم‌پز شده را روی آن می‌گذاریم و دوباره مقداری از مایه را روی خمیر ریخته و طبقه طبقه تکرار می‌کنیم.

آن قسمت از خمیری که در فر نگذاشته بودیم را به صورت نوارهای باریک برش می‌زنیم و به شکل حصیر باف روی مواد پروک قرار می‌دهیم.

بعد با برس روی آن را از زرده تخم مرغ مالیده و داخل فر با حرارت ۱۷۵ درجه سانتیگراد به مدت ۲۰ دقیقه می‌پزیم.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه‌های زندگی



سیدبردیا میری


مریم علامتی


نسترن اسدی


آیلین اسدی

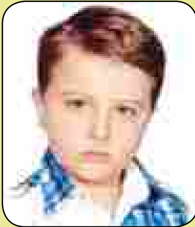

نازنین زهرا فراهانی


تسنیم محبوب


آریانا مهدوی


محمدمهدی شیخ سفلی

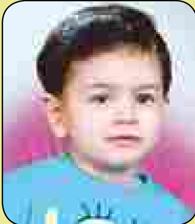

ترنم مهذمی


مهدی نصیری


امیرعلی مولودی


امیرحسین مولودی


آرش زارع طلب


مانی قربانی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم، مهناز جان! بالاخره انتظار به پایان رسید و هدیه خداوند چشم به جهان گشود و اکنون تو باید مهر مادرانه ات را نثار فرزندمان کنی، امیدوارم روزی من و فرزندمان زحماتتان را جبران کنیم.
همسرت مصطفی مودت ـ مشهد

برادر عزیزم، جواد جان! شکوفه های صورتی فدای مهربانی هایت یک دل بیشتر ندارم آن هم فدای خوبی هایت، تولدت مبارک.
خواهرت حمیده نویدفر ـ مشهد

عسلم ریحانه جان! تقدیم به تو که نمی دانم در خاطرت می مانم یا برایت خاطره می شوم، دوستت دارم نه به خاطر آنکه دوستم بداری، بلکه به خاطر آنکه لایق دوست داشتن هستی.
نامزدت حمید منافی ـ کرج

دوست خوبم، رضا افشاری! از خدا می خواهم آنچه که شایسته توست به تو بدهد،نه آنچه که آرزو داری، چون آرزوهایت کوچک است و شایستگی هایت بسیار، تولدت مبارک.
دوستت مازیار مختاری اصل

الهه جان! از خداوند می خواهم جاده زندگیت هموار و آسمان چشمانت صاف و دریای دلت آرام و زلال باشد، عزیزم تولدت مبارک.
نرگس زاهدی ـ اریسمان

خانم صبا جمالپور! انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیریت سینما ساحل، تبریک می گوییم و برای شما آرزوی موفقیت داریم.
حسین بخشی ـ حسن نقیان اصفهان و کرمانشاه

خانم ستاره رمضانیان و خانم صبا جمالپور! انتخاب شما را برای بازی در فیلم داستانی بدحجاب تبریک و برای شما آینده ای درخشان را خواهانیم.
یحیی رمضانیان، حسین بخشی ـ علیرضا نجفی، حسن نقیان ـ اصفهان

همسر عزیزم، پریسا جان! عاشقانه دوستت دارم،تولدت مبارک از خدای بزرگ می خواهم همیشه سلامت و تندرست باشی.
همسرت رضا قدسی نسب ـ تهران

همسر عزیزم، مجتبی! با تقدیم هزاران گل یاس انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر نمونه شهرستان پیشوا تبریک عرض کرده و موفقیت تو را در آسمان دلم جشن می گیرم.
همسفر زندگیت ـ نرگس

همسر عزیزم، محمدجان! تو هم مانند بهشت در زندگیم قرار گرفتی، و با آمدنت تمامی لحظه هایم را بهاری کردی امیدوارم بتوانم سایه بان کوچکی برای خستگی هایت باشم. دوم اردیبهشت سالروز یکی شدنمان مبارک.
همسرت راضیه سورتی چی ـ نکاح

ستایش نازم! هجدهمین سالروز تولدت مبارک امید است خداوند همیشه در تحصیلات و زندگی مثل گذشته پشت پناهت باشد و بیشتر از همیشه موفق باشی.
پدر و مادرت محمد و فاطمه نجف پور ـ اردبیل

احمد آقای من! همسر مهربانم، بیست و یکم فروردین چهارمین سالروز یکی شدن قلبهایمان را به شما همسر مهربان و فداکار تبریک می گویم.
همسرت فریبا فرقانی ـ اراک

سوسن مهربان! همسر خوبم، بیست و دوم فروردین را با بیست و دو سبد گل مریم به شما همسر مهربان تبریک می گویم و آرزوی همیشگی من سلامتی و تندرستی توست. شاد و خندان باشی.
همسرت مصطفی فرج پور ـ رشت

پدر و مادر عزیزم! شما را با تمام وجودم دوست دارم، شما دو فرشته الهی و دو بال طلایی زندگی من هستید و از خدای بزرگ می خواهم همیشه سلامت و تندرست باشید.
تنها فرزندتان احمد فیروزکوهی ـ ساری

خواهر عزیز و دوست داشتنی من! تولد نیمای عزیز را به شما و همسر گرامیت آقا رضا تبریک می گویم امیدوارم قدم نورسیده مبارک بوده و خیر و برکت زندگیتان باشد.
برادرت حمیدرضا اختری ـ شیراز

پسر عزیزتر از جانم، حسین مهربان! صدای قشنگت تپش قلب ما و وجودت هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق آن دانست سالروز تولدت مبارک.
مادرت نسترن و پدرت رضا پلیمی نسب ـ رامهرمز

همسر عزیزم، رضا جان! همنفس هر روز و شبم بدون تو دنیا را نمی خواهم چون تو تنها بهانه زندگی من هستی. عزیزم تولدت مبارک.
همسرت فریماه باقرزاده ـ رشت

پدر و مادر گرامی! شما را به خاطر تمامی زحماتی که از بدو تولدم تا به امروز متحمل شده اید دوست دارم آرزوی من سلامتی وجود نازنینتان است، سال نو بر شما مبارک.
فرزندت احمد نیک سیرت ـ قم

زن داداش عزیز و برادر مهربان! سال ۹۱ سال سلامتی سال پربرکت و سال موفقیت برای شما زوج مهربان و دختر گلتان باشد.
سمیه سرشار ـ تنکابن

علی مهربانم! تقدیم به تو که نمی دانم در خاطرت می مانم یا برایت خاطره می شوم، دوستت دارم نه به خاطر آنکه دوستم بداری.
خواهرت زهرا خرمشاهی ـ مشهد

علی اکبر عزیزم! وسعت دوست داشتن همیشه گفتنی نیست، به اندازه تمام ناگفتنی هایت دوستت داریم. تولدت مبارک.
پدر و مادرت ـ محمد و طاهره خرمشاهی ـ مشهد

برادر مهربانم نصیر جان! سال جدید بر شما و خانواده محترمتان مبارک باشد. از خدای بزرگ سلامتی و موفقیت را برای تک تک شما آرزومندم.
امیرمحمد کفشچی ـ آبادان

نرجس جان دختر نازم! برای قلب پاک و روشن تو که اولین و آخرین حکایت بی انتهای عشقم هستی می نویسم تا ابد دوستت دارم، تولدت مبارک.
پدر و مادرت ـ حسین و فریده خوشحال حسینی ـ تهران

علیرضا جان همسر مهربانم! اول اردیبهشت سالروز تولدت را تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و شادی شما را از خداوند متعال خواهانم.
همسر و دخترانت ـ نیکی و نیایش فاطمی

پدرجان و مادربزرگ مهربانم! در سال ۹۱ سلامتی و شادی را برایتان آرزو می کنیم. امیدواریم خداوند سایه شما را از سر ما کم نکند و توفیق شما را از خدای بزرگ می خواهیم.
پسرانت رضا، رحیم و رحمت و دخترانت مریم، فاطمه قاسم پور ـ تبریز

پسر عزیزمان بردیا جان! خوشبختی ما در بودن با توست و روز تولد تو تقدیر خوشبختی ماست. تو آمدی و عمیق ترین نگاه را از میان چشمان زیبایت به وصال قلبمان نشاندی. زیباترین گلهای دنیا تقدیم به تو. تولدت مبارک.
پدر و مادرت ـ مصطفی، معصومه ـ کرج

سیدرسول مهربان! برادر خوبم، قدم نورسیده تان مبارک، از خدای بزرگ می خواهیم که پسر گلتان همیشه در صحت و سلامت باشد و قدم او خیر و برکت زندگیتان را افزون کند.
خواهرت نجمه ابراهیمی و برادرت سیدحسن ابراهیمی ـ سمنان

خورشید خانم همسر عزیزم! دومین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک عرض می کنم. امیدوارم سال خوب و خوشی داشته باشیم.
همسرت قادر اسدروز ـ شهرستان چرام

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

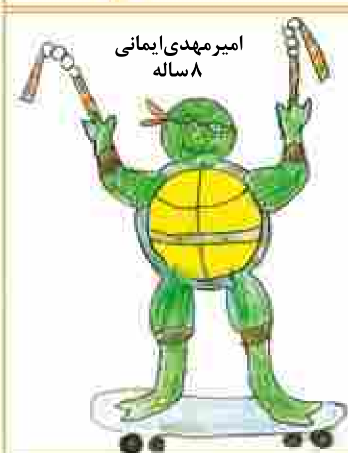


هشت اختلاف در تصویر جادوگر در رختخواب

شکلهای پنهان در تصویر مدرسه سگها

می گویند زمان می گذرد، افسوس که چنین نیست این ماییم که می گذریم و زمان است که باقی می ماند ● هازی دابس


فاطمه سعیدی
کلاس اول


امیرمهدی ایمانی
۸ ساله


یاسمن باقی پور
۱۰ ساله


محمدحسین غفاری


ریحانه تیرگر-کرمان


کیمیا ویزواری-قشم


علیرضا محمدی ۵/۵ ساله


محمد کاظمی نوقابی-گناباد


فاطمه کریمی
۴ ساله


شیما مستخدم-اسلامشهر


سیدامیررضا نبی یان ۵ ساله


آناهیتا جانشین ۵ ساله


مهدیس فرجی ۴/۵ ساله

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



پرش بزرگ؛ دوشنبه ۲ آوریل: «فلیکس بامگارتنر» اتریشی را می‌بینید که برای اولین پرش خود از این ارتفاع آماده می‌شود. او برای این پرش به ارتفاع ۲۱۸۰۰ متری رفت و پرش خود را آغاز کرد، در ارتفاع ۲۴۰۰ متری با موفقیت توانست چتر خود را باز کند و روی زمین فرود آید. او می‌خواهد باز هم ارتفاع پرش خود را بالاتر ببرد و پرش بعدی خود که نامش را «پرش از فضا» گذاشته است از ارتفاع ۳۶۵۰۰ متری انجام دهد.



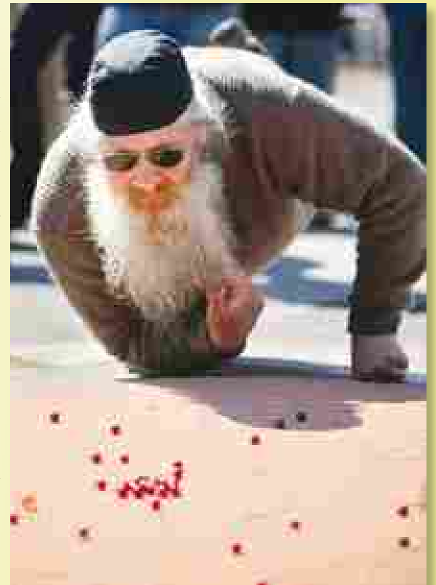
ظهور بهار؛ توکیو - ژاپن، یکشنبه ۱ آوریل: این پرنده جای خود را در بین شکوفه‌های درخت گیلاس پیدا کرده است. طبق گفته مسؤولین محیط زیست درختهای گیلاس در توکیو ۵ روز زودتر از هر سال شروع به شکوفه دادن کردند که آن را به دلیل گرم شدن تدریجی کره زمین می‌دانند.



جشن آتشین؛ والنسیا - اسپانیا، پنجشنبه ۲۹ مارس: تصویری که می‌بینید مربوط به یک فیلم با یک هیولای آتشین نیست. بلکه مأمورین آتش‌نشانی مشغول خاموش کردن یکی از عروسکهایی هستند که برای جشن «لاسفالاس» در اسپانیا ساخته می‌شود. این عروسکها که از مقوا یا چوب ساخته می‌شوند در این جشن به نمایش گذاشته می‌شوند و در آخرین روز از این جشن ۱۰ روزه به آتش کشیده می‌شوند.



اقتصاد محروم؛ هرات - افغانستان، دوشنبه ۲ آوریل: یک کشاورز افغان در حال حمل دسته‌ای چوب از مزرعه‌اش است. اقتصاد افغانستان همیشه بر اساس کشاورزی بنا شده است، این در حالی است که تنها ۱۳ درصد از خاک افغانستان قابل زراعت است و از این مقدار هم اکنون تنها ۸ درصد از آن مورد استفاده هستند.



حرفه‌ای‌ها؛ تینسلی گرین - انگلستان، جمعه ۶ آوریل: یکی از بازیکنان مشغول پرتاب تیله خود در مسابقات جهانی تیله‌بازی است. نحوه این بازی به این صورت است که بازی بین دو تیم شش نفره انجام می‌شود، ۴۹ تیله در مرکز یک دایره به قطر حدود ۱۸۰ سانتی‌متر قرار دارند. هر تیم باید سعی کند زودتر از تیم مقابل، ۲۵ عدد از این تیله‌ها را تنها با پرتاب یک تیله از دایره خارج کند. این بازی به دلیل نداشتن محدودیت سنی طرفداران زیادی دارد.



به سوی بازار؛ الله‌آباد - هند، سه‌شنبه ۳ آوریل: نمایی جالب از یک کشاورز هندی را می‌بینید که در حال حمل خیارهای مزرعه‌اش به بازار است تا آنها را بفروشد. میزان تورم در هند به دلیل افزایش قیمت در میوه‌جات و سبزیجات، سریعتر از آنچه انتظار می‌رفت افزایش یافته است.